

رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

# خواهرخوانده

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: نگار

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

به نام خدا

رمان خواهرخوانده

نویسنده: صدیقه سادات محمدی(نگار)

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

تنها بودم و آواره

نشستی بر قلبم چه شاهانه

به عشقت اوج گرفتم

پر زدم از آن ویرانه

شدم شیدای چشمانت

با خود شدم بیگانه

جز تو مرا راهی نیست

بمان کنار این دیوانه

پاییز از راه رسیده بود و هوا سرد و شیشه‌های ماشین عرق کرده بود. حسام پشت فرمان ماشین، به انتظار سبز شدن چراغ راهنما نشست و چشم به دختر بچه‌هایی داشت که بین ماشین‌ها در گردش بودند. یکی فال می‌فروخت و یکی گل، دیگری اسپند دود می‌کرد و گاهی شیشه‌ی ماشینی

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

را با لُنگ پاک می‌کرد. دختر بچه‌ای هفت، هشت ساله که از شدت سرما گونه‌ها و بینی‌اش سرخ شده بود، نزدیک ماشین آمد. موهای آشفته‌اش از کناره‌های روسری رنگ و رو رفته‌ای که روی سر داشت، بیرون ریخته بود و لبخند به لب داشت. با انگشت‌های ظریفش به شیشه‌ی ماشین زد و گل‌های رز قرمز را بالا گرفت و با لحن شیرینی ملتمسانه گفت:

- آقا گل نمی‌خوای؟ بخر واسه خانومت ببر خوشحالش کن.

حسام از شیرین‌زبانی دخترک لبخند روی لبش نشست، شیشه را پایین داد و گفت:

- چه گل‌های خوشگلی، چه دختر خوشگلی! اما من که خانوم ندارم.

دخترک با همان لحن شیرین و پر از شیطنت لب باز کرد:

- نامزد چی نداری؟ مامان که داری؟ اصلا یه نفر هست که دوشش داشته باشی دیگه مگه نه؟!

حسام دسته گل را از دخترک گرفت، با تلخندی جواب داد:

- نه نامزد دارم، نه مامان... اما آره، یه نفر هست که خیلی دوشش دارم.

بدون پرسیدن قیمت شاخه گل‌ها، تراول پنجاهی را به دختر بچه داد. چراغ سبز شد و حسام حرکت کرد؛ صدای دخترک بلند شد:

- آقا بقیه ی پولت...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام دستش را از پنجره بیرون برد و تکان داد. گل‌ها را روی صندلی کنارش گذاشت و صورت زیبای هستی مقابل چشמהایش نقش بست. دختری که سال‌ها عشقش را در دل پرورش داده بود و شهادت برملا کردنش را نداشت. این عشق از همان ابتدا همراه با غمی بزرگ در دلش جوانه زد. چطور به دادفر که سال‌ها برایش پدری کرده بود می‌گفت دل‌باخته‌ی تنها دخترش شده! دختری که همه او را خواهرخوانده‌اش می‌دانستند.

درب فلزی و قهوه‌ای رنگ را با ریموت باز کرد و وارد حیاط شد، دسته‌گل را از روی صندلی برداشت و بی‌اختیار لبخند روی لبش نشست. هستی جلوی درگاه خانه به استقبال آمده بود. از ماشین پیاده شد که هستی با دیدن گل‌ها، صدایش را کمی بالا برد و گفت:

- باز همه‌ی گلای دخترک گل فروش رو خریدی؟

حسام همان‌طور که سمت در ورودی می‌رفت با لبخند جواب داد:

- مگه بده این همه گل واست گرفتم؟

جلوی در رسید و هستی گل‌ها را گرفت، بوید و همراه با نفسی که بیرون می‌داد گفت:

- نه، حداقل بهتر از وقتایی هست که کلی فال می‌خری! ولی ای کاش یه نفر سر چهارراه پاستیل می‌فروخت تو یه روز پاستیل می‌خریدی واسم.

همراه هم وارد ساختمان شدند، حسام پا روی پله گذاشت و لب باز کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- پاستیل می خرم...

هستی درب واحدشان را باز کرد و اخم ظریفی بین ابروهای باریک و کشیده اش نشست و پرسید:

- کجا میری؟ مامان گفت نهار بیای پایین، بابا هم امروز هست بیا دور هم باشیم.

حسام سر جنباند و جواب داد:

- باشه، برم بالا کیفم رو بذارم، یه آبی به سر و صورتم بزنم میام.

هستی قدمی جلو برداشت، کیف حسام را از دستش گرفت و مصرانه گفت:

- بیا دیگه! بعد از نهارم می‌شه کیفیت رو با خودت ببری، پایینم آب هست دستاتو بشوری. بهونه الکی نیار!

صدای شریفه از داخل خانه بلند شد.

- چی می‌گین به هم یه ساعته؟! بیاین غذا از دهن افتاد.

هستی یک تای ابرویش را بالا انداخت و شیطنت‌وار گفت:

- اینم از مامان... حالا جرأت داری برو بالا!

حسام تک خنده‌ای کرد و ناچار پشت سر هستی قدم برداشت و به دنبالش وارد خانه شد. شریفه خانوم و آقای دادفر پشت میز غذاخوری نشسته و

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

منتظر بودند. سلام کرد و حینی که کتش را روی جالباسی جلوی در می گذاشت، گفت:

- به زحمت افتادین شریفه خانوم، ممنون.

شریفه لبخند زد و چین گوشه‌ی چشم‌هایش بیشتر شد، عینکش را کمی بالا داد و گفت:

- چه مزاحمتی پسر! دلم تنگ شده بود واست. خیلی وقته نیومدی پایین دور هم باشیم.

آقای دادفر همان‌طور که برای خودش غذا می‌کشید رو به حسام خطاب کرد:

- تو که می‌دونی شریفه چقدر دوستت داره، پس خودت حواست باشه و زودتر بیا بهش سر بزن.

حسام دست روی چشم گذاشت و با لبخند جواب داد: «به روی چشم»

در سکوت مشغول غذا خوردن بودند، دادفر کمی آب داخل لیوان ریخت و چند جرعه نوشید، لیوان را روی میز گذاشت و رو به هستی گفت:

- هستی! تو پسر مهندس امیری رو دیدی؟

هستی لقمه اش را قورت داد و سر تکان داد.

- آره، میام شرکت گاهی می‌بینمش. چطور؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- مهندس می‌گفت اگر اجازه بدیم بیان واسه امر خیر... برای آرش! حرف دادفر مثل پتک بر سرش فرود آمد، قلبش هُری فرو ریخت. قاشق و چنگال در دستش فشرده شد و زیرچشمی هستی را پایید. با نفسی حبس شده منتظر جوابش بود. لحظه‌ای سکوت شد و هستی نگاهی گذرا به پدر و مادرش انداخت. لب باز کرد:
- من قبلا گفتم، الان آمادگی ازدواج ندارم. نه پسر مهندس امیری نه هیچ‌کس دیگه!
- حسام آرام نفسش را بیرون داد، گوشه‌ی چشمش از لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت، چین خورد. مشغول غذا خوردن شد. شریفه اما اخم ظریفی کرد و رو به هستی گفت:
- دیگه بیست و پنج سالت شده هستی! نمی‌شه ندیده و نشناخته خواستگار رد کرد. کم کم باید به خواستگارات فکر کنی.
- دخترک با کلافگی سر تکان داد.
- تو رو خدا دوباره شروع نکنید! قبلا خیلی راجع به این موضوع حرف زدیم. حسام لقمه‌ی آخر را در دهان گذاشت و از جا بلند شد. بیشتر از این ماندن را جایز نمی‌دانست، همین‌قدر که متوجه جواب منفی هستی شد برایش کافی بود. رو به شریفه گفت:
- ممنون شریفه خانوم، خیلی خوشمزه بود. فعلا با اجازه!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

شریفه متوجه رفتن مصلحتی حسام شد و بدون اصراری برای ماندن گفت: «نوش جونت پسر، خسته ای برو استراحت کن.»

نه گفتن‌های بی‌دلیل هستی به خواستگارها برایش جای دلگرمی بود. شاید فقط شاید این علاقه دو طرفه بود. کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد، کت چرمی و کیفش را کنار مبل گذاشت و همان‌جا نشست. به مبل تکیه زد و پلک بر هم گذاشت؛ صدای هستی در گوشش می‌پیچید «الان آمادگی ازدواج ندارم» باید شهادت حرف زدن با دادفر را می‌داشت، باید حرف دلش را می‌زد... قبل از این که دیر شود! صدای زنگ موبایل رشته‌ی افکارش را پاره کرد. شماره‌ی مهرداد بود، دوست و رفیق دوران دانشجویی تا به الان. تماس را وصل کرد.

- الو

صدای بم و آمیخته به مزاج مهرداد در گوشش پیچید:

- الو سلام جناب دکتر به دادم برس... دندون درد آمونم رو بریده، پیام واسم بکشی؟

لبخند روی لبش نشست و جواب داد:

- جناب به جای دندون، زبونت رو باید کشید! می‌ذاری منم حرف بزنی یا نه؟!

- شما حرف بزنی دکتر چون... کیه که گوش بده



تک خنده ای کرد و پرسید:

- حالا بگو غرض از مزاحمت چی بوده؟

- هیچی... دلتنگی! تو که معرفت نداری یه زنگ بزنی، من گفتم زنگ بزنی ببینم مُرده‌ای یا زنده؟

پنجه میان موهایش کشید و گفت: «زنده ام شکر خدا»

- امشب می‌ای بریم دربند؟ بقیه بچه‌ها هم هستن.

بی‌حوصله جواب داد: «نه حس و حال تفریح ندارم. می‌خوام خونه باشم خسته‌ام.»

صدای زنگ خانه بلند شد، حسام از جا بلند شد و سمت در رفت. از چشمی در نگاهی انداخت و هستی را دید. مهراد گفت: «بابا پاشو شب جمعه‌ای بریم بیرون، چپیدی تو خونه که چی؟»

حسام دستش سمت دستگیره رفت و گفت: «نه مهراد جان، تو برو خوش بگذره. مهمون دارم، بعد بهت زنگ می‌زنم.»

بی‌توجه به پرحرفی‌های مهراد، تماس را قطع کرد و در را گشود. هستی سر کج کرد.

- مزاحم که نیستم؟

حسام لبخند زد و قدمی عقب برداشت.

- نه مراحمی، بیا داخل.

وارد خانه شد و سمت کاناپه رفت. نگاهی به اطراف انداخت. روی مبلها پیراهن، کت و کیف بود. روی عسلی هم چند فنجان خالی و میز غذاخوری هم پر بود از بشقاب ها و ظرفهای کثیف. هستی سر تکان داد و گفت: «خب چرا نمی‌ذاری مهتاج خانوم بیاد بالا رو هم تمیز کنه؟! خودت که صبح تا شب مطبی.»

حسام تند تند پیراهن‌ها و لوازم روی مبل‌ها را برداشت و گفت: «الان تازه اومدم خونه وقت نشد. یه ساعت بیشتر وقتم رو نمی‌گیره، هر شب مرتب می‌کنم خونه رو.»

- می‌دونم اما خب خسته‌ای، بسپار به مهتاج خانوم.

حسام حینی که تقلا داشت کمی خانه را مرتب کند، فنجان‌ها را سمت آشپزخانه برد و گفت: «مهم نیست، قهوه می‌خوری یا چای؟»

- قهوه، مثل همیشه تلخ

لحظه‌ای بعد، حسام با دو فنجان قهوه برگشت و مقابل هستی نشست. نگاهش کشیده شد سمت هستی، موهای لخت و مشک‌اش آزادانه از کنار شال سفید بیرون ریخته و زیبایی صورتش را بیشتر به رخ می‌کشید. اما نگاهش پر از حرف بود و غم داشت. فنجان قهوه را مقابلش گرفت و لب گشود: «چی شده هستی؟ به نظر ناراحتی.»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نفسش را بیرون داد و فنجان را گرفت، با شست لبه‌ی فنجان کشید و زیر لب گفت: «چیزی نیست، دلم گرفته!»

- می‌خواهی بریم بیرون؟

کمی از قهوه خورد و سر تکان داد.

- نه، حوصله ندارم

حسام اما قانع نشد و باز پرسید: «کاری ازم بر می‌آید؟ بگو شاید کمکت کنم.»  
این بار هستی به چشم‌هایش خیره شد، بی‌مقدمه گفت: «حسام! تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

چند لحظه نگاهش کرد، گیج و گنگ در ذهنش دنبال جواب می‌گشت. شانه بالا انداخت و مردد گفت: «خب... خب درس می‌خوندم، الانم که زیاد نمی‌گذره مطب زدم. حالا تا رو به راه بشم بعد شاید به ازدواج هم فکر کردم.»

فنجان را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را به هم قفل کرد، نگاهش روی صورت حسام چرخید و با استیصال گفت: «هر بار که خواستگار می‌آید، مامان و بابا خیلی پاپیچم می‌شن. خسته شدم.»

شک و دودلی وجود حسام را گرفته بود، دلیل حرف‌های هستی را می‌خواست... واضح و روشن، بی‌پرده! تردید را کنار گذاشت و پرسید: «تو

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

چرا خواستگاراتو رد می‌کنی؟ می‌دونم اینکه می‌گی آمادگی نداری بهانه اس، پای کسی در میونه؟»

نگاهشان به هم قفل بود، هستی میان گفتن و نگفتن حرف دلش این پا و آن پا می‌کرد. بغض در گلویش نشسته و حریری از اشک چشم‌هایش را پوشاند. چانه‌اش لرزید و لب گشود: «حسام، من... من عاشق کسی هستم که اصلا منو نمی‌بینه، اما... اما من به خودم گفتم یا اون یا هیچ‌کس!»

حسام گنگ و مبهم نگاهش می‌کرد، نفسش حبس شده و منتظر شنیدن بود، شنیدن اسم کسی که هستی از عشق به او حرف می‌زد.

- حسام من... من...

نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد ادامه داد: «من عاشق مهرادم!»

صدای شکستن قلبش را می‌شنید، بغض راه گلویش را سد کرده و حس خفگی داشت. دست‌هایش طوری مشت شده و فشرده می‌شدند که ناخن‌ها در گوشت دستش فرو رفته بود. توان حرف زدن نداشت و فکش منقبض شده بود. هستی بی‌خبر از آشفتگی حسام، نگاهش به زمین بود.

- کمکم کن حسام... مامان و بابا خیلی منو تحت فشار گذاشتن واسه ازدواج، منم دلم پیش مهراده... خیلی وقته، از همون اولین دیدارها، از وقتی با تو گاهی می‌اومد این خونه. اما هیچوقت از نگاه مهراد چیزی نفهمیدم... هیچوقت!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

بغضش را به سختی قورت داد، لب فشرد تا به خود مسلط شود و صدایش نلرزد. نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: «تلاشمو می‌کنم هستی، یه جوری از زبون مهرداد حرف می‌کشم. تو غصه نخور!»

هستی میان گریه، لبخند زد و دست روی گونه‌هایش کشید. قدرشناسانه لب باز کرد: «ممنونم حسام، واقعا ازت ممنونم... کمک خیلی بزرگی بهم می‌کنی.»

با همان لبخند، جرعه‌ای از قهوه را نوشید و باز به حسام چشم دوخت. حسام لبخندی محو و تظاهری روی لب داشت و قلبش به تلاطم افتاده بود. هستی گفت: «حسام من هیچوقت بعد از همایون به کسی داداش نگفتم، همیشه می‌گفتم داداش من همایونه و تمام. می‌دونی که؛ همایون برادر دو قلوی منه که تو هفت سالگی از دست دادمش. اما الان ... الان باید بگم تو واسم جای همایون رو پُر کردی. من تو رو به اندازه‌ی همایون دوست دارم.»

تلخندی زد و جواب داد: «خوشحالم منو برادر خودت می‌دونی و خوشحال می‌شم که بتونم کاری واست انجام بدم.»

زبان‌ش یاری نمی‌کرد تا بگوید من هم تو را مثل خواهر دوست دارم، نه! خواهر نبود. عشق بود، عشقی که سال‌ها در قلبش جای گرفته و پرورش یافته بود. هستی فنجان را روی میز گذاشت و از جا برخاست.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- من می‌رم پایین، بازم ممنون که به حرفام گوش دادی و می‌خواهی کمک کنی. هیچوقت این لطف رو فراموش نمی‌کنم.

هستی خوشحال و آسوده خاطر از آنجا رفت و حسام را در برزخ احساساتش تنها گذاشت. لب‌هایش لرزید و چشمه‌ی اشکش جوشید. قطره‌های گرم اشک تند و پی در پی روی گونه می‌غلطید و قلبش فشرده می‌شد. صدای هستی در گوشش می‌پیچید و داداش گفتن‌هایش چون نیش عقرب تا مغز استخوانش را می‌سوزاند. از جا برخاست، تمام تنش می‌سوخت و داغ بود... پنجره را گشود و باد سرد و سوزناک چون خُرده‌های شیشه، پوست داغ و خیس از اشکش را می‌خراشید. نفس حبس شده‌اش را بیرون داد. با خود زمزمه کرد: «با خودت چی فکر کردی حسام؟! که تک دختر مهندس دادفر به تویی که حتی واسه مادرت ارزشی نداشتی و رهاش کرده فکر می‌کنه؟! که حاضره باهات ازدواج کنه و به همه بگه شوهرم رو بابام از گوشه‌ی خیابون جمع کرد و آورد به این‌جا رسوند؟ معلومه که باعث ننگش هستم. چرا نباید به مهرداد که پدر و مادر تحصیلکرده و با اصالتی داره فکر کنه?!»

انگار که دیوارهای خانه به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، حس خفگی داشت. کتکش را از روی جالباسی چنگ زد و از خانه بیرون رفت. به پاگرد پله که رسید قدم آهسته کرد تا مبادا صدای قدم‌هایش را کسی بشنود، مبادا با هستی رو به رو شود.

باران آهسته و نرم شروع به باریدن کرد، زیر باران قدم می‌زد و موها، صورت و شانه‌هایش خیس و خیس‌تر می‌شد. تمام خاطراتش از کودکی تا به حال

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

را مرور کرد، و بعد تک تک خاطرات را در دلش به آتش کشید و خاکستر کرد.

عشق هستی را از دلش بیرون می‌راند و نفرت از مادرش را شعله‌ور می‌کرد، مادری که باعث تمام دردهایش بود. بعد از ساعت‌ها گز کردن کوچه و خیابان، با پاهایی که از شدت سرما و خستگی ذق ذق می‌کرد به خانه برگشت. روی کاناپه دراز کشید و مچ پای راست را روی پای دیگر گرداند. ساعد روی پیشانی گذاشته و پلک‌ها را بست. خسته بود؛ خسته از فکرهای پریشان و در هم، بی‌نتیجه و بی‌فایده. طولی نکشید که خواب مهمان چشم‌هایش شد.

صدای پی در پی زنگ خانه، حسام را از خواب پراند. با اولین تکانی که خورد، صورتش از درد مچاله شد. تمام تنش گرفته و گردنش مثل تکه چوبی خشک بود، با هر تکان خوردن، تیر می‌کشید. شب را روی کاناپه به صبح رسانده بود و ساعت نقره‌ای دیوارکوب، هفت صبح را نشان می‌داد. باز هم صدای زنگ...

به زحمت از جا برخاست و با رخوت سمت در رفت. از چشمی در نگاهی انداخت و با دیدن مهراد متعجب شد. در را باز کرد، مهراد مثل همیشه شاد و سرحال، بلافاصله گفت: «چه عجب درو باز کردی بابا...! بکش کنار حلیم سرد شد. چرا لباس تنته؟ اومدی یا می‌خوای بری؟»

نگاهش کشیده شد سمت ظرف کوچکی از حلیم که در دست‌های مهراد بود، کنار رفت و مهراد وارد شد. لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- علیک سلام، تو خواب نداری سر صبح جمعه؟

مهرداد ظرف حلیم را روی میز غذاخوری گذاشت و بدون اینکه جواب سلامی بدهد گفت: «منو باش اول صبحی رفتم حلیم گرفتم پیام با رفیقم بخورم. لیاقت نداری تو... کجا می‌خوای بری حالا؟!»

حسام در را بست و دستش سمت دکمه‌های پیراهنش رفت، همان‌طور که دکمه‌ها را باز می‌کرد جواب داد: «جایی نمی‌رفتم، دیشب تا حالا با همین لباس خوابیدم.»

مهرداد بشقاب و قاشق آورد و غرولند کرد.

- دیشب می‌گم بیا بریم دربند نمیای بعد خودت تنها تنها میری گشت و گذار! بی‌معرفت.

حسام سمت اتاقش می‌رفت و صدایش را کمی بالا برد:

- حالا کی واست در رو باز کرد اومدی بالا؟

مهرداد قاشق اول حلیم را جلوی دهان برد و گفت: «پشت در که رسیدم، هنوز زنگ رو نزده بودم که هستی در رو باز کرد. می‌خواست بره بیرون.»

باز قلبش با شنیدن اسم هستی لرزید، با خود فکر کرد «حتما هستی هم با دیدن مهرداد همین حالی که من دارم رو تجربه می‌کنه. حتما اونم دست و پاشو گم می‌کنه، قلبش تند می‌زنه و...»

صدای مهرداد رشته‌ی افکارش را پاره کرد.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- چکار می‌کنی حسام؟ بیا حلیم از دهن افتاد پسر.
- لباس عوض کرد و به آشپزخانه رفت. صندلی چوبی را عقب کشید و نشست. با لبخند کجی پرسید: «دیشب خوش گذشت؟!»
- مهرداد با دستمال کاغذی گوشه‌ی لبش را تمیز کرد، سر تکان داد.
- ای بابا، خوش گذشت اما چه فایده! آخر شب مامان خانوم از دماغم در آورد. منم باید مثل تو خونه مستقل داشته باشم. سی ساله شدم آ اما هنوزم شب که دیر برم خونه بابا غرولند می‌کنه؛ مامانم همون موقع شب می‌خواد زخم بده. کلافه شدم به قرآن.
- حسام ریز خندید و گفت: «خب چرا ازدواج نمی‌کنی؟ شرایطت که خوبه!»
- شرایط من بله اما دختری که می‌خوام نه! والا این دخترایی که مامان معرفی می‌کنه و خودم دور و برم می‌بینم هیچ‌کدوم رو نمی‌پسندم. خودت می‌دونی منظورم چیه.
- حسام بی‌حرف صبحانه‌اش را می‌خورد که مهرداد پرسید: «ببینم حالا خودت چرا ازدواج نمی‌کنی؟ یه دختر خوب مثل هستی که نزدیکت هست، خانوادشم که تو رو اینقدر دوس دارن.»
- منظورت از خوب چیه؟
- هم اینکه باباش پولداره و مطمئنی واسه پول نمی‌خوادت. بعدم با این همه ثروت باز سادگی و نجابت خودش رو داره، دخترایی با شرایط هستی

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

غرق آرایش و عمل زیبایی‌ان. از رابطه‌ها هم که هیچی نگم بهتره. این جوری کم پیدا می‌شه.

حسام سعی داشت بی‌تفاوت باشد اما نمی‌شد، مهرداد سادگی و نجابت هستی را دیده بود اما خودش با او بزرگ شده و مهربانی و ذات پاکش را بارها در دل ستوده بود. بر خلاف میلش لب باز کرد:

- آره تو راست می‌گی. هستی خیلی خوبه اما اون خواهرخونده‌ی منه، بین من و هستی حسی به جز این نیست.

مهرداد سر تکان داد و گفت:

- دیوونه‌ای به خدا، خواهر خونده کدومه! من جای تو بودم معطل نمی‌کردم می‌رفتم خواستگاری، تا الان همیشه فکر می‌کردم حتما خودت هم همین تصمیم رو داری. می‌دونستم پای تو وسط نیست زودتر خودم رو از گیر دادنای مامان خلاص می‌کردم. کی بهتر از هستی؟!

نگاه حسام خیره ماند، نفساش سنگینی می‌کرد و قلبش تند می‌تپید. صحبت از هستی بود و چقدر راحت عشقش را پیشکش کرد به رفیق. اشتهايش کور شد و بی‌میل ظرف غذا را پس زد و از جا بلند شد. زیر لب آهسته گفت: «ممنون، خوشمزه بود.»

- چرا نخوردی پس؟

سمت کاناپه رفت و کوتاه جواب داد:

- سیر شدم

خون خونش را می خورد و در خود می جوشید، بر عکس همیشه که از آمدن مهرداد خوشحال بود و ساعت ها به خوشی و خنده سپری می شد حالا برای رفتنش لحظه شماری می کرد. مهرداد بهترین رفیقش، رقیب او بود و برگ برنده هم دستش. خاری شده بود در چشم حسام و نفسش را تنگ کرده بود.

تلوزیون را روشن کرد و بی هدف شبکه ها را عوض می کرد. اخم هایش بی اختیار در هم می رفت و باز با بیرون دادن نفسش گره از پیشانی باز می کرد. این خانه دیگر جای ماندن نبود، باید می رفت، می رفت جایی که خاطره ای از هستی آن جا نباشد، صدای قدم ها، خنده ها و شیرین سخنی هایش را نشنود. رفت و آمدش را نبیند. امشب، همین امشب باید با دادفر صحبت می کرد و از صبح شنبه به فکر پیدا کردن خانه ای دور از این جا و مستقل می بود. زمان به کندی می گذشت، حضور مهرداد این بار برایش طولانی و کسل کننده بود. مهرداد هم متوجه بی حوصلگی و سکوت حسام شده و زیاد نماند. ساعتی بعد خدا حافظی کرد.

کنار پنجره، روی صندلی راک نشسته بود. دلش هوای تازه می خواست، پنجره را کمی باز گذاشت و هوای سرد وارد اتاق شد. فنجان گرم قهوه را میان دست های سردش گرفته و طعم تلخ آن را مزمزه می کرد. صدای زنگ خانه به گوش رسید؛ همیشه این زنگ زدن ها دلش را هُری فرو می ریخت که ای کاش هستی باشد اما حالا اضطراب وجودش را فرا می گرفت. گریزان

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

بود از هستی و تمام آنچه که دخترک را به یادش می‌آورد. دل آشوب از جا برخاست و فنجان را روی عسلی گذاشت، دستی میان موهای مجعدش کشید و سمت در رفت. از چشمی در که نگاه کرد صورت تکیده‌ی مهتاج خانوم را دید. روسری شرمه‌ای رنگش را زیر گلو سنجاق زده و با چشم‌های فرورفته و مشک‌اش به در خیره و منتظر بود.

در را باز کرد، مهتاج لبخندی زد و گفت: «سلام آقا حسام، خوبید؟ آقا و هستی خانوم می‌خوان برن پیست، گفتن بهتون بگم شما...»  
هنوز حرفش کامل نشده بود که حسام لب گشود:

- نه مهتاج خانوم، بهشون بگید من سرم درد می‌کنه. همراهشون نمیرم.

حرف در دهان مهتاج، خشک شد و سر کج کرد، آهسته لب زد: باشه!

حسام زیر لب با اجازه‌ای گفت و در را بست. صدای تلق تلق کفش‌های مهتاج که از پله پایین می‌رفت در راهرو پیچید. حسام به اتاق برگشت، حالا دیگر حتی میل به نوشیدن قهوه هم نداشت. این خانه با تمام بزرگی و زیبایی‌اش، چقدر برای حسام زشت و غیرقابل تحمل بود. هر لحظه تمایلش به رفتن از این خانه بیشتر می‌شد.

بازم هم صدای زنگ...

نکند هستی باشد، نکند اصرار کند برای رفتن به پیست...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

پوفی کشید و از جا برخاست. این بار بدون نگاه کردن به چشمی، در را باز کرد. دادفر پشت در ایستاده بود. صورت مهربانش متبسم و بوی عطر سردش در فضا پیچیده بود.

حسام لبخند نرمی زد و آهسته سلام گفت. با احترام قدمی عقب برداشت و از جلوی در کنار رفت.

- بفرمایید

دادفر دستی به محاسن جو گندمی‌اش کشید و گفت: «مزاحم نباشم.»

ابرو بالا انداخت و جواب داد:

- نه، خواهش می‌کنم مراحمید.

آقای دادفر وارد خانه شد و حسام در را بست. دادفر رو به حسام گفت: «محتاج خانوم گفت ناخوش احوالی، اومدم حالت رو بپرسم.»

سمت کاناپه می‌رفتند و حسام لب از لب برداشت:

- نه، یعنی سر دردم... چیز مهمی نیست استراحت کنم خوب می‌شم.

دادفر روی مبل لمید و گفت: «اگر نیاز به دکتر داری زنگ بزنم دکتر شفیع بیاد.»

- نه ، نه ، ممنون ... فقط نیاز به استراحت دارم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

سمت آشپزخانه می‌رفت که دادفر گفت: «بیا بشین پسر، چیزی نمی‌خواه بیاری. اومدم حالت رو بپرسم و برم.»

حسام در ستیز با دلش بود تا حرفش را واگویه کند. لب فشرد و اضطرابش را کنترل کرد.

- نه اجازه بدین یه چای بیارم. باهاتون حرف دارم.

تعقل نکرد و وارد آشپزخانه شد، چای ساز را روشن کرد. لحظه‌ای بعد با سینی کوچک طلایی رنگ و فنجان‌های داغ چای وارد پذیرایی شد. سینی را روی میز گذاشت و کنار دادفر با فاصله‌ای اندک نشست.

دادفر کمی سمت حسام متمایل شد.

- ممنون پسر، خب ... مشتاقم بشنوم چی می‌خواستی بگی؟

نگاهش را از دادفر گرفت و آهسته جواب داد:

- من... راستش من... تصمیم دارم از این جا برم. تا الان هم خیلی بهتون زحمت دادم. اما وقتش رسیده برم و زندگی مستقلی داشته باشم.

دادفر تکیه از مبل گرفت.

- چه زحمتی پسر؟ هر کاری بوده به هر جا رسیدی از تلاش خودت بوده. الانم زندگی مستقل داری، داری جدا زندگی می‌کنی. کجا می‌خوای بری خودت رو آواره کنی.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- من به شما خیلی مدیونم و محبت‌های شما و شریفه خانوم رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم . اما خواهش می‌کنم اجازه بدین از این جا برم و رو پای خودم وایسم.

ابروهای پهن و زمخت دادفر گره خورد و پرسید:

- کسی حرفی زده ناراحت کرده؟ اتفاقی افتاده حسام؟  
سر تکان داد.

- نه، نه اصلا... فقط حس می‌کنم وقتش رسیده برم زندگی مستقلی شروع کنم. البته قبلا هم گفتم اما الان تصمیم جدی تره.

دادفر با بی‌میلی گفت: «چی بگم! نمی‌خوام مانعت بشم اما می‌دونم شریفه ناراحت می‌شه. می‌دونی که اون تو رو جایگزین همایونش کرده و همون اندازه دوستت داره و واسش عزیزی.»

حسام فنجان چای را مقابل دادفر گذاشت:

- جای دوری که نمیرم. زود به زود هم بهتون سر می‌زنم.

دادفر نفسی سنگین اش بیرون داد.

- کاش حداقل ازدواج می‌کردی و بعد از این جا می‌رفتی. منو شریفه آرزوی دامادیت رو داریم.

باز نیشی به قلب حسام فرو رفت و احساسش زخم برداشت. دستش فشرده شد و جواب داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- من فعلا نمی‌تونم ازدواج کنم، اصلا بهش فکر نمی‌کنم. شاید به خاطر مادری که داشتم به یه زن نمی‌تونم اعتماد کنم.

اوقات دادفر تلخ شده بود و رفتن حسام را نمی‌خواست اما مجبور بود به این تصمیم حسام احترام بگذارد. از جا برخاست و حسام گفت: «چایی نخوردین هنوز! کجا؟»

- میل ندارم ممنون. باشه، بر خلاف میلم بهت اجازه میدم بری و زندگی مستقلی تجربه کنی. هر جا باشی من و شریفه به یادت هستیم و برات آرزوی موفقیت می‌کنیم.

دلخوری دادفر را در نگاهش می‌دید اما چاره‌ای نداشت، این‌جا ماندن عذابش می‌داد.

دانه‌های برف همراه با باد سردی که می‌وزید رقص‌کنان پایین می‌آمدند و روی درختان عریان می‌نشستند، دیوارها و زمین... لایه‌ی نازکی از برف روی زمین نشسته و آرام آرام شهر سفید پوش می‌شد. ماشین حسام جلوی بنگاه املاک متوقف شد. به دنبال خانه‌ای نقلی و کوچک در نزدیکی مطب بود. از ماشین پیاده شد و از شدت سوز و سرما کمی سرش را داخل یقه‌ی کاپشن فرو برد. آهسته و با احتیاط روی سنگفرش پوشیده از برف پا گذاشت و وارد بنگاه شد.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

آقای پاکدل با هیکل فربه و تنومندش به صندلی تکیه زده و برگه‌هایی در دست داشت. با دیدن حسام، کمی عینکش را بالا زد و نیمخیز شد، دستش را سمت حسام گرفت.

- به به ، سلام آقای دکتر ... خوش اومدی

حسام دستش را به گرمی فشرد.

- سلام آقای پاکدل، خسته نباشید. ممنون

روی صندلی مقابل میز نشست و پاکدل با لبخند گفت: « احيانا مطب رو که نمی‌خواين عوض کنید؟! »

حسام سرش را به طرفین تکان داد.

- نه، نه... اتفاقا یه خونه‌ی تمیز و نقلی و البته مبله باشه بهتره. نزدیک به مطب می‌خوام. هر چه نزدیکتر بهتر.

پاکدل ابرو بالا انداخت و لب باز کرد:

- ای به چشم. همین الان چند مورد رو معرفی می‌کنم.

دفتری را گشود و دقیق نگاهی انداخت.

- یه خونه دویست متری، ویلایی و مبله، دو خوابه ...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

حسام بی‌حوصله‌تر از این بود که بخواهد خانه به خانه بگردد و واریسی کند. پس اولین موردی که معرفی کرد را بی‌هیچ شرط و شروطی پذیرفت. صحبت پاکدل را ناتمام گذاشت و میان حرفش دوید.

- همین خوبه آقای پاکدل. امشب می‌تونم وسیله بیارم؟

حرف در دهانش ماسید و متعجب حسام را نگاه کرد، با لبخند نرمی گفت: «آقای دکتر نمی‌خواین خونه رو از نزدیک ببینید بعد قولنامه کنیم؟»

- نه من شما رو قبول دارم، دفعه‌ی اول که نیست میام پیشتون. همون‌طور که مطب خوبی معرفی کردین حتما خونه هم موردی نداره.

پاکدل سر کج کرد و آهسته جواب داد:

- لطف داری ، باشه هرطور صلاح می‌دونی. پس بعداز ظهر ساعت سه تشریف بیارید قولنامه رو امضا کنید. از همون لحظه به بعد هم کلید دارید و می‌تونید وسیله بیارید.

حسام از جا برخاست و با تشکری کوتاه خداحافظی کرد.

پشت چراغ قرمز ایستاده بود، دوباره دخترکان گل‌فروش و فال‌فروش. با صورت‌هایی سرخ و یخ زده! دوباره کودکی‌اش پیش چشمانش نقش بست. وقتی که با لُنگ مرطوب، شیشه‌ی ماشین لوکسی را تمیز می‌کرد به امید پولی ناچیز و در عوض فحش و ناسزا بود که می‌شنید یا گاهی پس‌گردنی و اُردنگی. کمتر پیش می‌آمد پولی نصیبش شود. حالا دلش می‌خواست تمام گل‌ها و فال‌ها را بخرد اما برای چه کسی؟ کجا می‌برد؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

شیشه‌ی ماشین را کمی پایین کشید، بی‌آنکه چیزی بخرد چند اسکناس به دخترک گلفروش داد و با سبز شدن چراغ حرکت کرد.

وارد خانه شد، چیزی مثل سوهان روحش را می‌خراشید. با هر نگاه به گوشه و کنار خانه خاطراتش زنده می‌شد. چه خیال خامی بود داماد خانوادگی دادفر شدن. به خیالش اگر تلاش می‌کرد، دکتر می‌شد و ثروتمند، گذشته‌اش از یادها می‌رفت. هم شأن و هم تراز خانوادگی دادفر می‌شد اما نه، گذشته چون سایه دنبالش بود و از او جدا نمی‌شد. کاسه‌ی چشمانش از اشک پر شد و با نفرتی بیش از پیش نسبت به مادرش، کارتن خالی را کف اتاق انداخت و با حرص کتاب‌ها را از قفسه برداشت و داخل کارتن می‌گذاشت. زمان زیادی لازم نبود برای جمع کردن دو قفسه‌ی کتاب و یک چمدان لباس. به ساعت نگاه انداخت، چرا زمان اینقدر کند می‌گذرد؟! چرا ساعت سه نمی‌شود تا برود، برود و خلاص شود از این جهنم. باز صدای زنگ، باز کوبش قلبش، باز ترس از دیدن دوباره‌ی هستی.

در را باز کرد، هستی... چشم‌های سیاهش، لبخند زیبایش، فشرده شدن قلب و حبس شدن نفسش.

- سلام، خوبی حسام؟ ماشینت رو تو حیاط دیدم تعجب کردم. چرا مطب نرفتی؟

با زبان کمی لب زیرینش را تر کرد و جواب داد: «امروز تعطیل کردم، یه خونه اجاره کردم امشب میرم. از فردا میرم مطب.»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

نگاه هستی غمگین شد و آهسته لب زد:

- امشب؟ میری؟!

نگاه از هستی می‌گرفت، نباید نم چشم‌هایش را می‌دید! لب می‌فشرد و لرزش صدایش را پنهان می‌کرد.

- آره، زودتر برم بهتره... مطب رو نمی‌شه زیاد تعطیل گذاشت.

هستی تکیه‌اش را به چهارچوب در زد و گفت: «بهت عادت کرده بودیم، کاش نمی‌رفتی!»

عادت...! فقط یک عادت! در برابر این همه دلبستگی و عشق... چه بی‌رحمانه بود.

تلخندی زد و جواب داد:

- آدمیزاد به هر شرایطی عادت می‌کنه، به بودنم عادت کردین؛ به نبودنم عادت می‌کنید.

ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود. کارتن‌ها را یک به یک از پله پایین برد؛ صندوق و صندوق عقب را پر از کارتن و وسایل کرد. شریفه خانوم میان چهارچوب در ایستاده و دستش را ستون تن کرده، به در تکیه زده بود. با نگاهی غمبار، رفتن حسام را تماشا می‌کرد. حسامی که برایش جای خالی همایون پرپر شده‌اش را پُر کرده بود. هستی دست‌ها را در هم گره زده و با اخم ظریفی کنار مادر ایستاده بود.

آخرین کارتن را هم داخل ماشین گذاشت و سمت شریفه برگشت. برف نرم نرم می‌بارید و گونه‌ها و بینی شریفه از سرما و بغضی که نگه داشته بود سرخ شده و چشمانش را حریری از اشک پوشانده بود. دستش را از در جدا کرد و صاف ایستاد. حسام خم شد تا دستش را ببوسد اما شریفه قدمی عقب برداشت. سر بالا گرفت و چشم در چشم هم دوختند. صدای شریفه می‌لرزید و لب باز کرد:

- به طبقه‌ی بالا و وسایلت دست نمی‌زنم. اونجا واسه تو می‌مونه تا ابد. هر وقت خواستی برگرد، قدمت روی چشم.

حسام آهسته پلک زد و زیر لب چشم گفت. تاب نگاه کردن به چشم‌های مهربان و غمگین شریفه را نداشت. با خداحافظی کوتاهی سمت ماشین رفت.

باد سردی می‌وزید و دانه‌های سرگردان برف را به این سو و آن سو می‌کشاند، هر وزش باد، لرز به تن مینداخت. آسمان زودتر از هر شب دیگر رو به تاریکی می‌رفت.

حسام ماشین را جلوی در پارک کرد و وارد حیاط خانه‌ی جدیدش شد. خانه‌ای که یک پنجم از خانه‌ی بزرگ دادفر هم نمی‌شد. نگاهی به حیاط خانه انداخت. باغچه‌ای کوچک با بوته‌های گل خشکیده که از برف سفید پوش شده بود، گوشه‌ای از حیاط به چشم می‌خورد و شیر آب و حوضچه‌ای سنگی کنار باغچه.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

کارتن‌ها را آهسته و با احتیاط داخل خانه برد و گوشه‌ای از سالن گذاشت. کمی خانه را واریسی کرد. در راهروی سمت راست، دو اتاق خواب کنار یکدیگر، سرویس حمام و دوشویی هم مقابلشان. سالن با دو فرش دوازده متری کرم رنگ و مبلمان قهوه‌ای چیده شده بود.

روی کاناپه لم داد، خانه غرق در سکوت بود و دلگیر. تنها تیک تاک ساعت دیواری به گوش می‌رسید. چند لحظه‌ای چشم فرو بست و در سکوت گذراند. شکمش از شدت گرسنگی مالش می‌رفت و قار و قور می‌کرد. ناهار نخورده و چیزی تا وقت شام نمانده بود. به طور حتم یخچال باید خالی باشد!

ناچار از جا برخاست تا برای خرید خوراکی و شام از خانه بیرون برود. سوار ماشین شد و حرکت کرد. سرمای هوا مردم را به خانه‌ها کشانده و خیابان خلوت بود. مقابل سوپرمارکتی متوقف شد و هنوز در ماشین را باز نکرده بود که درِ دیگر ماشین باز شد و دختری جوان داخل ماشین نشست!

حسام متعجب نگاهش کرد و قبل از اینکه فرصت حرف زدن داشته باشد، دخترک دستپاچه گفت: « برو... برو... زود راه بیفت! »

سر تکان داد و پرسید: « کجا برم؟ کی هستی تو؟! برو پایین ببینم. »

دخترک ناچار چاقوی جیبی‌اش را مقابل صورت حسام گرفت و تهدیدوار لب باز کرد:

- بهت می‌گم برو... حالیه؟! می‌زنم‌آ...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام چینی به دماغش انداخت و با اخم تشر زد:

- برو بابا یه الف بچه منو از چاقو می ترسونه... بذار جیبت...

حرفش هنوز تمام نشده بود که در ماشین باز شد. دستی مردانه و قدرتمند، پشت یقه‌ی دخترک را گرفت و بیرون کشیدش. بیشتر از چند ثانیه طول نکشید که دو پسر جوان، دخترک را به باد کتک گرفته و روی زمین می‌کشاندند. حسام با چشم‌های گرد شده از تعجب، مات و مبهوت نگاه کرد. به خودش آمد و از ماشین پیاده شد؛ پشیمان از این‌که ای کاش حرکت کرده بود، سمت دو پسر دوید. نهیب زد:

- ولش کنید! چرا می‌زنیدش؟ ولش کن ببینم.

یقه‌ی کاپشن یکی از پسرها را کشید و درگیر شدند. دو پسر رهگذر دیگر هم مداخله کردند. میان درگیری‌ها و کتک کاری، فقط لحظه‌ای چشمش به دخترک افتاد که دست روی شکم داشت و با صورتی جمع شده از درد... خمیده خمیده قدم بر می‌داشت. حسام همراه با مشتی که به صورت پسر زد به عقب هُلش داد. سمت دخترک دوید و بازویش را چنگ زد.

- برو تو ماشین...

هر دو نشستند و قبل از اینکه پسرها از درگیری خلاص شوند، حرکت کرد. چینی که با سرعت رانندگی می‌کرد، نیم‌نگاهی به دخترک انداخت که سرش را کمی بالا برده و با دستمال خون‌های بینی‌اش را تمیز می‌کرد. دورتر که شدند از سرعت ماشین کم کرد که دختر نالید:

- نگه دار پیاده می‌شم.

حسام با دلسوزی نگاهی انداخت.

- کجا با این حال و روزت؟ بریم درمانگاهی جایی؟ یا بگو برسونمت خونتون.

دخترک اما با لحنی خشن جواب داد:

- لازم نکرده! می‌خواستی زودتر راه بیفتی که این جوری کتک نخورم، حالا هم نمی‌خواد دلت بسوزه... بکش کنار ببینم.

گره‌ای بین ابروهای حسام افتاد و با کنایه لب باز کرد:

- مثل این که یه چیزی هم بدهکار شدم نه؟! خوبه به خاطر تو کتک خوردم  
آ... می‌گم خونت کجاست؟ بگو برسونمت این جا ماشین گیت نمیداد تو این  
برف!

دختر با همان لحن تند، تشر زد:

- خونه کجا بود عمو؟ بهت می‌گم بکش کنار!

این بار حسام عصبانی شد و پا روی ترمز گذاشت، با کلافگی گفت: «به  
جهنم... برو پایین، اصلا به من چه!»

در ماشین را باز کرد و بلافاصله پیاده شد. از ماشین فاصله گرفت و با  
قدم‌های کوتاه و لرزان دور شد. بیشتر از سه چهار متر نرفته بود که درد در  
تمام بدنش پیچید، دست روی دلش گذاشت و زانوهایش خم شد. روی



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

برف‌های خیس و سرد زانو زد و در خود جمع شد. جای مُشت‌هایی که خورده بود تیر می‌کشید و درد می‌گرفت.

حسام هنوز نرفته بود. از آینه نگاهش می‌کرد؛ شلوار جین کهنه و رنگ و رو رفته، مانتویی قهوه‌ای که به زحمت تا زانوهایش می‌رسید و سوییشرت‌تی که اصلاً مناسب این شب برفی و سرد نبود. دلش به رحم آمد و باز گذشته‌ی تاریک خودش مقابل چشمانش نقش بست و طعم تلخ فقر یادآورش شد.

دخترک روی زانو نشسته بود که حسام از ماشین پیاده شد. نزدیکش رفت و با دلجویی گفت: «چرا لج می‌کنی خب؟ من که می‌گم بیا ببرمت درمانگاهی جایی... یا برسونمت خونتون. تو این سرما با این حال کجا می‌خوای بری آخه؟!»

دخترک با درد نفس می‌کشید، اما مقاومت می‌کرد و دوباره روی پا، مقابل حسام ایستاد. نی نی چشم‌هایش می‌لرزید و حسام را پشت پرده‌ی نازک اشک، تار می‌دید. با لحنی تلخ جواب داد:

- جای خاصی نمی‌خوام برم، پشت شمشادهای پارک، ساختمون نیمه ساز و مخروبه واسه خوابم کافیه. یه سوراخ موش واسه خواب پیدا می‌کنم، پس فکر من نباش و برو رد کارت.

حسام پای رفتن نداشت، دخترک سن و سالی نداشت، شاید هجده سالش هم نمی‌شد. وجدانش اجازه نمی‌داد در این هوای سرد، با آن دردی که داشت تنهایش بگذارد. تنها جایی که به ذهنش رسید را به زبان آورد:

- خب بیا بریم خونه‌ی من!

نگاه تند و تیزش را به چشم‌های حسام دوخت، ابروهایش در هم گره خورد و نهیب زد:

- چی فکر کردی پیش خودت؟! گفتم خونه ندارم، نگفتم عوضیم که... بچه پررو

با قهر قدم برداشت و چند قدمی نرفته بود که حسام پوزخندی زد و کمی صدایش را بالا برد، به طعنه لب باز کرد:

- هه! تو واسه من یه الف بچه‌ای، من رو چه به تو جوجه...؟ اعتماد به نفست منو گُشته، اصلا برو هر جا دوست داری.

این بار بی‌خیال شد و سمت ماشین برگشت، صدایش را می‌شنید که با حرص می‌گفت:

- جوجه خودتی... فکر کردی کی هستی مردک!؟!

بی‌تفاوت به حرف‌هایش قدم بر می‌داشت، هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که دختر سریع‌تر از او سمت ماشین آمد. حسام چشم درشت کرد و متعجب نگاهش کرد که با التماس گفت: «جون ننت بشین بریم، ماشین پلیس داره میاد... این دفعه رو مرگ من بشین تا دیر نشده.»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

هر دو نشستند، حسام استارت ماشین را نزده بود که نور قرمز چراغ گردان پلیس داخل ماشین افتاد و پلیس کنارشان متوقف شد. دختر با صدایی آهسته گفت: «نوکرتم به مولا، لو ندی با مروّت!»

حسام شیشه را پایین کشید و مأمور پلیس با اخم ظریفی، سر کج کرد و داخل ماشین را نگاهی انداخت.

- مشکلی پیش اومده آقا؟

حسام سر تکان داد.

- نه...

تاریکی مانع از دیده شدن صورت آشفته‌ی دختر بود، پلیس با ارتیاب نگاهش کرد و گفت: «مدارک لطفا»

حسام کیف مدارک را از داشبورد برداشت و تحویل داد، چند لحظه بعد پلیس کیف را تحویل داد.

- مشکلی نیست آقای دکتر، لطفا حرکت کنید توقف ممنوعه!

حسام با لبخندی تصنعی سر تکان داد و کیف را گرفت، بلافاصله حرکت کرد. لبخند محوی روی لب‌هایش نشست و گفت: «اسمت چیه جیغ جیغو؟»

دخترک نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و لب زد:

- نیهان!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

کمی سمت حسام متمایل شد و پهلویش تیر کشید، کمی حالت تهوع داشت اما بروز نداد و پرسید: «ببینم خداوکیلی دکتری؟»

- دندونپزشکم

لبخند کمرنگی زد و یک تای ابرویش را بالا داد، گفت: «هنوزم سر حرفت هستی؟ که منو ببری خونهات؟!»

حسام چشم ریز کرد و با نگاهی موشکافانه گفت: «چیہ نظرت عوض شد؟ دکترا کبریت بی خطرن؟!»

دخترک پشت چشمی نازک کرد و با غرولند جواب داد:

- نخیرم... گفتم دکتری، تحصیلکرده‌ای، شعور داری خو بیام باهات!

حسام با تک خنده ای لب زد:

- خیلی پررویی! آره سر حرفم هستم، شعورم دارم نترس.

- خو پس راهتو کج کن همون خیابون که بودم، کوله پشتیم موقع فرار افتاد. ببینم اگه هست بردارم.

حسام زیر لب باشه‌ای گفت و دور برگردان را دور زد. زیرچشمی حرکات دختر را می‌پایید. دستش روی شکمش مشت می‌شد و گاهی پلک می‌فشرد. نگران پرسید:

- چته تو؟ مطمئنی نیاز به دکتر نیست؟

نیهان سر جنباند و زیر لب آهسته گفت: «خوبم. نگه دار همین جا بود»

کنار کشید و متوقف شد. نیهان از ماشین پیاده شد و لا به لای شمشادها را می‌گشت. لحظه‌ای بعد کوله پشتی کهنه و خاکستری رنگ را از بین شمشادهای خشکیده و پر از برف بیرون کشید. همان‌طور که برف‌هایش را می‌تکاند سمت ماشین آمد و در را باز کرد. اطراف را نگاهی گذرا انداخت و نشست. حسام با تردید نگاهی به کوله پشتی انداخت و پرسید:

- تو کوله پشتی چی داری؟ چرا از پلیس فرار می‌کنی؟!

نیهان متوجه شک حسام شد و اخم غلیظی کرد، با تندی جواب داد:

- تو کوله پشتی یه دست لباس دارم و چهار تا خرت و پرت! فرارم از پلیس هیچ ربطی به این کوله نداره.

کوله را سمت حسام گرفت و ادامه داد:

- بیا نیگاش کن دلت آرام بگیره، بعدم از پلیس فرار می‌کنم چون گیرشون بیفتم یا می‌فرستتم بهزیستی یا خونه ننه‌ام که هر دو جا واس من عینهو جهنمه!

نگاه حسام به رو به رو بود و با جدیت گفت: «خونه چرا جهنم باشه؟ چرا فرار کردی؟»

نیهان سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه زد و آب دهانش را قورت داد. سرگیجه داشت و احساس ضعف شدید... بی‌رمق لب باز کرد:

- شوهرش اذیت می‌کرد، نمی‌خوام دیگه برگردم خونه!

حسام با اخم ظریفی پرسید:

- شوهر کی؟

دخترک چینی به دماغش انداخت و بی حوصله گفت: «گجی آ دکتر... شوهر ننه‌ام دیگه!»

حسام متوجه بی‌حالی‌اش شد و سکوت کرد. خودش هم گرسنه و خسته بود، ذهنش پر از سوال بود اما نه خودش و نه نیهان‌نای حرف زدن نداشتند. مقابل سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شد، اشاره کرد:

- تو هم بیا، هر چی لازم داری بردار.

نیهان دلش می‌خواست همان‌جا بماند و بخوابد اما لحظه‌ای فکر کرد شاید دکتر خاطرش جمع نباشد. در را باز کرد و پیاده شد، باز هم لرز به تنش افتاد و به سختی قدم راست کرد و قدم برداشت.

وارد سوپر مارکت شدند، نگاهش بین قفسه‌ها می‌چرخید و دلش ضعف می‌رفت برای خوراکی‌ها. درد دلش بیشتر شد و نگاهش تیره و تار... سیاهی همه جا را گرفت و دیگر هیچ چیزی نفهمید.

با صدای زمین افتادن نیهان، حسام به پشت سرش نگاه کرد. نیهان بین قفسه‌ها، بی‌جان و رنگ‌پریده روی زمین افتاده بود. سراسیمه سمتش دوید و صدا می‌زد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- نیهان... نیهان... صدامو می‌شنوی؟ نیهان چشمتو باز کن...

هیچ حرکتی نمی‌کرد، چند مشتری و فروشنده هم توجهشان جلب شده بود. زمزمه‌ها شروع شد و هر کس حرفی می‌زد. حسام بی‌توجه به سوال‌ها و حرف‌هایشان دست برد زیر زانوها و سر دخترک، در آغوشش کشید و با قدم‌هایی تند سمت ماشین رفت. در آن هوای سرد، دانه‌های عرق روی پیشانی حسام نشسته بود. اضطراب داشت و قلبش به شدت می‌تپید.

در عقب را باز کرد و نیهان را روی صندلی گذاشت. با دست‌های لرزان پشت فرمان نشست و راه افتاد. هر از گاهی نیهان را صدا می‌زد اما فایده‌ای نداشت. با یک دست فرمان را گرفته بود و با دست دیگر شماره‌ی مهران را گرفت. بعد از چند بوق جواب داد:

- جانم حسام؟

دستپاچه گفت: «الو مهران، این رفیقت تو بیمارستان دکتر بود، آهان شهروز بود اسمش...»

مهران گیج و گنگ جواب داد:

- خب، آره شهروز... چی شده؟

- ببین من یه مریض دارم دختره، می‌خوام ببرم بیمارستان حالش خوب نیست. زنگ بزن هماهنگ کن برم پیشش نمی‌خوام پای پلیس بیاد وسط!

مهران با سردرگمی پرسید:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- چی می‌گی حسام؟ مگه دختره چی شده؟ تصادف کردی؟ کجایی؟  
حسام با کلافگی سر تکان داد و با غیظ لب باز کرد:
- نه، نه، تصادف نکردم! مهاد وقت ندارم هماهنگ می‌کنی یا زنگ بزنی  
حامد؟!
- باشه بابا! بذار ببینم اصلا شیفتش هست یا نه، الان خبر میدم.
- حسام حین رانندگی زیر لب به خودش بد و بیراه می‌گفت و خود را سرزنش می‌کرد: « همه‌اش تقصیر منه، منه احمق! اگر همون لحظه که گفت راه بیفت، می‌رفتم این طوری کتک نمی‌خورد... خدایا خودت کمک کن، چیزیش نشده باشه! چجوری خودم رو ببخشم؟ بهم پناه آورده بود...»
- صدای زنگ گوشی بلند شد، بلافاصله گوشی را برداشت و وصل کرد.  
دستپاچه پرسید:
- الو مهاد... چی شد؟
- هماهنگ کردم خیالت راحت...  
- ممنون داداش، جبران می‌کنم.  
مهاد به طعنه و شوخی گفت:
- تو که اهل این برنامه‌ها نبودی حسام. دختر، تو، این وقت شب؟!  
با کلافگی نفسش را بیرون داد و غرولند کرد:



- ولمون کن تو رو خدا مهاد، بعد توضیح میدم.

منتظر جواب نماند و تماس را قطع کرد. وارد محوطه‌ی بیمارستان شد، شتابزده و آشفته از نگهبان و پرستار کمک خواست. نیهان را روی برانکارد گذاشتند و با قدم‌هایی بلند تا ورودی اورژانس دنبالشان رفت.

شهروز را ورودی اورژانس دید، ابروهای بور و کم پشتش را در هم تنیده و با اخم نیهان را نگاهی گذرا انداخت. نیهان را بردند و شهروز مقابل حسام ایستاد، پرسید:

- چه اتفاقی واسش افتاده؟

حسام نوک زبان را به لب‌های خشکیده‌اش کشید و جواب داد:

- کتک خورده

شهروز با نگاه پرسشگر و پر از ظن خود نگاهی انداخت و وارد اورژانس شد. حسام بی‌قرار بود و مدام پشت در قدم می‌زد، پنجه میان موهایش می‌برد و تا روی گردن می‌کشید. دقایق به کندی می‌گذشت. گاه روی صندلی می‌نشست و با پا روی زمین ضرب می‌گرفت، گاه قدم می‌زد و لب به دندان می‌گرفت.

بلاخره انتظارش سر رسید و شهروز از بخش بیرون آمد. نگاه نگرانش را به چشم‌های سبز رنگ شهروز دوخت و منتظر بود حرف بزند. شهروز با نوک انگشت، عینک را روی بینی عقابی‌اش کمی بالا برد و لب باز کرد:

- گفتی کتک خورده؟

حسام سر جنباند و تأیید کرد، شهروز نفسش را بیرون داد و گفت: «اما انگار شکنجه شده تا کتک خوردن! تنش خیلی کبوده، روی پهلوهاش جای سوختگی سیگاره، یه زخم عمیق هم روی بازوش هست که زیاد ازش نمی‌گذره و جای بخیه هنوز تازه‌اس!»

حسام بهت زده نگاه می‌کرد و توان حرف زدن نداشت. شهروز ادامه داد:

- این دختر کیه حسام؟ چرا این جوریه؟ از لباسای تنش مشخصه فراری و خیابونیه... باید پلیس خبر کنم، در دسر می‌شه واسمون!

سرش را به طرفین تکان داد و شانه بالا انداخت.

- زیاد ازش نمی‌دونم، دو نفر دنبالش بودن... کتکش زدن، منم کمکش کردم فرار کنه. الان حالش چطوره؟ بهوش اومده؟

شهروز اما بی‌توجه به نگرانی و سوال‌های حسام، دوباره با تحکم گفت: «باید زنگ بزنم پلیس!»

- نه، مسئولیتش با من... بذار بهوش بیاد باهاش حرف بزنم.

شهروز با اعتراض، کمی صدایش را بالا برد:

- فکر می‌کنی حقیقت رو بگه؟! من نمی‌دونستم اوضاعش اینقدر بده و گرنه قبول نمی‌کردم، در ضمن فقط من نیستم که؛ حراست بیمارستان...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام حرفش را برید و ملتمسانه گفت: «ازت خواهش می‌کنم. می‌دونم که می‌تونی لاپوشانی کنی! گفتم که هر چی شد پای خودم.»

بعد از مکثی کوتاه با بی‌میلی قبول کرد و با اشاره به بخش گفت: «باشه، برو مراقبتش باش. بهوش اومد خبرم کن.»

حسام وارد بخش شد و نیهان را پشت پرده‌ی آبی رنگ اورژانس، روی تخت دید. کنارش روی صندلی نشست. با تأثر نگاهی به صورت معصومانه‌ی دخترک انداخت. موهای قهوه‌ای و ژولیده‌اش کنار صورت نه چندان تمیزش ریخته و دست‌های نحیفش کثیف و سیاه به نظر می‌رسید. سرّ قطره قطره به رگ‌هایش تزریق می‌شد و آرام نفس می‌کشید. شاید اگر حسام خودش چنین روزهایی را تجربه نکرده بود، حتی لحظه‌ای به نیهان نگاه نمی‌کرد چه رسد اینکه به خاطرش خود را به دردسر بیاندازد. اما تجربه‌های تلخ کودکی‌اش باعث می‌شد دختر بی‌نوا را درک کند و دل بسوزاند.

پلک‌های نیهان لرزید و اخم ظریفی بین ابروهایش نشست. لبخند کمرنگی روی لب‌های حسام نشست و صدا زد:

- نیهان... نیهان صدامو می‌شنوی؟ چشاتو باز کن دختر!

دخترک آهسته پلک گشود، دیدش تار بود و رفته رفته چهره‌ی حسام واضح‌تر شد. لحظه‌ای به چشم‌های دریایی حسام خیره شد و بعد به اطراف چشم چرخاند، لب زد:

- من کجام؟!

- بیمارستانی، خوبی؟ درد نداری؟

هنوز گیج و گنگ بود. حرف حسام را در ذهن مرور کرد و یکباره چشم درشت کرد. هولناک گفت: «بیمارستان!»

نیمخیز شد تا از روی تخت بلند شود اما دلش تیر کشید و صورتش از درد مچاله شد. نالید و به پشت دراز کشید که حسام گفت: «چکار می‌کنی دختر، تکنون نخور! نترس پلیس خبر نکردم.»

نیهان با نگرانی لب باز کرد:

- تو نمیری راستشو بگو، بیمارستان بهم شک نکرد؟ پلیس خبر نکردن؟ به جون ننه‌ام من خلاف نیستم.

پلک‌هایش را آهسته بر هم زد و با آرامش گفت: «نه، خیالت راحت که پلیسی در کار نیست، اما تو هم باید قول بدی حقیقت رو بگی! من هم قول میدم کمکت کنم.»

سرش را به طرفین تکان داد و پرسید:

- چی بگم؟ چی می‌خواهی بدونی؟

حسام ابرویش را بالا انداخت و با جدیت گفت: «بهم گفتمی از پلیس فرار می‌کنی چون نمی‌خواهی برگردونت خونه یا بهزیستی! اما اون دو تا پسر چرا دنبالت بودن؟ چرا کتک زدنت؟ خلاف کردی؟»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

دخترک لب به دندان گرفت و نگاهش را پایین انداخت. مضطرب آب دهانش را قورت داد و با دلهره پاسخ داد:

- اونا دنبال جنس خودشون بودن، من بلند کردم ازشون!

حسام با ابروهای در هم تنیده سؤال کرد:

- یعنی مواد ازشون دزدیدی؟!

- نه بابا مواد کجا بود! طلا...

مکث کرد و نگاهی به چهره‌ی کنجکاو و پرسشگر حسام انداخت، مطمئن بود ذهنش را پر از معما کرده. ناچار باید همه چیز را اعتراف می‌کرد!

- یه مدت پیش با یه دختری به اسم ویدا آشنا شدم. با دو تا پسر دیگه همکار و همخونه بود. منم بین خودشون جا دادن. تا اینکه یه روز برزو گفت خبر داره یه نفر فلان ساعت قراره یه مقدار طلا رو بیره بفروشه. نفهمیدم چجوری و از کجا فهمیده اما نقشه ریختن که چطور قبل از اینکه بره طلافروشی، طلاها رو بدزدن!

آهی کشید و ادامه داد:

- موفق هم شدیم، با یه تصادف ساختگی ماشین رو نگه داشتیم و نه تنها طلاها که گوشی و هر چی که داشت رو هم دزدیدیم. اولین بارم بود این کار رو می‌کردم و دست و پام مثل بید می‌لرزید. خونه که رسیدیم برزو گفت طرف رو دورا دورا می‌شناسه و فهمیده واسه خرج عمل دخترش قراره تمام

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

طلاهای زنش رو بفروشه. عذاب وجدان مثل خوره افتاد به جونم... پول جون یه آدم بود! شب خواب به چشم نیومد. آخرم تصمیم رو گرفتم و نصف شبی که همه خوابشون برده بود کیف رو برداشتم و فرار کردم.

حسام مقابل تخت ایستاده بود و به دقت به حرفهایش گوش می داد. هنوز مطمئن نبود و با شک پرسید:

- این اتفاق کی افتاد؟ کیف رو چکار کردی؟ برزو و وحید چجوری پیدات کردن؟ بعد تو با اون پسر همخونه بودی؟

نیهان کلافه از سوال هایش، پوفی کشید و معترض گفت:

- حاجی تو دکتری یا بازپرس؟ گیر سه پیچ دادی آ! راه به راه می خوای انگ بزنی بهم که عوضی ام... داش من، اون وحید بی پدر با ویدا خواهر برادر بودن. منم با ویدا تو یه اتاق بودم. دیشب فرار کردم، کیف رو فعلا یه جا چال کردم تا اول اون صاحب مال بدبخت رو پیدا کنم. برزو و وحیدم مثل جن تو خیابون ظاهر شدن که از دستشون فرار کردم و گیر تو افتادم. حالا منو از این خراب شده میبری بیرون یا نه؟

کوچه بازاری حرف زدن دخترک لبخند محوی رو لبهای حسام نشانده و لب باز کرد:

- باشه، بذار با دکترت حرف بزنیم اگر اجازه می دهی مرخصی داد می برمت.

شهر روز وارد شد. با دیدن نیهان گفت: «بیدار شدی! چرا منو خبر نکردی حسام؟»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان نگاه مضطربش را به حسام دوخت که جواب داد:

- اتفاقا الان می‌خواستم بهت خبر بدم که خودت اومدی.

شهر روز سمت دخترک رفت و پرسید:

- خوبی؟ درد نداری؟ حالت تهوع، سرگیجه؟

نیهان تند تند سر تکان داد و گفت: «نه، نه... خوبم، هیچی نیست.»

حسام دستی به ته ریشش کشید و به شهر روز نگاه کرد، نفسش را بیرون داد و سوال کرد:

- سِرْم تموم بشه مرخص می‌شه دیگه نه؟!

شهر روز مردد نگاهشان کرد، با اکراه جواب داد:

- آره، می‌تونه بره.

نیهان به سِرْم نگاه کرد که چیزی از آن باقی نمانده بود و دلش می‌خواست زودتر از آن محیط دلهره‌آور خلاص شود.

لحظاتی بعد نیهان با قدم‌هایی سست، سلانه سلانه کنار قامت بلند و چهارشانه‌ی حسام قدم بر می‌داشت و از بیمارستان بیرون می‌رفتند. کنار ماشین ایستاد و با تردید پرسید:

- ببینم، تو واسه چی داری کمکم می‌کنی؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام چند ثانیه‌ای نگاهش کرد، در ماشین را باز کرد و حینی که می‌نشست گفت: « بشین تا واست بگم. »

نیهان نشست و به صندلی تکیه زد، حسام استارت زد و صدای چرخش لاستیک‌های ماشین روی آسفالت خیس بلند شد و حرکت کرد. نیم‌نگاهی به چهره‌ی منتظر دخترک انداخت و نفسش را بیرون داد، به خیابان چشم دوخت و لب باز کرد:

- باورت می‌شه اگه بگم منم یه روز مثل تو بودم؟!!

نیهان ابرو بالا انداخت و بی‌حرف نگاهش می‌کرد که ادامه داد:

- از وقتی یادم میاد مادر نداشتم و زن بابا داشتم. چون وقتی تازه دو ساله شده بودم، پدر و مادرم از هم جدا شدن. مادرم منو رها کرده بود و رفت پی زندگی خودش. پدرم هم ازدواج کرد. تا پدرم زنده بود همه چی خوب بود، زنش نمی‌تونست اذیتم کنه. پدرم راننده کامیون بود و همیشه تو جاده و در حال سفر... تا اینکه تصادف کرد و فوت شد.

با یادآوری کودکی سخت و ملال‌آورش ، فرمان را در دست فشرد و ادامه داد:

- زن بابام منو از خونه بیرون انداخت و شدم آواره... منم مثل تو پنج سال از عمرم رو تو خیابونا سر کردم. قاطی بچه‌های کار و سر چهارراه... با ترس از پلیس و فرار از این و اون. تا اینکه بنا بر اتفاقاتی یه خانوادگی ثروتمند منو به فرزندی قبول کردن و حمایت کردن. با حمایت اونا شدم اینی که الان



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

هستم! دارم کمکت می‌کنم چون درکت می‌کنم، چون می‌دونم چی می‌گی و چه حالی داری.

نیهان با ذوق گفت: «بابا ایول... عجب خرشانسی بودی تو دیگه باز، من که گیر ویدا و وحید افتادم که بدبخت‌تر از خود من اون دو تا نفله‌ان.»  
حسام لبخندی زد و پرسید:

- تو چی نیهان؟ تو از خانوادت بگو؟ پدرت چی شده که مادرت ازدواج کرده؟  
لبخند روی لب دخترک خشکید و با نگاه غمگین و اخم آلود جواب داد:

- من... من بابامو اصلا ندیدم. مادرم صیغه‌اش بوده! بعد از فسخ صیغه می‌فهمه بارداره که دیگه ردی از اون مرد پیدا نکرده. یعنی نخواسته بگرده چون اون بهش گفته هر چی شد حق نداری دنبالم بگردی. تا پنج سالگی حتی شناسنامه نداشتم. تا اینکه مادرم با اصلان ازدواج کرد. یه معتاد بدبخت... به اسم همونم واسم شناسنامه گرفتن.

بغض راه گلویش را سد کرده بود و اشک‌ها برای چکیدن روی گونه‌ها بی‌قراری می‌کردند. با نفسی عمیق هوای پر شده از عطر حسام را بلعید و بغضش را قورت داد.

- روزی نبود کتک نخورم، پوستم کلفت شده بود بس که کمر بند اون بی‌پدر خورده بود بهم. اما خداوکیلی به خاطر کتک از خونه فرار نکردم. چون حداقل تو شب و سرما یه جا بود بگپم، یه لقمه نون خشک بود بریزم تو

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

این شکم بی‌صاحب. وقتی فرار کردم که شاهپور واسم دندان تیز کرده بود. که می‌خواست...

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و با صدای لرزان میان بغض فرو خورده‌اش ادامه داد:

- می‌خواست با من کاسبی کنه، دو نفر رو آورده بود خونه! همون شب از پنجره‌ی اتاقم فرار کردم. دیگه واسم فرقی نداشت کجا باشم؛ خونه و خیابون جفتش ناامن بود و پُر از گرگ. منتها تو خیابون راه درو بیشتر داره.

حسام سگرمه‌هایش در هم رفته بود و رگ پِیشانی اش نبض می‌زد از این بی‌غیرتی و ظلمی که به دخترک شده بود، از میان دندان‌های کلید شده‌اش با غیظ پرسید:

- جای سوختگی و زخم و اینا که رو بدنت مونده کار همون اصلان نامرده؟! نیهان لب به دندان گرفت، ابروهایش گره خورد و گفت:

- تو از کجا دیدی منو؟

- من ندیدم، دکتر گفت...

سر به زیر انداخت و آهسته گفت: «آره، چند وقت پیش گیرم آورد؛ از خجالتم دراومد اما باز فرار کردم.»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

چند لحظه‌ای سکوت شد و حسام به فکر فرو رفت، زیر چشمی دخترک را می‌پایید و دنبال راه چاره بود. نفسی سنگین از سینه برکشید و لب از لب برداشت:

- اگه خودت بخوای می‌تونم بیای یه مدت خونگی من باشی، می‌گردیم دنبال پدرت. بلاخره مادرت یه نشونی باید ازش داشته باشه، زنش بوده! نیهان یک تای ابرو بالا انداخت و گفت: «بابامو پیدا کنیم که چی بشه اونوقت؟!»

- شاید بدونه یه دختر داره خب حمایت کنه بشه سرپرستت. باباته به هر حال.

دخترک نوچی گفت و سر تکان داد.

- دلت خوشه دُکی جون، اون اگه آدم حسابی بود که ول نمی‌کرد بره. بعدم اگه پیدا نشد یا پیدا شد و منو نخواست اون وقت چی؟!

حسام شانه بالا انداخت و جواب داد:

- خب اگه قبول کرد که مشخصه میری باهاش زندگی می‌کنی، اگه هم پیدا نشد یا قبولت نکرد اون وقت باز من حمایت می‌کنم مثل دادفر، کسی که سال‌ها حمایت کرد.

نیهان متفکرانه نگاهش می‌کرد، سر دو راهی بود که قبول کند یا نه؟ اصلان، برزو و وحید؛ نام هر کدامشان لرز به تن دخترک میانداخت و هراسی از

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

خیابان‌های ناامن شهر. دلش ضعف می‌رفت برای خوابیدن زیر یک سقف و سر روی بالش گذاشتن، برای غذا و خانه‌ای گرم. نگاهی به خیابان‌های پوشیده از برف انداخت و دستش روی معده‌ای که از گرسنگی قار و قور می‌کرد مشت شد. با استیصال لب زد:

- باشه، میام

حسام نگاهی گذرا به دخترک انداخت و باز چشم به خیابان دوخت. جلوی سوپر مارکت متوقف شد و حینی که کمر بندش را باز می‌کرد، رو به نیهان گفت:

- امیدوارم ایندفعه دیگه بتونم خرید کنم، این سومین باره که میام.

نیهان خواست در را باز کند که حسام با لبخندی کمرنگ گفت: «نه، تو بمون تو ماشین. می‌ترسم باز حالت بد بشه و این دفعه هم نتونم خرید کنم.»

از ماشین پیاده شد و نیهان رفتنش را تماشا می‌کرد. «یعنی می‌تونم بهش اعتماد کنم؟! یعنی می‌شه اونقدر شانس داشته باشم که بتونم بدون دردسری کنارش زندگی کنم؟! اما به امتحانش می‌ارزه، این همه از دست این و اون فرار کردم فوقش از چنگ اینم فرار می‌کنم.»

خسته از فکر و خیال‌های آشفته و پریشان، پوفی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد، پلک‌هایش را آهسته بست.

با صدای باز شدن در ماشین، چشم باز کرد و حسام را دید که خریده‌هایش را روی صندلی عقب می‌گذارد. به عقب چرخید و خریده‌ها را نگاهی انداخت.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- دُکی جون اینا چیه خریدی نوکرتم؟! این وقت شب می‌خوای ماکارونی درست کنی یا قورمه سبزی؟

حسام قوطی کنسرو را بالا گرفت و گفت: «اول اینکه این وقت شب رستوران باز نیست، امشب تن ماهی داریم. دوم دُکی نه و حسام. سوم تازه رفتم تو اون خونه، هیچی توش پیدا نمی‌شه. اینا واسه بعد! تو چیزی لازم نداری؟»

- آها... نه آق حسام، فقط خیلی گشمنه.

در ماشین را بست و همان‌طور که پشت فرمان می‌نشست گفت: «الان می‌رسیم خونه شام می‌خوریم.»

آسمان دست از باریدن کشیده و خیابان در سکوتی سرد خفته بود که حسام مقابل خانه متوقف شد. در را با ریموت باز کرد و وارد حیاط شد. کوله پشتی در دست نیهان فشرده شد و اضطراب وجودش را گرفت. پشت درهای بسته‌ی این خانه، اگر این فرشته‌ی نجات روی دیگری از خود نشان می‌داد صدایش را هیچکس نمی‌شنید. با تردید از ماشین پیاده شد و قدم در حیاط گذاشت. حسام خریده‌ها را برداشت و جلوتر از نیهان سمت خانه رفت.

- مراقب باش شر نخوری دختر، با احتیاط بیا.

وارد خانه شدند و نگاه کنجکاو دخترک دور تا دور خانه چرخید. لب باز کرد:

- چقدر اینجا بهم ریخته‌اس!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

پاکت‌های خرید را روی میز غذاخوری گذاشت و کمی بلند جواب داد:

- گفتم که تازه اومدم، همین بعدازظهری وسایلمو آوردم.

تُن‌های ماهی را برداشت تا گرم کند و رو به دخترک گفت: «تا اینا گرم بشه بد نیست یه دوش بگیری!»

نگاه نیهان روی لباس‌هایش چرخید و با شرم لب گزید، مانتو و شلوارش بیش از حد کثیف و چرک آلود بود. آهسته لب زد:

- کجاست؟

حسام گنگ نگاهش کرد و پرسید:

- چی؟!

- حموم...

ابرو بالا انداخت و با اشاره ی دست گفت: «آها... اونجاست. درِ آخری!»

نیهان سر جنباند و سمت حمام رفت. با دیدن وان حمام و آب گرم، گرسنگی را از یاد برد. وان را پر از آب کرد و تن خسته و زخمیش را غرق در گرمای لذتبخش آن کرد.

\*\*\*

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام میز شام را آماده کرده و منتظر نیهان، روی صندلی نشسته بود. با کلافگی از جا برخاست و سمت حمام رفت. تقه ای به در زد و گفت: «چکار می‌کنی دختر؟ خوبی؟ غذا از دهن...»

در حمام باز شد و حرف حسام ناتمام ماند، نیهان با شومیز چهارخانه‌ی آبی رنگ و شلوار کتان مشکی مقابلش ایستاده بود. لباس‌ها رنگ و رویی نو نداشت اما تمیز و مرتب بود. صورتش حالا سفیدتر و لب‌ها و گونه‌هایش رنگ گرفته بود. طره‌ای از موهای نمدارش از زیر روسری کوچکش بیرون ریخته و زیبایی‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید. بوی شامپو و رایحه‌ی خوش آن، مشام حسام را پر کرده بود. نگاهش روی صورت دخترک لغزید و به چشم‌های قهوه‌ای رنگش خیره ماند. نیهان سر جنباند و لب زد:

- هان... چیه نیگا می‌کنی؟! شاخ در آوردم؟

حسام نگاه از دخترک برداشت و عقب گرد کرد.

- نه، بیا شام...

با قدم‌هایی بلند سمت آشپزخانه رفت، صندلی فرفورژه را عقب کشید و نشست. بی‌حرف مشغول غذا خوردن شد. نیهان به دنبالش وارد آشپزخانه شد، با دیدن میز چیده شده‌ی شام گفت: «ایول، دمت گرم... عجب حالی می‌ده بعد یه حموم درست و حسابی بیای یه غذای گرم و خوشمزه بزنی تو رگ...»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

روی صندلی نشست و تکه نانی برداشت، لقمه‌ای چرب و چیلی از ماهی تَن گرفت و با ولع داخل دهان گذاشت. دو لُپی لقمه را می‌جوید و پلک‌هایش را بست.

- او...م، عجب مزه‌ای، دستت طلا حسام!

حسام چند لحظه مات دخترک شد و با باز شدن پلک‌های نیهان، نخودی خندید. لب زد:

- نوش جونت، بخور.

حسام با آرامش، لقمه می‌گرفت و شمرده شمرده می‌جوید، با لبخند محوی نیهان را نگاه می‌کرد که با ولع و بدون توجه به او غذایش را می‌خورد. بعد از تمام شدن غذا به صندلی تکیه زد.

- آخیش... چقدر چسبید جونِ داداش! الان جون می‌ده برم تخت بخوابم.

حسام از جا بلند شد و ظرف‌های خالی از غذا را داخل سینک گذاشت و لب گشود:

- برو بخواب. یه اتاق فقط تخت داره، اون یکی خالیه. تو برو رو تخت من تو اون اتاق می‌خوابم.

- نه دُکی جون، شما عادت نداری رو زمین بخوابی یهو دیدی بدنت کهیر زد. من رو زمین، فقط سر رو بالش بذارم و یه پتو داشته باشم از سرم هم زیاده.



از جا بلند شد و نگاهی به ظرفها انداخت.

- امشب خدایی خیلی خسته‌ام، اما از فردا قول می‌دم ظرفارو خودم بشورم.  
زت زیاد...

منتظر جواب حسام نماند و از آشپزخانه بیرون رفت. حسام پشت سرش  
نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «شب بخیر»

\*\*\*

نیهان پتو را روی سرش کشیده و غرق در خوابی عمیق بود که با صدای  
ضربه‌هایی پی در پی به در چشم باز کرد. پتو را کنار زد که نور آفتاب به  
چشم‌هایش خورد و پلک بست. دستش را جلوی نور گرفت و صدای حسام  
به گوشش رسید. بی‌وقفه در می‌زد و می‌گفت:

- نیهان... نیهان پاشو تو رو خدا! نیهان بیداری؟ نیهان... درو باز کن دختر.

گیج و منگ پوفی کشید و از جا بلند شد، کلید را داخل قفل چرخاند و در را  
باز کرد. با پلک‌هایی ورم کرده و موهایی آشفته، رو ترش کرد و با غرولند  
گفت: «هان؟ چیه اول صبحی قِ قِ قِ در می‌زنی، چته بابا بذارم بخوابم!»

حسام با دستپاچگی گفت: «اول صبح چیه؟ ساعت یازدهه... شریفه خانوم  
و هستی دارن میان این‌جا! نباید تو رو ببینن.

نیهان دست تکان داد و گنگ پرسید:

- شریفه کیه؟ هستی کیه؟ زن داری تو؟!

با کلافگی پنجه بین موهایش کشید و گفت:

- زنم کجا بود؟! مادرخوندهام رو می‌گم. بیا برو دیگه الان می‌رسن، تو رو این‌جا ببینن هزار جور فکر می‌کنن تا بخوام توضیح بدم.

صدای زنگ خانه بلند شد و نگاه هر دو سمت آیفون چرخید. حسام مضطرب لب باز کرد:

- اومدن! بدو بدو برو تو حموم، صداتم در نیاد.

نیهان با حرص پا کوبید و غرولند کنان سمت حمام رفت. حسام با دستپاچگی اطراف خانه را واریسی کرد. زنگ دوباره به صدا درآمد.

کوله پشتی دخترک را از اتاق برداشت و داخل حمام انداخت. سمت آیفون رفت و در را باز کرد؛ همان لحظه چشمش به کتان‌های سفید و صورتی نیهان افتاد و خیز برداشت سمت کفش‌ها. شریفه و هستی نیمه‌ی حیاط رسیده بودند. دوان دوان سمت حمام رفت و در را باز کرد، بدون نگاه کردن آن‌ها را پرتاب کرد و حینی که در را می‌بست صدای آخ گفتن نیهان به گوشش رسید.

دستی به سر و صورتش کشید و با لبخندی تصنعی به استقبال رفت.

با باز شدن در هوای سرد بیرون به داخل هجوم آورد و شریفه و هستی وارد شدند. سلام احوالپرسی کردند و شریفه جعبه‌ی شیرینی را دست حسام داد. هستی چند شاخه گل رز در دست داشت و حینی که نیم بوت‌های چرم

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

مشکی‌اش را از پا می‌گند گفت: « این دفعه من برای داداشم گل خریدم، مثل خودت از دخترک گل‌فروش! چه خونه‌ی نقلی و قشنگی! »

شریفه با لبخند در ادامه‌ی حرف دخترش لب گشود:

- ان‌شاءالله که یه عروس قشنگم بیاری تو این خونه.

حسام جعبه‌ی شیرینی را روی میز غذاخوری گذاشت و با گرنش لب باز کرد:

- ممنون، خوش اومدین. ببخشید خونه نامرتب و بهم ریخته‌اس هنوز وقت نکردم مرتب کنم.

مشغول آماده کردن چای شد و شریفه روی مبل نشست.

- فدا سرت پسر، روز اولی دلتنگت شدم اومدم ببینمت.

- شما محبت داری. قول می‌دم زیاد بهتون سر بزوم، دیگه وقتش بود مستقل بشم.

هستی داخل اتاق‌ها سرک می‌کشید و حسام قلبش تند می‌تپید و مضطرب بود که مبادا نیهان سر و صدایی کند یا هستی سمت حمام برود!

فنجان‌های چای را داخل سینی گذاشت و سینی را برداشت که هستی با سگرمه‌هایی در هم وارد آشپزخانه شد. روسری و گل‌سر نیهان دستش بود و مقابل حسام گرفت. لب کج کرد و ملامت‌وار گفت:

- منظورت از مستقل شدن این بود؟!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نگاه گنگ حسام روی صورت هستی چرخید و ناباور لب زد:

- چی می‌گی هستی؟! راجع به من چه جوری فکر می‌کنی؟

هستی حق به جانب نگاهش کرد و با اطمینان گفت:

- فکر نمی‌کنم، دارم می‌بینم! خونه‌ی ما دست و بال‌ت بسته بود نه؟

خونش به جوش آمد و با غیظ نیم‌نگاهی به پذیرایی انداخت و شریفه خانوم را پایید، دهن باز کرد جواب بدهد که هستی به طعنه لب گشود:

- نترس، نمی‌ذارم مامان بفهمه؛ اما کارت خیلی زشت بود.

روسری و گل‌سر را کف آشپزخانه پرت کرد و با قهر بیرون رفت. حسام با صدای خفه‌ای که سعی داشت به گوش شریفه نرسد مُصرانه صدا زد:

- هستی، هستی وایسا ببینم، دختر با توام!

دخترک اما بی‌توجه به او سمت مادرش رفت و روی مبل نشست. حسام با سینی چای وارد پذیرایی شد، مقابلشان نشست و سینی را روی عسلی گذاشت. هستی اخم ظریفی بین ابروهایش بود و نگاهش را از حسام می‌دزدید. شریفه با مهربانی لب باز کرد:

- خیلی کار داری، درسته خونه مبله‌اس اما تمیز نیست زیاد. انگار خیلی وقته که کسی این‌جا نبوده! چای خوردم یه خورده کمکت کنم.

هستی ابرویی بالا انداخت و باز زبانش به کنایه باز شد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- شما چرا با این دیسک کمرت مامان؟! بقیه هستن کمکش کنن. بعدم عصر مهتاج رو می فرستم بیاد.

حسام نیش کلامش را حس کرد و با لبخندی تصنعی گفت: « ممنون، به زحمت می افتین خودم تا شب همه جا رو تمیز می کنم. عجله ای نیست.»

شریفه بی خبر از بلوای بین هستی و حسام چای می نوشید و از جابه جایی وسایل خانه می گفت و تمیزی شان. هستی دلخور و مغموم نشسته و ثانیه می شمرد تا زودتر بروند. حسام گوشه ی لب به دندان گرفته و با حرص می جوید. لحظه ای بعد هستی از جا بلند شد و رو به شریفه گفت: « مامان بریم، الان یادم اومد ظهر با یکی از دوستانم قرار دارم. دیر می شه.»

شریفه متعجب پرسید:

- کجا؟ صبح که می گفتی نهار امروز رو با حسام باشیم!

با کلافگی سمت در رفت و معترضانه جواب داد:

- گفتم که مامان؛ الان یادم اومد. دیر نمی شه باز می آیم یه روز دیگه.

مشغول پوشیدن کفش ها شد و شریفه هم ناچار به دنبالش رفت.

با رفتنشان حسام اخم آلود و غمگین روی کاناپه نشست و آرنج ها را روی زانو گذاشته، صورتش را با دست ها پوشاند. از قضاوت زودهنگام هستی و یک طرفه به قاضی رفتنش عصبی بود و در خود می جوشید. برخورد محکم شئی ای به کتفش او را از عالم فکر بیرون کشید و صورتش مچاله شد. زیر

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

لب آخ گفت و پشت سرش را نگاه کرد. کفش نیهان کنارش افتاده بود و دخترک جلوی در حمام ایستاده و با حرص گفت: «یکی زدی، یکی بخور! کفشارو چرا اونجوری پرت کردی تو حموم؟!»  
حسام بی‌حوصله به مبل تکیه زد.

- عمدی نبود، ببخشید. هول شده بودم.

نیهان با غرولند سمت دستشویی رفت. «اه اه... از خواب پا شدم صاف فرستاده تو حموم، یه ساعته دارم بال بال می‌زنم دستشویی دارم. چی می‌خواستن کله صبح!» وارد دستشویی شد و در را بست. حسام پلک بست و باز ذهنش سمت هستی پر کشید. هنوز هم با نفسی عمیق می‌شد عطر به جا مانده از حضور هستی را در مشام حس کرد. به خودش نهیب زد: «دیگه نباید بهش فکر کنی پسر، تمومش کن!» با صدای نیهان به خودش آمد و چشم باز کرد.

- چکار داشتن؟ چرا پکر شدی اینقدر؟!

تکیه‌اش را از مبل گرفت و گفت: «اومدی!»

- وا! تو بیشتر از یک دقیقه کارت طول می‌کشه؟ سوالم رو جواب بده!

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد لب باز کرد:

- چیزی نگفتن، منم پکر نیستم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- آره جون خودت... بگو دیگه، جون من! ببینم قضیه خاطرخواهی و ایناست؟

حسام پوفی کشید و جواب داد:

- خیلی حرف می‌زنی نیهان. به این کارا کار نداشته باش بشین صبحونه‌ات رو بخور.

دخترک لب برچید و دلخور سمت آشپزخانه رفت. زیر لب گفت: «منم دیگه از خودم هیچی نمی‌گم بهت، خیلی نامردی دیشب هر چی پرسیدی گفتم بهت.»

حسام لبخند نرمی روی لبش نشست و پرسید:

- بلدی نیمرو درست کنی؟

نیهان بی‌حرف نگاهش می‌کرد که ادامه داد:

- اگه بلدی یه نیمرو درست کن، بشین تا با هم بخوریم و واست تعریف کنم.

دخترک لبخند دندان‌نمایی زد و گفت: «ایول، حالا شد یه چیزی!»

حسام روی صندلی نشست و دست زیر چانه برد. با لبخند نیهان را نگاه می‌کرد که تابه را روی اجاق‌گاز گذاشت. خواست روغن بریزد که گفت: «روغن نه! کره بریز خوشمزه‌تر می‌شه.»

یک تایی ابرو را بالا انداخت و لب باز کرد:

- چه تحویل می‌گیره، چیز دیگه نمی‌خوای؟

لبخند حسام عمیق‌تر شد و جواب داد:

- چرا، خیارشور و گوجه هم اگه خُرد کنی عالی می‌شه!

- دمت گرم دُکی جون یه نیمرو و این‌همه دنگ و فنگ! خیارشور و گوجه دست خودت رو می‌بوسه جسارتاً... من همون نیمرو رو با کره بخورم بسه.

حسام سرش را به طرفین تکان داد و از جا برخاست. سمت یخچال رفت و از داخل یخچال، کره را برداشت و به نیهان داد. نیهان حینی که نیمرو را آماده می‌کرد پرسید:

- بگو دیگه جریان رو... مُردم از فضولی!

حسام پشت میز نشست و همان‌طور که گوجه را خُرد می‌کرد، نفسش را بیرون داد و گفت: «خب... راستش من از وقتی رفتم خونه‌ی دادفر باهاشون زندگی کردم، خیلی بهشون علاقه‌مند شدم. قبل از اون‌جا، از تمام زن‌ها بدم می‌اومد چون مادر خودم به خاطر عشق خودش منو رها کرده بود و هیچوقت هم سراغم نیومد. اما شریفه‌خانوم رو که دیدم، فهمیدم نه... همه‌ی زن‌ها هم بد نیستن. شریفه‌خانوم نمونه‌ی یه زن مهربون و فداکار بود واسم اما هیچوقت مادر صداش نزدم، شاید چون خاطره‌ی خوبی از این کلمه نداشتم و واسم بی‌معنی بود.»

نیهان ظرف نیمرو را مقابل حسام گذاشت و مقابلش نشست. با کنجکاوی، تمام هوش و حواسش را به صحبت‌هایش جمع کرده بود.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- اول نوجوونی و وقتی که تازه داشت پشت لبم سبز می‌شد، به هستی علاقه‌مند شدم. اونم دختر همین مادر بود و می‌تونست همون اندازه مهربون و خواستنی باشه.

خرده حسادتی ته دل دخترک می‌جنبید و به هستی رشک می‌ورزید. حسام آهی کشید و ادامه داد:

- همیشه می‌ترسیدم از ابراز این علاقه، از واکنش دادفر و شریفه‌خانوم. این قدر دست دست کردم تا این‌که یه روز هستی از عشقش واسم حرف زد. هستی عاشق صمیمی‌ترین رفیقم مهرداد بود. بهم گفت داداش و ازم خواست کمکش کنم به عشقش برسه.

نیهان مات‌زده نگاهش می‌کرد و آهسته لب زد:

- خب... بعدش؟

حسام با تلخندی جواب داد:

- هیچی! منم بهش قول دادم کمکش کنم و از احساس خودمم بهش حرفی نزنم. فقط خونه‌ام رو جدا کردم تا ازش دور باشم.

چند ثانیه در سکوت به یکدیگر خیره بودند که نیهان تکیه به صندلی زد و لب باز کرد:

- خداوکیلی دوتایی‌تون مُختون تاب داره!

لقمه‌ای گرفت و ادامه داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- اون دختره دیوونه‌ی که دکتر به خوشگل خوشتیپی تو رو با این ثروت بی‌خیال شده... دیوونه‌تر از اونم تویی که می‌خوای فردین‌بازی در بیاری اون رو به عشقش برسونی! صدسال سیاه می‌خوام بهم نرسن. برو عمو...

حسام با لحنی که خنده در آن موج می‌زد پرسید:

- مثلاً چه کار می‌کردم اون وقت؟!

دخترک شانه بالا انداخت و گفت: «اولندش رفاقتت رو با اون یارو بهم بزن، دومندش به دختره بگو یا زنم می‌شی یا می‌زنم شت و پتت می‌کنم.»

حسام مردانه خندید و سر تکان داد، لب باز کرد:

- آخه دختر خوب، آدم وقتی عاشق کسی باشه خوشبختی اون رو می‌خواد، نه داشتنش رو به هر قیمتی! وقتی کنار من خوشحال نباشه، حس خوشبختی نداشته باشه چه فایده؟

نیهان لقمه‌ی دهانش را بلعید و گفت:

- نمی‌دونم، من که تا حالا عاشق نشدم. شاید این جور ی باشه که تو می‌گی!

چند لقمه‌ای را در سکوت خوردند و نیهان از جا بلند شد، حینی که با دستمال اطراف لب‌هایش را تمیز می‌کرد گفت:

- من می‌خوام برم، کاری نداری؟

حسام اخم ظریفی کرد و پرسید:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- کجا؟

- طلاها رو از اون خراب شده بردارم برسونم دست صاحبش.

- خب منم میام. واسه سه روز مطب رو تعطیل کردم، وقتش رو دارم.

نیهان سر روی شانه خم کرد و گفت: «طوری نیست، هر جور میلته. پ من برم آماده شم.»

حسام میز صبحانه را جمع می کرد که نیهان دوباره به آشپزخانه برگشت و غرولند کرد:

- لباسام گلی و کتیف تو سبد حموم افتاده، با همینا باس برم.

حسام نگاهی گذرا به لباس های دخترک انداخت و جواب داد:

- می ریم لباس می خریم. نگران نباش.

نگاه نیهان روی صورت حسام ثابت ماند و خجالت زده لب باز کرد:

- من چجوری اینهمه محبتت رو جبران کنم؟

لبخند روی لب حسام نشست و سر کج کرد:

- هیچی... مگه من واسه دادفر کاری کردم؟

بغض گلوی دخترک را می فشرد، در تمام عمر هفده ساله اش شاید اولین بار بود که کسی حمایتش می کرد. محبت می کرد. با صدایی که سعی داشت

مرتعش نباشد گفت: «دمت گرم، خیلی مَشْتی‌ای... جون ننه فرصتش بشه جبران می‌کنم.»

\*\*\*

نیهان سویشرت خردار و سفیدرنگ حسام را پوشیده و داخل حیاط منتظر ایستاده بود. آستین‌هایش را تکاند و با خود غرولند کرد: «شکل دلکا شدم با این سویشرت گنده... چه هیکلی هم داره! دو تا دیگه سائز خودم تو این جا می‌شه!»

با بیرون آمدن حسام از خانه، دخترک با چموشی مُشتی برف برداشت. برف را بین دست‌های نحیف و یخ‌زده‌اش گلوله کرد و ناغافل پرتاب کرد.

گلوله‌ی برفی درست روی گونه‌ی حسام نشست و صورتش از سرما مچاله شد. برای لحظه‌ای عصبانی شد و پلک فشرد اما صدای خنده‌های نیهان، خیلی زود لبخند نرمی روی لبش نشانده. برف‌های جا مانده روی صورت و ته ریشش را تکاند و لب به دندان گرفت. چشم ریز کرد و تهدیدوار گفت: «منو می‌زنی آره؟!»

خم شد و مُشتی برف برداشت، گلوله کرد و سمت نیهان پرتاب کرد. صدای خنده‌های پر شر و شور دخترک در حیاط پیچیده بود و گلوله‌های برفی را سمت یکدیگر پرتاب می‌کردند. حسام خنده‌کنان لب باز کرد:

- بسه دختر، دیرمون می‌شه.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان آخرین گلوله را پرت کرد و حسام سرش را کنار کشید... خبردار ایستاد و شیطنت وار گفت:

- چشم قربان، هرچی شما بگی!

سمت ماشین رفتند و داخل ماشین نشستند. حسام استارت زد و ماشین را روشن کرد؛ حینی که ماشین را از حیاط بیرون می‌برد، نیهان دست‌هایش را جلوی دهان گرفته بود و ها می‌کرد.

- دستام خیلی یخ زد ولی خدایی حال داد... خیلی وقت بود برف بازی نکرده بودم...

حسام بخاری ماشین را روشن کرد و لب زد:

- الان گرم می‌شی!

نیم‌نگاهی به دخترک انداخت که گونه‌ها و نوک بینی‌اش از سرما قرمز شده بود و لب‌های کوچکش لرزشی اندک داشت. حسی خوشایند وجودش را فرا گرفته و دلش را گرم کرده بود به حضور این مهمان ناخوانده... به دختری که با آمدنش، فرصت این را نداده بود تا حسام در خانه‌ی جدیدش احساس غم و تنهایی داشته باشد. خانه‌ای که تصور می‌کرد باید در سکوت و خلوتش دل بترکاند از غمی که توی قلبش ریشه دوانده بود و حالا این دختر با شیطنت‌هایش سکوت خانه را در هم می‌شکست و لبخند روی لب‌هایش می‌نشاند. صدای موسیقی ملایم در فضای ماشین پیچید:

می‌بینم صورت‌مو تو آینه

با لبی خسته می‌پرسم از خودم

این غریبه کیه از من چی می‌خواد

اون به من یا من به اون خیره شدم

باورم نمی‌شه هرچی می‌بینم

چشامو یه لحظه رو هم می‌ذارم...

ساعتی بعد، ماشین در نزدیکی محله‌ای با ساختمان‌های نیمه کاره متوقف شد. حسام نگاهی به اطراف انداخت و دل‌نگران لب باز کرد:

- کیف رو کجا چال کردی؟ اصلا چجوری اومدی اینجا؟

نیهان حینی که سمت در متمایل می‌شد تا پیاده شود جواب داد:

- این جا نیس... ما بین ساختمونا رفتم، با ماشین نمی‌تونى بیای. همین جا بمون من می‌رم؛ تیز برمی‌گردم.

پا بیرون گذاشت و خواست برود که حسام مچ دستش را گرفت، با آشفتگی گفت: «دختر خطرناکه، بذار منم میام»

دخترک تک خنده‌ای کرد و لب گشود:

- چی می‌گی تو؟ فکر کردی خونه‌ی من و ویدا اینا کجا بود؟ من این جاها زندگی کردم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

دستش را که اسیر پنجه‌ی حسام بود آزاد کرد و آسوده‌خاطر گفت: «خیالت نباشه، زود میام»

فرصت حرف زدن نداد و بلافاصله رفت. رد پاهایش روی برف جا می‌ماند و دخترک با قدم‌هایی بلند مابین ساختمان‌ها از دید حسام ناپدید شد. صدای پارس سگ‌ها به گوش می‌رسید و آشفتگی حسام را بیشتر می‌کرد. دل‌نگران اطراف را می‌کاوید و مدام به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد. ده دقیقه‌ای گذشت و خبری نشد. با کلافگی پوفی کشید و از ماشین پیاده شد. باد سردی به صورتش خورد و سرش را کمی در یقه فرو برد. بیشتر از این طاقت صبر کردن نداشت. قفل فرمان را برای احتیاط برداشت و درهای ماشین را بست. رد پاها را دنبال کرد...

رد پاها پشت دیواری مخروبه متوقف شده بود، اطراف را نگاهی انداخت و از دیوار سرک کشید. صداهایی به گوشش می‌رسید. اخم‌آلود گوش تیز کرد «گمشو، عوضی... ولم کن» صدای نیهان بود. قلبش به تپش افتاد و بلافاصله از دیوار کوتاه، آن‌طرف پرید و سمت ساختمان دوید.

اتاقی خرابه و دود گرفته، مردی با موهای جوگندمی و ژولیده... لباس‌هایی چرک‌آلود و صورتی تکیده، نیهان را کنج دیوار اسیر کرده بود و با خنده‌های منزجرکننده‌اش دندان‌های زرد و جرم گرفته‌اش نمایان می‌شد. دست‌های چرک‌مال و استخوانی‌اش در تقلا بود تا زیپ سویشرت را باز کند که حسام سر رسید. دندان سایید و خورش به جوش آمده بود. با قفل فرمان ضربه‌ای پشت کتف‌های مرد فرود آورد و غرید: «چه گ\*و\*هی می‌خوری مرتیکه...»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

مرد لاغر اندام بود و ضعیف الجثه، با ضربه‌ای که خورد فوراً خودش را کنار کشید و دست‌ها را برای دفاع از خودش بالا برد. حسام تنها با چک و لگدی حریفش بود و او را به گوشه‌ای پرت کرد.

- بی‌شرف حیوون... بزخم لِهت کنم...

مرد که می‌دانست حریف حسام نمی‌شود در خودش جمع شد

- غلط کردم نزن... غلط کردم...

نیهان کیف کوچک مشکی رنگ را بغل گرفت و از اتاق فرار کرد. حسام با عصبانیت و قدم‌های بلند دنبالش راه افتاد. نهیب زد:

- خودم حریفم، اینجاها بزرگ شدم، تیز میام همین بود؟ از عهده‌ی یه معتاد پیزوری بر نمی‌ومدی؟

دخترک بغض کرده، لب می‌فشرد و بی‌حرف سمت ماشین می‌رفت. حسام درهای ماشین را باز کرد و هردو نشستند. نیهان کیف را در بغل می‌فشرد و بیرون را نگاه می‌کرد. حسام دست دراز کرد و کیف را از بغلش بیرون کشید.

- بده ببینم، از اول هم باید به پلیس می‌گفتم بیاد برش داره...

داخل کیف را واریسی کرد، مقداری زیورآلات و چند تراول. نیهان با آشفتگی پرسید:

- می‌خواهی چکار کنی؟



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام با ابروهایی درهم تنیده کیف را روی پا گذاشت و جواب داد:

- هیچی، می‌ریم کلانتری تحویل می‌دیم.

دخترک هراسناک گفت: «اونجوری که منم باید تحویل بدی! خودم صاحبش رو پیدا می‌کنم.»

- لازم نکرده، تا همین جا هم دردرس شده به اندازه کافی! دیر رسیده بودم که...

حرفش را قورت داد و نفسش را سنگین بیرون داد. کمی از تندى کلامش کم کرد و با ملایمت ادامه داد:

- نترس، واسه تو اتفاقی نمی‌افته. می‌برم تحویل میدم می‌گم پیداش کردم. بی‌حرف حرکت کرد... نیهان مضطرب انگشت‌هایش را در هم می‌پیچاند و از نزدیک شدن به کلانتری وحشت داشت.

حسام به اولین و نزدیک‌ترین کلانتری که رسید متوقف شد. کیف را برداشت و پیاده شد. سر خم کرد و گفت: «همین جا منتظر باش، میام»

در را بست و رفت. نیهان تا لحظه‌ای که او وارد کلانتری می‌شد نگاهش کرد. شک به دلش افتاد، با خود زمزمه کرد: «رو چه حساب داری بهش اعتماد می‌کنی دختر! اگه همه‌ی این مهربونیش فیلم و سیانس بود چی؟! نکنه الان با مأمور برگرده و ...»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

از تصور اینکه دوباره سر از بازداشتگاه و کانون درآورد و با اصلان روبرو شود دلش هُری فرو ریخت و لرز به تنش افتاد. دستش روی دستگیره فشرده شد و در یک تصمیم آنی از ماشین پیاده شد، در را محکم بست و فرار کرد... تا سر خیابان دوید و نفس کم آورده بود، پشت ستونی پنهان شد و نفس‌زنان، از فاصله‌ای دور ماشین حسام را می‌پایید.

لحظه‌ای بعد حسام را دید که از کلانتری بیرون آمد. با دیدن جای خالی نیهان، نگاهش به اطراف می‌چرخید و دنبالش می‌گشت.

خبری از مأمور نبود اما نیهان برای برگشتن مردد بود. تا کی، تا کجا کنار حسام می‌ماند؟ چقدر دلش از تنها شدن با او می‌لرزید؟ پسری جوان از کنارش رد شد و با طعنه گفت: «لباس آقاتون رو پوشیدی خانوم خوشگله؟» نیهان با انزجار به پسرک نگاه کرد و رو برگرداند. دوباره به انتهای خیابان نگاه کرد، خبری از ماشین حسام نبود!

آستین‌های سویشرت در دستش فشرده شد و قطره اشکی ریخت. لب زد: «خداحافظ فرشته‌ی نجات»

\*\*\*

چند ساعتی از برگشتن حسام به خانه می‌گذشت. کلافه و بی‌حوصله روی کاناپه لم داده بود، هنوز کارتن‌های خالی شده و چند کارتن پر از کتاب گوشه‌ی سالن تلمبار بود و خانه کاملاً مرتب نشده بود. نگاهش به شیشه‌ی بخارگرفته افتاد و با یادآوری سرمای بیرون زیر لب زمزمه کرد: «کجا رفتی

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

دختر؟ من که باهات کاری نداشتم. شاید داد زدم ناراحتش کردم...» بی هیچ نتیجه‌ای از افکار آشفته‌اش پوفی کشید و از جا بلند شد. در سکوت سنگین خانه، مشغول باز کردن کارتن‌ها بود و کتاب‌ها را داخل قفسه می‌چید. صدای پیامک گوشی بلند شد. گوشی را از روی میز توالت برداشت و نگاهی انداخت. مهرداد بود: «منزل نو مبارک! آدرس بده می‌خوام پیام. مزاحم هم خودتی»

لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست و سر تکان داد، آدرس را نوشت و فرستاد. سمت آشپزخانه رفت و بشقاب‌های کثیف روی میز را داخل سینک گذاشت. صدای زنگ آیفون بلند شد. اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و لب زد: «چه زود رسید!» سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر نیهان لبخند دندان‌نمایی زد، دکمه را فشرد و خنده‌اش را جمع کرد. ابرو در هم تنید و سعی داشت جدی و کمی ناراحت جلوه کند. جلوی درگاه ایستاد و منتظر بود. نیهان طول حیا طی کرد و جلوی در رسید. بی‌توجه به اخم و سکوت حسام، شیطنت‌وار لب باز کرد:

- علیک سلام، خوش اومدم. خوبم ممنون، نه تو رو خدا نگران چرا؟ الانم اصلا سردم نیست.

اخم‌های حسام می‌لرزید و سعی در کنترل خنده‌اش داشت که نیهان ادامه داد:

- وا چرا این‌جوری نیگام می‌کنی؟ مگه زبونت رو موش خورده؟ خو رفته بودم قدم‌زنی!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام حریف خنده‌های سمجش نشد و تک خنده‌ای کرد، لب زد:

- خیلی پررویی دختر!

دخترک با لبخند عمیقی دست‌ها را مقابل صورتش گرفت و از لابه لای انگشتانش با چشم‌های پر از شیطنت به حسام نگاه کرد و گفت:

- ببخشید.

حسام نفسش را بیرون داد و پرسید:

- حالا چرا فرار کردی؟

نیهان سر به زیر انداخت و آهسته لب باز کرد:

- یه لحظه ترسیدم گفتم نکنه پلیس بهت شک کنه! بعد هم با خودم گفتم تا کی مزاحمت باشم؟

حسام حینی که سمت کارتن‌ها می‌رفت تا دوباره مشغول کار شود گفت:

- خب حالا چی شد که برگشتی؟

نگاه دخترک ثابت ماند و عاجز بود از گفتن حس درونش، که لب باز کند و بگوید حسی غریب شبیه دلتنگی او را دوباره به این خانه کشانده... تنها لب زد:

- نمی‌دونم...

حسام کارتن‌های خالی را روی هم می‌چید و ادامه داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- واسه خودت می‌ری، می‌آی... منم که نه مهمم نه آدم حساب می‌کنی!
- نیهان آهسته و نامحسوس آه کشید و با خود واگویی کرد: «مهم بودی که برگشتم، آدم نیستی... فرشته‌ای!» سر تکان داد و باز شد همان نیهان بی‌پروا و چموش... سویشرت را از تنش درآورد و روی جالباسی جلوی در آویزان کرد. سمت آشپزخانه رفت. با صدایی نسبتاً بلند گفت:
- بی‌خیال بابا... گفتم که ببخشید، غذا چی داریم؟ جون تو اینقدره گشمنه! راستی طلاها چی شد؟ بهت شک نکردن؟
- توو یخچال ماکارونی هست، نه شک نکردن. گفتم پیدا کردم.
- حسام مشغول کار بود و نیهان ظرفی از ماکارونی را داخل ماکروویو گذاشت و پشت میز غذاخوری نشست. دست زیر چانه گذاشت و خیره به او بود. به تنها مرد مهربانی که در زندگی دیده بود و کنارش حس امنیت داشت. مردی که مهرش ذره ذره در وجودش رخنه می‌کرد در حالی که تمام قلبش متعلق به هستی بود و جایی برای نیهان نداشت. صدای هشدار ماکروویو رشته‌ی افکارش را پاره کرد و از جا برخاست. ظرف ماکارونی را روی میز گذاشت و گفت:
- می‌گم حسام، خیلی دلم می‌خواد این هستی خانوم و اون پسر مهرداد رو ببینم. ببینم هستی چه شکلیه یا اون مهرداد که هستی به خاطرش تو رو بی‌خیال شده!
- حسام با تلخندی جواب داد:

- مهرداد داره می‌آد این‌جا... می‌بینیش حالا!

دخترک ابرو بالا انداخت و گفت:

- جدی؟ دوباره باید برم تو حموم که منو نبینه؟!

حسام نخودی خندید و سر جنباند:

- نه، نیازی نیست. می‌گم بهش کی هستی و چرا اینجایی.

نیهان بی‌حرف مشغول غذا خوردن شد. چیزی نگذشت که صدای زنگ آیفون بلند شد. دخترک دستپاچه از جا برخاست و با دهان نیمه پر پرسید:

- اومد؟

حسام سمت آیفون رفت و با خونسردی گفت:

- آره، تو چرا هول شدی؟

دکمه را فشرد و بی‌توجه به نیهان که تند تند با دستمال اطراف دهانش را تمیز می‌کرد، سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. مهرداد وارد حیاط شد و اطراف را نگاهی انداخت، حسام را پشت پنجره دید و دست تکان داد. با لبخندی عمیق سمت خانه آمد. حسام به استقبال رفت و در را باز کرد.

مهرداد وارد شد و همان‌طور که کفش از پا درمی‌آورد نگاهش به نیهان افتاد و لحظه‌ای مکث کرد. حسام رد نگاهش را گرفت و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- نیهان، همون دختری که بهت زنگ زدم و گفتم باید ببرمش بیمارستان. و البته همخونه‌ام.

مهراد سر جنباند و گفت:

- خوشبختم نیهان خانوم.

دخترک ابرو پراند و با لحن خاصش جواب داد:

- ما بیشتر آق دکتر...

لهجهاش لبخند نرمی روی لبهای مهراد نشانده و حسام دست روی شانهاش گذاشت:

- خوش اومدی، بیا بشین.

سمت کاناپه رفتند و نیهان در آشپزخانه مشغول آماده کردن چای بود. زیر چشمی مهراد و حسام را که مقابل هم نشسته بودند می‌پایید و مقایسه می‌کرد. مهراد چشم ابروهایی مشکی داشت و پوستی گندمی. گونه‌هایش استخوانی بود و پیشانی بلندی داشت.

مهراد نیم‌نگاهی انداخت و رو به حسام چشمکی زد:

- قضیه چیه حسام؟ به خاطر این دختر از اون خونه بیرون اومدی؟

حسام از فکر مهراد خنده‌اش گرفت و جواب داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- نه بابا... من اصلا تا وقتی اومدم این جا نیهان رو ندیده بودم. اتفاقی شد آشناییمون. جایی رو نداره، چون زخمی و مریض احوال بود دلم نیومد تو این سرما بذارم بره. آوردمش خونه. چیزی هم بینمون نیست.

مهراد نیشخندی زد و به کنایه گفت:

- آره جون عمهات... منم باور کردم! قصه‌ی قشنگی بود.

با بی‌خیالی شانه بالا انداخت:

- هر جور دوست داری فکر کن، دلیلی نداره دروغ بگم.

مهراد بلند خندید و با ملامت لب گشود:

- واقعا گاهی بهت شک می‌کنم حسام! چطور تو سی و یک سالگی این جوری تنهایی رو تحمل می‌کنی. من اگه الان کسی اطرافم نیست چون می‌خوام ازدواج کنم و با همه کات کردم. اما تو تووی این چند سال که رفیقمی همیشه گفتی هیچ کس تو زندگیت نیست.

حرف‌هایش نیشتری بود به قلب حسام. نیهان با سینی چای سمتشان آمد و سینی را روی عسلی گذاشت، خواست دوباره سمت آشپزخانه برود که حسام برای فرار از ادامه‌ی بحث با مهراد، رو به نیهان گفت:

- بشین نیهان

دخترک با تردید نگاهی انداخت و نزدیک به حسام نشست. مهراد پا روی پا انداخت و با لبخند کجی پرسید:



- نیهان چند سالتہ؟

نیهان یک تہ ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

- ہفدہ

- می گم... ہمون شونزده ہفدہ بیشتر بہت نمی آد. درس ہم می خونی؟

دخترک کہ سوال جواب ہای مہراد، ہیچ بہ مزاجش خوش نیامدہ بود بہ کنایہ لب باز کرد:

- آره خب... تو کوچہ خیابون، دفتر و کتاب ریختہ منم دارم می خونم.

حسام از حاضر جوابی نیهان خندہ اش گرفت و با نگاہی بہ صورت متعجب مہراد، بلند خندید. مہراد با تک سرفہ ای گفت:

- آہا... ببخشید سوالم بی خود بود.

نیهان با صدایی ضعیف کہ فقط حسام می شنید زیر لب گفت: « خودتم بی خودی!» حسام لب فشرد تا این بار نخندد. مہراد ادامہ داد:

- یعنی ہیچی سواد نداری؟

با کلافگی گفت:

- چرا، سیکل دارم.

حسام متوجہ کلافگی نیهان شدہ بود، فنجان چای را سمت مہراد گرفت و پرسید:

- مهرداد از مطب چه خبر؟

مهرداد که انگار مطلب مهمی یادش آمده باشد، فنجان را گرفت و جواب داد:

- آهان! گفתי مطب، دیروز هستی اومده بود.

اخم ظریفی بین ابروهای حسام نشست و سر جنباند:

- خب!

- واسه دندونش... یه پوسیدگی جزئی

حسام بی‌هوا خواست بپرسد چرا مطب خودش نرفته که با یادآوری علاقه‌ی هستی به مهرداد، حرف در دهانش ماسید و جوابش را گرفت. تنها لب فشرد و به نیهان نگاه انداخت که متأثر چشم به او دوخته بود. مهرداد کمی چای نوشید و ادامه داد:

- دیشب یجورایی به مامان گفتم که دارم به ازدواج فکر می‌کنم. البته هنوز نگفتم که اون دختر احتمالا هستی باشه اما همینجوری هم مامان کلی ذوق کرده بود.

حسام گوشه‌ی لب به دندان گرفته بود، می‌جوید و تنها نیهان بود که از حال دلش خبر داشت. از آشوبی که در دلش بود و آرامشی که به زحمت به آن تظاهر می‌کرد. ساعتی بعد مهرداد رفت و حسام بعد از بدرقه‌اش، با خود می‌جوشید و وارد خانه شد. غرولندکنان فنجان‌های چای را برداشت و سمت

آشپزخانه رفت. با حرص فنجان را داخل سینک گذاشت و زیر لب با صدایی نسبتاً بلند حرف می‌زد:

- هستی خانوم به من می‌گه یه کاری کن به مهراد برسم، بعد خودش پا می‌شه می‌ره مطب دلبری، خب تو که بلدی ناز کنی دیگه چرا پای منو می‌کشی وسط؟! عه عه عه مهراد رو بگو... پررو پررو می‌گه با همه کات کردم چون می‌خوام ازدواج کنم. فکر کرده هنر کرده مثلاً ده تا ده تا دوست‌دختر داشته؟ به من می‌گه آدم بهت شک می‌کنه! هه... من اگر تا الان دست از پا خطا نکردم به این خاطر بوده که عاشق بودم، می‌خواستم زن اول و آخر توو زندگیم هستی باشه. وگرنه لب تر می‌کردم دور منم ده تا ده تا دختر بود.

نیهان روی مبل نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته به حسام خیره بود که با حرص کار می‌کرد و غرولند داشت. حسی از حسادت و حسرت در وجود دخترک رسوخ کرده بود و از اینکه حسام مقابلش اینهمه از هستی تعریف می‌کرد کفری شد. صدایش را بالا برد:

- عه بسه دیگه! عینهو کنیزحاج‌باقر هی غر غر غر... می‌خواستی مثل ببوگلابی‌ها کنار نکشی و جا واسه رفیقت باز نکنی، لال که نبودی خب به دختره می‌گفتی خاطر خواهشی! حالا هم که گند زدی به همه چی چرا اینقدر غر می‌زنی؟!

حرف نیهان حق بود و حقیقت تلخ، زهر کلام دخترک، کام حسام را تلخ‌تر کرد و نهیب زد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- نیهان به تو هیچ ربطی نداره! با بزرگترت درست حرف بزن دو برابر تو سن دارم. بعدم اگر از غرغرام ناراحتی پاشو برو تو اتاق، نمی‌تونی هم کلا از این خونه برو... فقط به پر و پای من نیچی... فهمیدی؟!

حریر اشک در چشم‌های دخترک نشست و لب‌هایش لرزید. بغض‌کرده از جا برخاست و سمت اتاقش رفت.

حسام پنجه میان موهای مجعدش کشید و شقیقه‌هایش را با دست‌ها فشرد. نفسی سنگینش را بیرون داد و زیر لب با ندامت زمزمه کرد: «این چه حرفایی بود آخه گفتم من، لعنت بهم...»

نگاهش را بالا گرفت که نیهان را دید با همان لباس‌های نخ‌نمایی که اولین بار تنش بود، کوله‌اش را روی دوش انداخته و مقابلش ایستاده بود. با صدایی مرتعش لب زد:

- به خاطر همه‌ی کمک‌هایی که بهم کردی دمت گرم. ببخش مزاحمت بودم. خداحافظ

مقابل نگاه مات‌زده‌ی حسام، سمت در رفت. با بسته شدن در، حسام به خودش آمد و سریع خودش را به حیاط رساند. با قدم‌هایی بلند به نیهان نزدیک شد و بند کوله‌اش را گرفت.

- وایسا دختر، کجا می‌ری؟

- خودت گفتی برم!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام به نرمی جواب داد:

- من عصبانی بودم یه چیزی گفتم. بیا برو توو...

نیهان رنجیده خاطر گفت:

- آدما تو عصبانیت حرف دلشون رو می‌گن مَشْتی، منم ناراحت نشدم فقط می‌خوام مزاحم نباشم.

- مزاحم نیستی بهت می‌گم!

نیهان لجوجانه کوله‌اش را کشید، اما حریف نشد و حسام محکمتر کوله را سمت خودش کشید. این بار دخترک بی‌آنکه بخواهد در آغوش حسام جا گرفت. قدش به زحمت تا قفسه سینه‌ی او می‌رسید و بی‌حرکت در آغوشش ماند. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید.

حسام سر پایین آورد و اروم نجوا کرد:

- ببخشید دلتو شکستم، منظوری نداشتم. ببخش.

عطر تلخ حسام مشامش را پر کرده بود. قدمی به عقب برداشت و از حصار دست‌هایش آزاد شد. پرده‌ی اشک نگاهش را تار کرده بود و پلک زد. قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و حسام با سرانگشتانش زدود. با اخم شیرینی لب زد:

- آشتی؟

نیهان بی‌حرف سرجنباند و حسام تک خنده‌ای کرد، گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- می‌رم آماده بشم بریم بیرون، قرار بود واست لباس بخرم مگه نه؟! منتظر جواب دخترک نماند و با قدم‌های بلند سمت خانه رفت.

\*\*\*

مرکز خرید شلوغ بود و مملو از جمعیت... چشم‌های مشتاق نیهان به ویتترین‌های رنگارنگ مغازه‌ها دوخته شده بود و با لبخند محوی از سر شوق نگاهش روی لباس‌ها می‌چرخید. غرق در تماشا بود و نه جمعیت را می‌دید و نه نگاه‌های کنجکاو مردم را که گاهی با پوزخند و گاهی پرسشگر و کنجکاو به سویشرت مرادنه‌ی تنش نگاه می‌کردند و بعضی کنار گوش یکدیگر بچ بچ می‌کردند، ریز می‌خندیدند و رد می‌شدند.

نگاه دخترک به پالتوی چرم مشکی رنگ ثابت ماند و لب باز کرد:

- این خیلی خفنه حسام!

لب‌های حسام به لبخندی ملایم کش آمد و گفت:

- خب برو داخل مغازه بپوشش ببین دوست داری؟

نیهان بدون تعلل، با قدم‌های بلند وارد مغازه شد. با ذوق رو به فروشنده گفت:

- داداش اون پالتو چرم پشت ویتترین رو می‌آری؟

پسر جوان از پشت عینک مستطیلی، با چشم‌های طوسی‌اش نگاهی به نیهان انداخت و لبخند کمرنگی زد.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- بله، حتما

سمت رگال رفت و پالتو رو آورد، دخترک چینی که پالتو را می‌گرفت لب زد:

- دمت گرم

سمت اتاق پرو رفت که حسام پشت سرش قدم برداشت و نیشگونی آهسته از بازویش گرفت. نیهان چینی به دماغش انداخت و زیر لب «آخ» گفت که حسام گفت:

- داداش و دمت گرم و اینارو بذار کنار دختر... نمی‌تونی لااقل حرف نزن من بگم.

با شیطنت جواب داد:

- اوخی... حواسم نبود آق دکتر، به روی چشم.

وارد اتاق پرو شد و در را بست. حسام منتظر ایستاده بود که لحظه‌ای بعد در اتاق باز شد.

نیهان با لبخندی عریض مقابلش ایستاد و پالتو به زیبایی تمام در تنش خودنمایی می‌کرد.

- خیلی مَشتی و باحاله نه؟

با عطوفت جواب داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- آره، مبارکت باشه. وایسا تا یه شلوار جین هم بگیرم بیوشی.
- نیهان با ذوق لب به دندان گرفت و حسام سمت فروشنده رفت. دخترک دو مرتبه به آینه نگاهی انداخت و چرخی زد، پالتوی نو و براق، کهنگی شلوار و روسری و کفش‌هایش را بیشتر به رخ می‌کشید. دست حسام مقابلش دراز شد و شلوار جین ذغالی رنگ را سمتش گرفت. نگاهی قدرشناسانه انداخت و همان‌طور که شلوار را می‌گرفت گفت:
  - خداوکیلی آخر هرچی معرفته هستی، قربون مرامت.
  - حسام سر تکان داد و گفت:
  - حالا حالاها کار داره تا این مدل حرف زدنت از سرت بیوفته...
  - در اتاق پرو بسته شد و حسام به انتظار ایستاد. چند دقیقه نگذشته بود که از اتاق بیرون آمد و با لبخندی از سر رضایت گفت:
  - حله... شلوارم اندازه بود!
  - حسام ابرویی بالا انداخت و گفت:
  - جالبه، چقدر زود پسند می‌کنی! معمولا خانوما سخت انتخاب می‌کنن.
  - نیهان با تحسر لب باز کرد:
  - این ناز آوردن و خرید کردن که تو می‌گی مال اون خانومایی هستش که اینقدر خریدن و پوشیدن که حالا انتخاب سخت شده واسشون. نه واسه من



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

که اولین دفعه تو عمرم می‌شه که اومدم خرید بدون اینکه نگران قیمت باشم یا پول تو جیبم!

- پس با این سرعت که تو انتخاب می‌کنی تا یکی دو ساعت دیگه همه‌ی خرید تموم می‌شه!

دخترک متعجب پرسید:

- مگه بازم می‌خری؟ دیگه چی مونده؟

حسام چشم ریز کرد و جواب داد:

- آره مونده هنوز... روسری، کیف، کفش و یکی دو دست لباس راحتی هم واسه توو خونه.

نیهان با ذوق دست‌ها را بهم زد و همراه با جیغی خفه بی‌اختیار خیز برداشت سمت حسام که قدمی عقب رفت. دخترک یک قدمی حسام ایستاد و دست‌هایش مشت شد و لب زیرین به دندان گرفت. حسام با تشری آمیخته به لبخند، انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت:

- هیس! زشته دختر...

نیم‌نگاهی به فروشنده و یکی دو مشتری دیگر انداخت که کنجکاو نگاهشان می‌کردند. نیهان با صدایی آهسته لب زد:

- نوکرتم، مردی به مولا

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

حسام نگاه از دخترک گرفت و برای پرداخت پول، سمت فروشنده رفت. همان طور که حسام حدس زده بود، نیهان خیلی زود مابقی خریدها را انجام داد و اولین مغازه‌ای که پا می‌گذاشتند خرید می‌کرد. ساعتی بعد با پاکت‌هایی پر از خرید، جلوی فست‌فود ایستادند و حسام پرسید:

- با پیتزا موافقی؟

نیهان تک خنده‌ای کرد و جواب داد:

- چرا که نه! خیلی هم عالی...

وارد فست‌فود شدند و حسام پیتزای مخصوص سفارش داد. خریدها را روی میز گذاشتند و نشستند. نیهان دست زیر چانه گذاشت و با نگاهی که از خوشحالی برق می‌زد، خیره به حسام بود که گفت:

- طلاها رو تحویل دادیم، لباس هم خریدیم، مونده یه کار! پیدا کردن پدرت. چه نشونی ازش داری؟

نیهان دست از زیر چانه برداشت و تکیه به صندلی زد، نفسی بیرون داد و لب باز کرد:

- اسمش سیاوش، سیاوش پورسلیم. ننه‌ام می‌گفت آدم عجیبی بوده. کم حرف و تودار. هفته‌ای یکی دو شب می‌اومده یه پولی می‌داده و می‌رفته. علاقه‌ای بینشون نبوده... تو یه کارگاه نجاری کار می‌کرده. سن و سالش هم بیست و هشت، بیست و نه بیشتر نبوده. از ننه‌ام چهار پنج سالی کوچیکتر بوده.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

حسام متفکرانه لب گشود:

- پس با این حساب پدرت حدود چهل و پنج\_شش سال سن باید داشته باشه. ببینم آدرسی از اون نجاری داری؟

پیشخدمت پیتزاها را آورد و روی میز گذاشت. با رفتنش نیهان حینی که تکه‌ای پیتزا برمی‌داشت گفت:

- آره، یه بارم تا جلو نجاری رفتم ولی بی‌خیال شدم. گفتم برم بگم کی‌ام، چجوری ثابت می‌کردم؟

مشغول خوردن پیتزا شد که حسام گفت:

- فردا می‌ریم نجاری، بلاخره از یه جایی باید شروع کنیم.

دخترک با لذت پیتزا می‌خورد و نگاه پرمحبت و قدرشناسانه‌اش را به حسام دوخته بود. چقدر حس خوشایندی بود، حس داشتن یک حامی، حس امنیت. حسام متوجه نگاه خیره‌ی نیهان شد و با لبخند نرمی جواب داد. نیهان لقمه‌ی دهانش را بلعید و لب باز کرد:

- می‌گم این همه از خودم بهت گفتم، خب تو هم بگو. مثلاً اینکه چجوری با اون خانواده که بزرگت کردن آشنا شدی؟

حسام تلخندی زد و فکرش به گذشته پر کشید. همان‌طور که به پیتزا سُس می‌زد جواب داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- یه روز کنار خیابون لُنگ به دست وایساده بودم و منتظر بودم چراغ قرمز بشه و ماشینا بایستند تا من برم شیشه تمیز کنم. یه دختر بچه رو دیدم که سرگرم بازی و بی‌هوا داره سمت خیابون می‌ره، دویدم سمتش و درست لحظه‌ای که نزدیک بود ماشین بهش بزنه کشیدمش کنار. پدرش که رسید از ترس زیاد حالش بد شده بود و نمی‌تونست رو پا وایسه. با خانومش سرگرم خرید بودن و یه لحظه از دخترشون غافل شده بودن.

نیهان لیوان نوشابه را برداشت و بدون اینکه نی را بردارد، قلوپی خورد و گفت:

- اون دختر بچه هستی بود و اون زن و مرد هم دادفر و زنش آره؟

حسام پلک‌هایش را باز و بسته کرد و لب زد:

- آره، از اونجایی که پسرشون همایون فوت شده بود و همون یه دختر رو داشتن... چون جون دخترشون رو نجات دادم، تصمیم گرفتم منو به فرزندگی قبول کنن و جای خالی پسرشون رو پُر کنم.

نیهان با کنجکاوی پرسید:

- یه عکس از این هستی داری؟ خیلی دلم می‌خواد ببینمش!

-آره دارم

حسام این را گفت و گوشی‌اش را از جیب کت درآورد، صفحه را باز کرد و تنها عکسی که از خودش و هستی داشت را روی صفحه آورد و گوشی را

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

مقابل دخترک گرفت. نیهان به عکس خیره شد، دختری با چشم و ابرویی کشیده و مشکی، حدودا بیست و شش \_هفت ساله کنار حسام نشسته بود و لبخند عمیقش دندان‌های صدفی و مرتبش را به نمایش گذاشته بود. در دل غبطه می‌خورد به هستی و تمام داشته‌هایش، چقدر دلش می‌خواست جای هستی بود. کاش ذره‌ای از قلب حسام را داشت اما مطمئن بود هستی تمام قلب حسام را تسخیر کرده است.

\*\*\*

بعد از گذشت چند روز ابری و برفی، آسمان امروز صاف بود و گرمای آفتاب برف‌ها را نرم نرمک آب می‌کرد. نور آفتاب چشم‌های غرق در خواب دخترک را نوازش می‌داد. با تقه‌ای که به در اتاق خورد پلک‌های نیهان لرزید.

- نیهان... نیهان پاشو دیر می‌شه. قرار بود بریم نجاری!

نیهان چشم باز کرد، کش و قوسی به تنش داد و صدای گرفته و خواب‌آلودش را کمی بالا برد:

- قرار بود بریم نجاری، نه که کله‌پزی... چه خبره اول صبحی؟!

- ساعت هشت... تا آماده بشیم می‌شه نُه، تا برسیم اونجا نزدیک ده صبح می‌شه دختر. پاشو تنبل‌بازی در نیار.

غلٹی زد و با دیدن پالتوی چرم جدیدش که روی جالباسی بود، لبخند روی لبش نشست. از جا بلند شد و چشم‌هایش را می‌مالید. با موهای ژولیده و

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

صورتی پُف کرده از اتاق بیرون رفت. حسام با گرمکن ورزشی و موهای نمودار، لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر خوابالو... بیا صبحونه آماده‌اس.

گره‌ای بین ابروهایش افتاد و پرسید:

- از کی بیداری؟

- دو ساعتی می‌شه. ورزش کردم، دوش گرفتم و صبحونه آماده کردم تا بیدارشی.

حینی که خمیازه می‌کشید، با رخوت سمت دوشویی رفت و زیر لب گفت:

- چه حوصله‌ای داری اول صبحی!

حسام پشت میز نشست و مشغول خوردن صبحانه شد. چند دقیقه بعد نیهان با صورتی که هنوز مرطوب بود و قطرات ریز آب روی گونه‌هایش دیده می‌شد مقابلش نشست. فنجان چای را برداشت و گفت:

- ننه‌ام می‌گفت خیلی شبیه بابام. همچین بگی نگی کنجاوم ببینمش. خداکنه امروز دست خالی برنگردیم و یه چیزی دستگیرمون بشه.

حسام لقمه‌ای در دهانش گذاشت و چشمکی زد:

- پس بابای خوشگلی داری!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

گونه‌های دخترک رنگ گرفت و بی‌حرف مشغول خوردن صبحانه شد. بعد از صرف صبحانه، هر دو آماده شدند تا راهی کارگاه نجاری شوند.

کارگاه بزرگی با تعداد زیادی کارگر و کارفرما. حسام و نیهان دوشادوش یکدیگر وارد کارگاه شدند. صدای گوش‌خراش دستگاه‌های بُرش بلند بود و کارگران مشغول کار بودند. مردی میانسال با ته‌ریش و موهای جوگندمی، عینک ایمنی کار را از چشم‌های قهوه‌ای رنگش برداشت. نگاهی به هر دو انداخت و جلو آمد. رو به حسام پرسید:

- بفرمایید آقا. امرتون؟

- دنبال آقای هستم به اسم سیاوش پورسلیم. هفده هجده سال پیش اینجا کار می‌کرده.

مرد سری تکان داد و گفت:

- نمی‌شناسم. من ده سال می‌شه اینجا. صبر کنید خود حاج حبیب بی‌آد.

با دست به سمت اتاقی اشاره کرد:

- بفرمایید تو دفتر منتظر باشید، الان دیگه باید پیداش بشه.

نیهان اطراف را با کنجکاوی نگاه می‌کرد و به دنبال حسام قدم برمی‌داشت. مرد تا اتاق همراهی‌شان کرد و وارد اتاقی شدند. روی مبل چرمی قهوه‌ای رنگ که مقابل میز بود نشستند. گوشه‌ای از اتاق سماور کوچک گازی روشن بود و بخار آبجوش اطراف قوری چینی گل‌دار روی آن را گرفته بود.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

مرد دو فنجان چای ریخت. فنجان‌های کوچک سفیدرنگ را همراه ظرف کوچکی از شکلات مقابلشان گذاشت. حسام آهسته تشکر کرد.

در اتاق باز شد و مرد مُسنی حدوداً شصت ساله اما درشت هیكل و تنومند وارد اتاق شد. مرد لب باز کرد:

- سلام حاج حبیب.

حسام و نیهان هردو از جا برخاستند و سلام کردند. حاج حبیب نگاهی انداخت و جواب سلام داد که مرد گفت:

- این خانوم و آقا اومدن سراغ یه کارگر قدیمی رو می‌گرفتن. گفتم صبر کنن تا شما بیای.

حاج حبیب سر تکان داد و اشاره کرد بنشینند. رو به مرد گفت:

- بله، می‌تونن بری به کارت برسی.

مرد با اجازه‌ای گفت و اتاق را ترک کرد. حاج حبیب حینی که پشت میز می‌رفت، پرسید:

- خب جوون، پی کی اومدین؟ چه کاری ازم بر می‌آد؟

حسام نیم‌نگاهی به نیهان انداخت و رو به حاج حبیب گفت:

- سیاوش، سیاوش پورسلیم. خیلی سال پیش اینجا کار می‌کرده.

گره‌ای بین ابروهایش افتاد و کنجکاو لب باز کرد:



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- چی شده بعد این همه سال سراغ سیاوش اومدین؟

حسام اشاره‌ای به نیهان کرد و جواب داد:

- این دختر، دختر سیاوش. البته هیچوقت ندیدش و اومده که پیداش کنه.

نگاه حاج حبیب سمت نیهان کشیده شد و با اخم ظریفی موشکافانه، به صورت دخترک خیره شد. با صدای ضعیفی لب گشود:

- تو دختر فائزه‌ای؟ اما فائزه که...

نیهان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه، اسم نن...

با سقلمه‌ی حسام، حرفش را اصلاح کرد و ادامه داد:

- اسم مادرم لعیاس.

مرد نگاه از نیهان گرفت و گفت:

- آره، چشمات می‌گه دختر سیاوشی. نگاهت نگاه سیاوشه. بعد این همه

سال با دیدن تو چهره‌ی سیاوش جلو چشمم جون گرفت. چه شباهتی!

شانه بالا انداخت و ادامه داد:

- من لعیا نمی‌شناختم اما چهره‌ی این دختر خیلی شبیه سیاوش... آدرس

خونه‌ی پدری سیاوش رو دارم واستون می‌نویسم برید همون جا دنبالش.

البته اگر هنوز اونجا زندگی کنن. خیلی وقت می‌شه ازشون بی‌خبرم.

برگه‌ای کوچک برداشت و آدرس را یادداشت کرد. حسام تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- حاج آقا ببخشید، به جز این آدرس دیگه از سیاوش چی می‌دونید؟ هرچی که می‌دونید لطفا بگید. عکسی چیزی ازش ندارید؟

حاج حبیب برگه‌ی آدرس را لبه‌ی میز گذاشت و جواب داد:

- عکس که نه ندارم. راستش پسر بدی نبود. پدرش بزرگ محله بود و با آبرو و اعتبار. خان‌داداش من باهاشون همسایه بود. سیاوش یه برادر کوچیکتر به اسم سهراب داشت. تا پونزده شونزده سالگی که خیلی آقا بود اما یدفعه نمی‌دونم چرا این پسر به کل تغییر کرد و رنگ عوض کرد. دیگه کتابفروشی باباش نمی‌رفت و دل به درس و مشق هم نمی‌داد. بعد از خدمت سربازی، دخترعموش فائزه رو واسش عقد کردن تا بلکه مسئولیت زن و زندگی این پسر رو عوض کنه اما بازم افاقه نکرد و نامزدش هم از بی‌مسئولیتی و گوشه‌گیری‌های سیاوش خسته شد و طلاق گرفت. سیاوش بدتر از قبل شد، سیگار می‌کشید و بیکار و بی‌هدف روز رو به شب می‌رسوند. پدرش وقتی دید درست بشو نیست و اعتیاد هم داره از خونه بیرونش کرد و گفت شدی مایه‌ی ننگ و سرافکنده‌ی من!

نیهان با تعریف‌های ناخوشایند حاج حبیب، سگرمه‌هایش در هم رفته بود و با ناامیدی به حسام نگاه می‌کرد. تمام ذوقش برای یافتن پدرش کور شده بود.

حاج حبیب تسبیح یاقوتی رنگش را از روی میز برداشت و ادامه داد:

- دلم واسش سوخت، ذات بدی نداشت. آزارش به کسی نمی‌رسید. آوردمش تو این کارگاه کار کنه، شب رو هم همین جا می‌خوابید. حس می‌کردم رفتارای سیاوش و تغییر خلُقش دلیلی داره. دلیلی که یا خانواده‌اش از اون بی‌خبر بودن یا خبر داشتن و کاری نمی‌کردند، شاید هم نمی‌تونستن کاری کنن. خدا می‌دونه... زمانی که اعتیاد سیاوش زیاد شد و دیگه نتونست خوب کار کنه عذرش رو خواستم و از این جا هم رفت.

همراه با نفس سنگین شو بیرون می‌داد گفت:

- من همین اندازه ازش می‌دونستم، بعد از رفتنش هم دیگه نه خودش رو دیدم نه خانواده‌اش رو. ارتباط من با اون محله و آدماش خان‌داداشم بود که اونم همون سال‌هایی که سیاوش از این جا رفت فوت شد و این شد که بی‌خبر موندم ازشون.

حسام برگه‌ی آدرس را برداشت و رو به حاج حبیب گفت:

- خدا برادرتون رو رحمت کنه، ممنون بابت اطلاعاتی که دادین. ما دیگه مزاحم نمی‌شیم.

از جا برخاست و حاج حبیب هم حینی که از روی صندلی بلند می‌شد جواب داد:

- خدا همه‌ی رفتگان رو بیامرزه. مراحمید وظیفه بود، امیدوارم پیداش کنید.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

هر دو از حاج حبیب خداحافظی کردند و رفتند. نیهان سرگشته و نومید با قدم‌های سست دنبال حسام راه افتاد و سوار ماشین شدند. سر به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود و در سکوت، با اخمی ظریف خیابان را تماشا می‌کرد. حسام نیم‌نگاهی انداخت و پرسید:

- چته؟ چرا پگری؟

نیهان به صندلی تکیه زد و سمت حسام چرخید. لب باز کرد:

- حسام یه چیزی بگم؟

حسام دنده عوض کرد و با لبخند نرمی گفت:

- دو تا چیز بگو.

- جون ننه‌ات بی‌خیال شو مَشْتی. من از خیر پیدا کردن این بابا گذشتم. همچنین بابایی هیچ گره‌ای از زندگی من وا نمی‌کنه.

- اما من می‌گم پیداش کن، بگو دخترشی. شاید دوستت داشت، ازت مراقبت کرد. شاید تا حالا عوض شده باشه. نمی‌دونم اما پیداش کن.

نیهان پوزخندی زد و گفت:

-هه! این بابایی که من ازش شنیدم گوشه خیابون نمرده باشه تا حالا خیلی حرف... بابای خودش اینو از خونه با تیپا انداخته بیرون؛ می‌آد واس من پدری کنه؟! بی‌خیال بابا... موی دماغ تو هم نمی‌شم. بریم خونه دو تیکه لباس کهنه‌ی خودم رو بردارم و برم پی بدبختیم.

حسام ابرو در هم تنید و به اعتراض لب گشود:

- تو چرا هر چی می‌شه می‌خوای بری؟ بین نیهان همین الان باهات حجت تموم می‌کنم.

با تحکمی که در صدایش بود، ادامه داد:

- خوب تو گوشت فرو کن! تو هیچ‌کجا نمی‌ری خب؟ اصلا من نمی‌ذارم بری. من دلم می‌خواد باشی. تو اگه نبودی این چند روز من از فکر و خیال هستی دیوونه می‌شدم. پس دیگه حرف رفتن نزن. پدرت رو هم حتما پیدا می‌کنیم.

دخترک پوفی کشید و زیر لب غرولند کرد:

- عجب گیری افتادیم‌آ!

حسام غرولندش را شنید و لبخند محوی روی لبش نشست اما حرفی نزد. به چهارراه رسیده بود که پیچید سمت راست. نیهان نگاهی به اطراف انداخت و متعجب پرسید:

- چرا پیچیدی؟ مگه نباید مستقیم می‌رفتیم!

حسام لبخند موزیانه‌ای زد و صدایش را کمی خش‌دار کرد. با لحنی کش‌دار گفت:

- دزدیمت نیهان... می‌خوام ببرمت یه جای دور و خلوت!

نیهان اخم کرد و با دهن باز و متحیر لب زد:

- هان؟! -

حسام مردانه و بلند خندید و گفت:

- قیافه شو نگاه... دارم می‌رم خونه دادفر. می‌خوام یه سر به شریفه خانوم بزنم.

نیهان چینی به دماغ انداخت و رو برگرداند، زیر لب گفت:

- زهرمار... لوس بی‌مزه.

کمتر از نیم ساعت بعد، ماشین حسام مقابل درب خانه‌ای ویلایی متوقف شد. حسام و نیهان از ماشین پیاده شدند و حسام زنگ را فشرد. صدای مهتاج خانوم از آیفون بلند شد:

- سلام آقا... خوش اومدین.

دربا صدای تیکی باز شد و وارد حیاط شدند. نیهان ابرو بالا انداخت و متحیر حیاط بزرگ خانه را نگاه می‌کرد.

- چقدر خفن... چه حیاط بزرگی! حیاط نیست که اصلا، باغ. از این حیاط‌ها من فقط تو فیلم دیدم.

نگاهش به درخت‌های کوچک و بزرگ حیاط بود و شمشادها. آلاچیقی که گوشه‌ای از حیاط بود و آبنمای بزرگی کنار آن. قدم‌هایش را کوتاه و آهسته برمی‌داشت و از حسام عقب افتاده بود. صدای زنی نظرش را جلب کرد.

- سلام آقا حسام، خوش اومدین.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

زنی ساده پوش بود و میانسال. بعید می‌دانست شریفه خانوم باشد. حسام  
حینی که سمتش می‌رفت گفت:

- سلام مهتاج خانوم، خوبی؟

به پشت سر نگاه انداخت و اشاره کرد تا نیهان سریع‌تر قدم بردارد. نیهان  
قدم تند کرد و به حسام رسید که همزمان هستی با لباس بافت قرمز رنگ و  
شلوار مشکی از خانه بیرون آمد. موهای مشکی و بلندش روی شانه‌ها رها  
شده بود و با لبخند دندان نمایی سمت حسام آمد. دستش را سمت حسام  
گرفت و گفت:

- سلام حسام، خوش اومدی.

حسام دست هستی را به گرمی فشرد و نیهان بی‌اختیار قلبش فشرده شد.  
حسرت بود یا حسادت نمی‌دانست اما اصلاً از نزدیک شدن هستی به حسام،  
حس خوبی نداشت. هستی نگاهش به نیهان افتاد و با اخم کمرنگی  
پرسشگرانه به حسام نگاه کرد و نیهان آهسته سلام کرد. حسام رو به هستی  
گفت:

- نیهان، همخونه‌ی من.

یک تای ابروی هستی بالا پرید و به طعنه گفت:

- هم‌خونه؟! یه دختر جوون؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان از اینکه سلامش بی‌جواب مانده بود سگرمه‌هایش درهم رفت. با تعارف مهتاج‌خانوم وارد خانه شدند. نگاهش خیره مانده بود، خانه‌ای بزرگ و مجلل با مبل‌های سلطنتی سفیدطلایی و لوسترهای کریستالی. خانه‌ای که در نگاه دخترک بی‌شبهت به قصر نبود. کنار حسام آهسته قدم برمی‌داشت و نگاه کنجکاوش همه جای خانه می‌چرخید. شریفه‌خانوم را دید، با کت‌دامنی خردلی و موهای کوتاه طلایی رنگ جلو آمد. نگاهش مهربان بود و لبخند بر لب داشت. حسام جلو رفت و شریفه پیشانی‌اش را بوسید. نیهان سر جنباند و آهسته سلام کرد. شریفه با عطفیت سلامش را جواب داد. حسام که نگاه پرسشگر شریفه را دید با لبخندی نرم گفت:

- نیهان... یجورایی گذشته‌ی خود من. آوردمش خونه و فعلا هم‌خونه‌ایم اما بزودی مستقل می‌شه.

شریفه به مزاح لب‌گشود:

- فکر کردم بی‌خبر از ما ازدواج کردی! اومدی عروسم رو بهم معرفی کنی.

حسام تک‌خنده‌ای کرد و جواب داد:

- نه... مطمئن باشید اگر روزی قصد ازدواج داشته باشم، اولین نفر شمایی که در جریان می‌ذارم.

سمت مبل‌ها رفتند و نشستند که هستی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خب بیارش این‌جا با مهتاج‌خانوم زندگی کنه، تو کارا هم کمکش کنه.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

خون به صورت نیهان دوید و نفس‌هایش تند شد. حسام ابرو در هم تنید و معترضانه لب باز کرد:

- این چه حرفیه هستی؟ من می‌خوام نیهان آینده‌ی بهتری داشته باشه. نیاوردمش که واسمون کار کنه!

هستی شانه بالا انداخت و جواب داد:

- منظور بدی نداشتم، فکر کردم دوس داشته باشه این‌جا زندگی کنه.

شریفه مکدر از سبک‌سری دخترش، سینی قهوه را از مهتاج‌خانوم گرفت و حینی که سینی را روی میز می‌گذاشت گفت:

- مهم نیست، قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم. بفرمایید قهوه.

فنجان‌های قهوه را مقابلشان روی میز گذاشت که هستی گفت:

- حسام یه لحظه بیا بریم اتاقم، حرف دارم باهات.

از جا برخاست و سمت اتاق رفت. حسام ناچار از جا بلند شد و به دنبالش قدم برداشت. دیدن هستی، مایه‌ی عذاب بود و یادآور علاقه‌ی یکطرفه و بی‌حاصلش. بی‌شک اگر مدیون این خانواده نبود هیچوقت این‌جا قدم نمی‌گذاشت. وارد اتاق شدند و بلافاصله هستی با خوشحالی گفت:

- حسام نمی‌دونم چکار کردی، به مهراد چی گفتی اما خواستم ازت تشکر کنم. مهراد خیلی عوض شده... فکر کن! واسه آخر هفته با هم قرار پیست داریم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

لبخند کجی گوشه‌ی لب حسام نشست و با لحن سردی جواب داد:  
- من کاری نکردم، نیازی به تشکر نیست. خوشحالم که داری به خواسته‌ات می‌رسی.

با کلافگی پنجه‌ای میان موهایش کشید و ادامه داد:

- سرم درد می‌کنه اگر حرف دیگه‌ای نیست من برگردم تو سالن!  
هستی لب برچید و دلگیر گفت:

- عه حسام! همیشه واسه شنیدن حرفام خیلی مشتاق بودی. چته؟!

- هنوزم همینطوره فقط الان سردرد دارم. وقت مناسب‌تری با هم حرف می‌زنیم.

منتظر جواب نماند و عقب‌گرد کرد. وارد سالن شد و کنار نیهان نشست. بعد از صرف قهوه و گپ و گفتی کوتاه، از جا بلند شد و خداحافظی کردند.

\*\*\*

موزیک ملایمی در فضای ماشین پخش می‌شد و حسام و نیهان، هر دو خاموش بودند. حسام نیم‌نگاهی به نیهان انداخت که صورتش را خیس از اشک دید. دخترک بی‌صدا اشک می‌ریخت و گوشه‌ی لب به دندان گرفته بود می‌فشرد تا صدایش بلند نشود. گره‌ای بین ابروهای حسام افتاد و ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. دست روی فرمان گذاشت و سمت نیهان متمایل شد. متعجب پرسید:

- نیهان! گریه می‌کنی؟

نیهان بی‌آنکه نگاهش کند، دستی روی گونه‌اش کشید و لب زد:

- چیزی نیست.

حسام دست دراز کرد زیر چانه‌اش و صورتش را چرخاند. وادار کرد نگاهش کند و اخم‌آلود گفت:

- واسه حرف هستی ناراحت شدی؟ من از طرف اون معذرت می‌خوام.

نیهان سرش را عقب بُرد و جواب داد:

- مهم نیست. راه بیوفت بریم.

حسام نفسی سنگین از سینه بیرون داد و حرکت کرد. برای عوض کردن جو سنگین به وجود آمده، لب از لب برداشت:

- ببینم خانوم خانوما... خبر داری از فردا منشی خودم می‌شی؟!

ابروهای نیهان بالا پرید و متحیر پرسید:

- منشی؟ من که هیچی بلد نیستم!

- کار خاصی نداری، نوبت می‌دی. کار با کامپیوتر بلدی؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- خب یاد می‌گیری، فعلا تو دفتر می‌نویسی. حالا می‌برمت از نزدیک ببینی و بیشتر واست توضیح می‌دم.

خوشحالی نرم نرمک زیر پوست دخترک خزید و با هیجان دست‌ها را به هم زد:

- ایول... خیلی داش مشتت حسام. دمت گرم!

حسام مردانه و بلند خندید:

- جون من منشی شدی این جوری حرف نزن آ!

نیهان لب‌گزید و تک سرفه‌ای کرد:

- آها... یعنی الان باید می‌گفتم خیلی ژنتلمنی؟ مرسی؟

حسام با لحنی که خنده در آن موج می‌زد جواب داد:

- ژنتلمن نه، جنتلمن! بعد هم نمی‌خواد اینقدر سخت بگیری. عادی حرف

بزن، معمولی. ایول و مشتت و دمت گرم نگوا!

نیهان طبق عادت سر کج کرد و لب زد:

- باشه نوکرتم!

ماشین جلوی رستوران متوقف شد و حسام همان‌طور که کمر بند باز می‌کرد گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- خیلی گرسنه شدم، حوصله ندارم بریم خونه تازه آشپزی رو شروع کنیم.  
بیا نهار بخوریم بعد بریم.

نیهان مطیعانه باشه‌ای گفت و از ماشین پیاده شدند. وارد رستوران شدند و بوی غذا گرسنگی‌شان را بیشتر کرد. سمت میز می‌رفتند که نیهان آهسته لب باز کرد:

- حسام اینجا دستشویی مسشویی نداره؟

حسام لب فشرد و با تأکید گفت:

- از همین الان تمرین کن قشنگ حرف بزنی! بگو دستشویی، دیگه مسشویی  
چی می‌گی؟

نیهان لُپ‌هایش را پُر از باد و خالی کرد، جواب داد:

- چشم داش من، کلاس رو بذار واسه یه موضوع دیگه، الان من دارم  
می‌ترکم.

حسام نخودی خندید و به انتهای سالن اشاره کرد.

- از پله برو پایین.

نیهان معطل نکرد و با قدم‌های بلند سمت دستشویی رفت. پله را پایین رفت که پشت سرش، صدای پا شنید. قبل از اینکه فرصت نگاه کردن داشته باشد، دستی جلوی دهانش گرفته شد و کسی با خشونت و به تندی او را داخل یکی از دستشویی‌ها کشاند. با چشم‌های گرد شده و نفس‌های تند به

برزو نگاه می‌کرد که تیزی چاقو را مقابل صورتش گرفته بود! برزو با غیظ با صدایی خفه از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- صدات در بی‌آد خط خطیت می‌کنم، افتاد؟

نیهان هراسناک پلک زد و برزو با احتیاط دستش را از روی دهان دخترک برداشت. تیزی چاقو زیر گلوی نیهان را می‌سوزاند. برزو چشم ریز کرد و گفت:

- نشنیدی به من می‌گن برزو سگ؟! مثل سگ بو می‌کشم، زیر زمین باشی یا دل آسمون پیدات می‌کنم و تیکه تیکه‌ات می‌کنم؟! فکر کردی می‌تونم از دست من خلاص شی؟ دلم می‌خواست وقتی پیدات کردم ببرمت یه سگ‌دونی با همین دستام خفه‌ات کنم که بدونی برزو سگ با کسی شوخی نداره! اما الان از زرنگیت خوشم اومد!

چاقو را بیشتر فشار داد و نیهان با ترس و درد چشم بست و باز کرد.

- رفتی تو خونه‌ی این یارو دکتره چقدر پول به جیب میزنی؟ هان؟

نیهان با حرص لب فشرد و خواست جواب بدهد که برزو با خشونت گفت:

- خفه شو... ببند دهنت رو فقط به من گوش کن! اگر تا آخر هفته صد میلیون تومن بهم دادی بی‌خیالت می‌شم وگرنه هم خونه‌ی این دکتر رو بدم، هم خونه‌ی اصلان بی‌پدر! خودت بهتر می‌دونی که اصلان در به در داره دنبالت می‌گرده. یه کاری نکن با اصلان بی‌آم سروقت!

- من این همه پول آخه از کجا بی‌آرم؟

- اونش به من ربطی نداره، این تنها راهیه که من بی‌خیال بشم و یادم بره  
چجوری گند زدی به نقشه‌هام و طلاها رو کیش رفتی.

بازوی دخترک میان پنجه‌های برزو فشرده شد و با لبخند کریهی گفت:

- تا آخر هفته، فقط تا آخر هفته وقت داری. بعد هرچی دیدی از چشم  
خودت دیدی!

عقب‌گرد کرد و از دستشویی بیرون رفت. کاسه‌ی چشم نیهان از اشک پُر  
شد و لب‌هایش لرزید. برزو خوب فهمیده بود کابوس نیهان، اصلان است و  
بس!

\*\*\*

حسام منتظر نشسته بود و ساعت مچی‌اش را مدام چک می‌کرد. نیم‌خیز  
شد تا از جا بلند شود و سراغ نیهان برود که نگاهش به انتهای سالن افتاد  
و با دیدنش دوباره روی صندلی نشست. دخترک رنگ پریده و مضطرب به  
نظر می‌رسید و بی‌حرف روی صندلی نشست.

- چه دیر اومدی! دیگه می‌خواستم بی‌آم دنبالت.

جواب نیهان تنها نگاه مات و بهت‌زده‌اش بود. حسام سر خم کرد و با ارتیاب  
پرسید:

- خوبی نیهان؟

سر جنباند و لب زد:

- آره... آره خوبم.

نگاهش را دزدید. قاشق را برداشت و ظرف پلو را جلو کشید، لرزش خفیف دست‌هایش از نگاه حسام دور نماند. زیر نگاه‌های سنگینش مشغول غذا خوردن شد. لقمه‌ی اول را بلعید و باز به چشم‌های منتظر و پرسشگر حسام نگاه انداخت. با استیصال قاشق را کنار ظرف گذاشت و لب باز کرد:

- چرا اینجوری نیگام می‌کنی؟ خوبم دیگه...

حسام نگاه از نیهان برداشت و حینی که قاشقش را از غذا پر می‌کرد گفت:

- خوب نیستی، اما می‌ریم خونه حرف می‌زنیم. غذا تو بخور.

نیهان پوفی کشید و هردو در سکوت مشغول غذا خوردن شدند. حرف‌های برزو مدام در گوش دخترک پیچ و تاب می‌خورد و قلبش را به تپش می‌انداخت. طعم خوش غذا را نمی‌چشید و بی‌آنکه لذتی ببرد غذا را همراه با بغضش می‌بلعید.

ساعتی از برگشتن‌شان به خانه می‌گذشت. فضای خانه انباشته از بوی تلخ قهوه بود. حسام فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشت و صدا زد:

- نیهان... نیهان

صدای دخترک از اتاق بلند شد، بی‌حوصله صدایش را بالا برد:

- هان؟



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- ها نه... بله! بیا باهات حرف دارم.
- معلمی یا دکتر؟ اومدم.
- حاضر جوابی اش لبخند کمرنگی روی لبهای حسام نشانده. غرولندکنان از اتاق بیرون آمد.
- چخبره اینقدر قهوه می خوری! دلم پوکید واسه یه لیوان چای دیشلمه.
- کنارش روی کاناپه نشست. حسام پا روی پا انداخت و تکیه زد:
- خُب، می شنوم. تو رستوران چِت شد یهو؟
- دخترک مغموم جواب داد:
- بی خیال...
- جواب من و بده دختر!
- با انگشت لبه ی فنجان کشید و خیره به فنجان بود. نفسی سنگینش را بیرون داد و مردد نگاهش کرد.
- ببین حسام اگه تمام عمرم یه مرد خوب دیده باشم، یه آدم حسابی و باحال اون تویی. ولی جون خودت نمی شه این جا بمونم. می خوام برم.
- حسام کمی به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانوها گذاشت، پرسید:
- تو چرا همه اش به جای حل مسئله می خوای صورت مسئله رو پاک کنی؟ مگه نگفتم حرف از رفتن نزن؟! چی شده باز؟ بگو شاید چاره ای پیدا کردم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- بودنم این جا واست شر می شه. نمی خوام شرمندهات بشم. تو رستوران برزو اومد سراغم. پیدام کرده... این جا رو بلده. تهدیدم کرد گفت یا بهش صد میلیون پول بدم یا می ره با اصلان می آد.

حریر اشک در چشم هایش نشست و لب به دندان گرفت، ادامه داد:

- می دونه چقدر ازش می ترسم. اصلان رو می گم. پیدام کنه زنده ام نمی ذاره. حسام با اخم غلیظی گفت:

- برزو غلط کرد. نترس... بدون هیچ نگرانی همین جا بمون به زندگیت برس. من نمی ذارم اتفاقی بیوفته.

- ولی آخه...

انگشت اشاره ی حسام مقابل لب های نیهان قرار گرفت و با اطمینان گفت:

- هیس! هیچی جز باشه ازت نشنوم.

ناچار لب زد:

- باشه.

لبخند نرمی زد:

- این شد! فردا هم آخرین روزی هست که مطب تعطیله و از روز بعدش باید بریم. اگه بشه فردا بریم اون آدرسی که حاج حبیب داد.

نیهان با کلافگی لب گشود:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- تو چرا گیر دادی بی خیال اون بابای در به در من نمی شی؟! راست می گی  
خو خودت برو دنبال ننه ات بگرد.

حسام ابرو بالا انداخت و کفری جواب داد:

- من اگه پیداش کنم که می گشمش. دختر اون من و گذاشته رفته پی  
زندگیش. پیداش کنم چیکار؟ اما بابای تو نه، فرق داره. اون از وجود تو  
بی خبره... شاید اگه ببینت، دوستت داشته باشه و ازت حمایت کنه.

نیهان کمی از قهوه نوشید، صورتش را جمع کرد.

- یه کم شکر می زدی به این زهرماری! باشه بابا بریم دنبال بابام. اما فردا  
نه! فردا بریم مطب بهم کارم رو یاد بده. حداقل بدونم از پس فردا باید بی آم  
اونجا چه غلطی کنم.

حسام با انگشت، گوشه ی ابرویش را خاراند و مردد گفت:

- پُر بی راهم نمی گی! بد نیست بریم با محیط آشنا بشی. روز بعدش که  
مریض داریم و مطب شلوغ می شه بعد از سه روز تعطیلی.

نیهان فنجان قهوه را سمت حسام گرفت و پرسید:

- تا الان منشی نداشتی؟

پلک زد و جواب داد:

- چرا دارم اما می خوام اخراجش کنم. تو فکر بودم منشی جدید بگیرم که  
خب تو هستی.

ابروهای دخترک بالا پرید:

- چرا اخراج؟ گناه داره بدبخت!

- گناه من دارم که گیر اون افتادم. مدام تو اتاق منه به جای میز کارش. زیادی دور و برم می‌پلکه. حواسش به کار نیست.

ابروهای نیهان گره‌ای افتاد و گفت:

- دختره سبک‌سر... چه معنی داره آدم هی دور و بر یه مرد غریبه بپلکه؟! خوب می‌کنی اخراجش کن. اخراج کمه بزن شت و پتیش کن.

حسام قهقهه زد و فنجان را روی میز گذاشت. با صدایی که خنده در آن موج می‌زد خطاب کرد:

- خوبه حالا غیرتی نشو... پاشو برو آشپزخونه، شام امشب دست خودت رو می‌بوسه. من حوصله ندارم.

- دمپختک خوبه؟ همین و بلام.

تکیه زد و گفت:

- عالیہ.

\*\*\*

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

ماشین مقابل ساختمانی دوطبقه متوقف شد. دو تابلو کنار هم. دکتر حسام فرهیخته (جراح دندانپزشک) و تابلوی دیگر: دکتر حامد سپهری (پزشک عمومی)

نیهان نگاهی به تابلوها انداخت و همراه با حسام وارد ساختمان شد. پله‌ها را بالا رفتند و طبقه‌ی دوم رسیدند. حسام کلید انداخت و در را باز کرد. وارد سالن مطب شدند و دخترک با کنجاوی اطراف را نگاه می‌کرد. داخل سالن چند صندلی قهوه‌ای رنگ بود و میز منشی گوشه‌ی سمت راست. پشت میز قفسه‌ای از پرونده و کامپیوتری روی میز.

کنار میز منشی، اتاقی کوچک به چشم می‌خورد. داخل اتاق سرک کشید. چند کابینت و یخچال کوچک. چای‌ساز، قهوه‌ساز و میز دونفره‌ی غذاخوری و صندلی. اتاق دکتر مقابل میز منشی بود. سمت اتاق رفت و در را باز کرد. اتاقی دوازده متری پر از لوازم دندانپزشکی که نیهان برای اولین مرتبه از نزدیک می‌دید. حسام تکیه به چهارچوب در، ایستاده بود و با لبخند محوی گفت:

- خوب شد امروز آوردمت! فردا می‌خواستی همین‌جوری با دهن باز اطراف رو نگاه کنی؟

نیهان به خودش آمد و لب‌هایش را به فشرد. اعتراض کرد:

- عه خب برام جالبه!

- دید زدنتموم شد بیا اینجا کارت رو بهت یاد بدم.

این را گفت و سمت میز منشی رفت.

حسام پشت میز منشی نشست و به نیهان اشاره کرد روی صندلی که نزدیک به میز بود بنشیند. نیهان نشست و پرسید:

- این بند و بساط چای و قهوه هم جزء وظایف منه یا نه؟

حسام سر جنباند و جواب داد:

- اگه صنم خانوم نباشه، آره. یه خانوم چهل، چهل و پنج ساله اس که هفته‌ای یه روز نمی‌آد. در نبودش چای و قهوه هم با توئه.

برگه و خودکاری مقابل نیهان گذاشت و گفت:

- تا یادم نرفته بگم، هرچی از اصلان و وحید و برزو بلدی اینجا بنویس. شماره تلفن، آدرس، هرچی!

دخترک متعجب ابرو پراند و لب زد:

- چرا؟

- واسه احتیاط، هرچی باشه برزو تهدیدت کرده. شاید اومدن سراغت و بردنت. یه آدرسی چیزی ازشون داشته باشم بد نیست.

لبخند نرمی روی لب‌های نیهان نشست و لب باز کرد:

- یعنی اگه منو بیرن می‌آی دنبالم؟

حسام نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- وقتی بهت قول دادم واست امنیت و آرامش فراهم کنم آره می‌آم. تا اونجا که یا تو رو به پدرت بسپرم یا توو خانواده‌ی مطمئنی باشی.

نیهان خودکار برداشت و خواست بنویسد که تقه‌ای به در مطب خورد، صدای مردانه‌ای بلند شد.

- جناب آقای دکتر... آقای فرهیخته، تشریف دارین؟

حسام صدایش را کمی بالا برد.

- بفرمایید داخل دکتر سپهری.

در باز شد و جوانی به سن و سال حسام، قد بلند و با موهای مشکی و چشم‌هایی خاکستری وارد مطب شد. حسام از جا بلند شد و نیهان هم به تبعیت از او برخاست. دکتر سپهری جلو آمد و دست یکدیگر را به گرمی فشردند.

نگاه حامد سمت نیهان کشیده شد و با لبخند پرسید:

- معرفی نمی‌کنی حسام جان؟

- خانوم نیهان پورسلیم. منشی جدیدم. امروز اومده با کار آشنا بشه و از فردا مشغول به کار می‌شه.

ابرویی بالا انداخت و رو به نیهان گفت:

- خیلی خوشوقتم. خدا صبرت بده البته! هرکسی طاقت نمی‌آره منشی این آقا باشه. بس که توی کار جدی و سختگیره.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان به طرفداری از حسام لب باز کرد:

- ممنون. این جدی بودن، شعور بالای آقای دکتر رو نشون می‌ده که هم به کار خودش احترام می‌ذاره هم به وقت بقیه!

حسام نخودی خندید و حامد متعجب ابرو بالا انداخت.

- به به... خدا شانس بده حسام! یه دونه از این منشی‌های حاضر جواب رو واسه من بی‌آر اینجوری ازم دفاع کنه. حالا من شدم بی‌شعور؟

نیهان با شیطنت جواب داد:

- دور از جون آقای دکتر، مگه شما توو کار جدی نیستی؟ من کلی گفتم.

حامد لبخندش را جمع کرد و سر تکان داد:

- چرا، صد البته جدی‌ام. من برم بهتره. حساب کار دستم اومد.

خداحافظی کرد و حسام با صدایی که ته مایه‌ای از خنده در آن بود جوابش را داد. نیهان ابرو کج کرد و مردد پرسید:

- بد حرف زدم حسام؟ ناراحت شد؟

- نه، حامد همین جوریه. اونم شوخی می‌کرد.

سمت میز آمد و نفسش را بیرون داد.

- بگذریم، بیا به کارت برس.

- حالا چرا گفتم پورسلیم؟ تو شناسنامه جهانبخشم!



- تو دختر سیاوشی، نه اصلان.

نفسش را بیرون داد و با غیظ گفت:

- تو هم هی اون بابا رو ببند به ریش من، پیداش کنم ببینم کی هست این سیاوش پورسلیم!؟

کمی در مورد کار و نحوه‌ی نوبت‌دهی توضیح داد و بعد تلفن را مقابل نیهان گذاشت. شماره‌ای از روی لیست آورد و گفت:

- خب، حالا با این شماره تماس بگیر، بگو از مطب دکتر فرهیخته تماس گرفتم و واسه فردا ساعت هشت و نیم اینجا باشه.

دخترک لب کج کرد و پرسید:

- بی‌آد چکار؟

چشم ریز کرد و جواب داد:

- بی‌آد عکس من رو بندازه! خب بی‌آد واسه لاینینگ.

متعجب صدایش را کش آورد.

- چی چی؟ لای چی؟

حسام تک خنده‌ای کرد و لب به دندان گرفت.

- لاینینگ، ساده‌ترش می‌شه کف‌بندی. باید اصطلاحات دندون‌پزشکی رو هم یادت بدم. حالا زنگ می‌زنی یا نه؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان با اکراه گوشی را برداشت و تماس گرفت. بعد از چند بوق صدای نازک و پر نازی در گوشش پیچید.

- بله؟

دخترک کمی دستپاچه شد، بعد تند تند گفت:

- عه... سلام، اوم... از مطب دکتر فرهیخته تماس می‌گیرم. فردا ساعت هشت و نیم این‌جا باشید.

- بله ممنون، هشت و نیم صبح؟

نیهان کمی با مکث پشت چشمی نازک کرد و طعنه آمیز جواب داد:

- ساعت کاری مطب تا هفت شب هستش به نظرتون کی باید بیای؟

حسام پلک فشرد و سرش را به طرفین تکان داد، دختر تک سرفه‌ای کرد.

- آهان بله. هشت و نیم صبح. فقط می‌شه بدونم واسه کدوم دندان و چه کاری باید بی‌آم؟

یک تایی ابرویش را بالا انداخت و با کمی فکر گفت:

- واسه کف‌گیری دندونت!

حسام با هر دو دست صورتش را پوشاند و رنگش از فرط خنده‌ای که در گلو حبس شده بود به سرخی می‌زد. دختر متعجب پرسید:

- واسه چی؟

نیهان هول هولکی جواب داد:

- ببخشید، کف بندی... حالا شما تشریف بی آر آق دکتر توضیح می‌ده. خداحافظ.

به سرعت تماس را قطع کرد و قهقهه‌ی حسام فضا را پر کرد. دخترک خجالت‌زده با گونه‌هایی گل انداخته سرش را پایین گرفته بود و با انگشت‌های دستش ور می‌رفت. حسام سر تکان داد و خنده‌اش را قورت داد.

- این جوری که همه رو فراری می‌دی دختر!

آهسته لب زد:

- ببخشید.

ساعتی بعد هر دو از مطب بیرون آمدند و سوار ماشین شدند. نیهان به صندلی تکیه زده و نگاهش به خیابان بود. موزیک ملایمی پخش می‌شد و حسام مشغول رانندگی بود که متوجه موتور سیکلتی شد. از وقتی نیهان گفته بود برزو تعقیب‌شان می‌کند، بیشتر حواسش به اطراف بود. حین رانندگی، آهسته گفت:

- نیهان برنگردی به عقب نگاه کنی! از آینه‌ی جلو ببین، این موتورسوار رو می‌شناسی؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

نیهان تکیه از صندلی گرفت و کمی خودش را بالا کشید، نگاهی انداخت و رنگ از چهره‌اش پرید. لب زد:

- آره، می‌شناسم. رفیق برزو

حسام با کلافگی پرسید:

- این لعنتیا چجوری پیدامون کردن؟

- واسه برزو که سر هر چهارراه و خیابون، نوچه و آدم داره کاری نداره. احتمالاً همون روز دعوا دنبالمون اومدن.

حسام سمت خیابانی فرعی پیچید و کنار خیابان متوقف شد. دخترک دل‌نگران گفت:

- حسام می‌خوای چکار کنی؟

با اخم‌هایی در هم تنیده جواب داد:

- تو بمون توو ماشین، کاریت نباشه.

این را گفت و از ماشین پیاده شد. موتور سوار چند متر دورتر ایستاده بود. خودش را سرگرم موتور کرده بود و وانمود می‌کرد موتورش خراب شده. دست حسام روی شانه‌اش نشست و با لحنی تند و جدی خطاب کرد:

- چیه دنبالمون راه افتادی؟ برو رد کارت...

پسرجوان شانه‌ای بالا انداخت:

- اشتباه گرفتی آقا! دنبال کی؟

حسام دندان سایید و گفت:

- هیچ اشتباهی نشده، برو به اون برزوخان بگو هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. نه یه ریال پول بهش می‌دم نه می‌ذارم دستش به نیهان برسه.

با غیظ عقب‌گرد کرد و هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای پسر جوان بلند شد:

- ما دنبال نیهان نیستیم، همون ارزونی خودت. اما بابت پول این و بدون از حلقومت می‌کشیم بیرون. وگرنه می‌دونی مجازات بودن یه دختر توی خونت، اونم فراری چیه هان؟!

حسام از حرف‌های بی‌ربط پسر راجع به نیهان، خونش به جوش آمد و فکش منقبض شد، رگ گردن و شقیقه‌اش نبض گرفت و با خشونت سمت پسر برگشت. از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- خفه شو حیوون...

دست مشت شده‌اش بالا رفت و روی گونه‌ی پسر جوان نشست. گلاویز شدند و صدای فریادهای نیهان جمعیت را جمع کرد. رهگذران دو جوان خشمگین را از هم جدا کردند و حسام سمت نیهان رفت. بازویش را چنگ زد و سمت ماشین رفتند.

پسر با صدای بلند می‌گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- به نفعته پول آماده کنی، اگر نه با اصلان طرفی، اصلان نه با پلیس طرفی! خون گوشه‌ی لب و بینی حسام را قرمز کرده بود و چند قطره‌ای روی لباسش چکیده بود.

داخل ماشین نشستند و حرکت کرد. تند و عصبی نفس می‌کشید و صدای گریه‌ی دخترک بیشتر آشفته‌اش می‌کرد. نهیب زد:

- بسه نیهان، با گریه‌هات عصبی‌تر می‌شم.

نیهان صدایش را در گلو خفه کرد و بی‌صدا اشک‌هایش سرازیر می‌شد.

تمام مسیر بینشان سکوت بود. به خانه که رسیدند، حسام سمت حمام می‌رفت که صدای خش‌دار نیهان بلند شد:

- اگه برم، اون بیرون برزو و آدماش دنبالم هستن، بمونم واست دردم. چکار کنم؟

حسام دستش را به درگاه حمام تکیه زد و گفت:

- همین‌جا می‌مونی، به چیزی هم فکر نکن!

قطره اشکی روی گونه‌ی دخترک چکید و لب زد:

- گفت اصلان، گفت پلیس، مجازات!

لحظه‌ای به نی‌نی لرزان چشم‌های دخترک چشم دوخت و زمزمه‌وار پرسید:

- ترسیدی؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

بغض آلود جواب داد:

- آره، می‌ترسم، از اصلان، پلیس، کانون... می‌ترسم حسام!

حسام ترس‌هایش را خوب درک می‌کرد، شاید خودش هم از شکایت اصلان و مجازات شدن می‌ترسید اما برای قوت قلب نیهان با لبخند نرمی گفت:

- نترس، من نمی‌ذارم اتفاقی بیوفته.

- ممنون، ممنونم که هوامو داری.

لبخند بی‌جان‌ش کش آمد و وارد حمام شد. با برخورد آب به پوست صورتش، جای زخم‌ها سوخت و حسام پلک فشرد. با سرانگشتان آهسته پوست سرش را ماساژ می‌داد و به این فکر می‌کرد نیهان را از این خانه دور کند. اما کجا؟ دلش راضی نمی‌شد مشکلی برای دادفر و شریفه‌خانوم به وجود بیاید یا لحظه‌ای نیهان با کار کردن در آن خانه، تحقیر شود.

نیهان مقابل تلویزیون نشسته بود و چشم به صفحه‌ی تلویزیون دوخته بود، بی‌آنکه هوش و حواسش آنجا باشد. به رفتن فکر می‌کرد و به در بسته می‌خورد، به ماندن فکر می‌کرد و دردسرهایی که برای حسام درست شده بود عذابش می‌داد.

برگه‌ای مقابل چشم‌هایش گرفته شد. به پشت سرش نگاهی انداخت. حسام پشت کاناپه ایستاده بود و برگه را مقابل نگاه دخترک گرفته بود.

- این چیه؟

حسام با شیطنت گفت:

- وظایف منشی و اصطلاحات دندونپزشکی! که فردا نیای به مردم بگی دندونت باید کف‌گیری بشه.

بی‌حوصله لبخند زد و برگه را گرفت. نگاهی انداخت و صدایش را کش آورد.

- اوه... همه اینا رو باید یاد بگیرم؟ سخته که!

حسام کاناپه را دور زد و کنار نیهان نشست.

- آره، باید یاد بگیری ولی حالا حتما امشب نه، سخته اما یاد می‌گیری.

نیهان باز به حسام چشم دوخت، روی گونه‌اش ردی از کبودی بود و گوشه‌ی لبش زخمی. با تأثر لب باز کرد:

- حسام صورتت...

حسام مانع ادامه‌ی حرفش شد و دستش را روی نیمه‌ی کبود و زخمی صورتش گرفت.

- این جوری خوبه؟ ببین هیچیم نیست... کشش نده دیگه فراموش کن.

دخترک ریز خندید و حسام با انگشت اشاره آهسته روی نوک بینی نیهان زد و گفت:

- آفرین... بخند و نگران هیچی نباش.



\*\*\*

اولین صبح کاری نیهان در مطب شروع شده بود. مشغول مرتب کردن میزش بود و چیزی تا آمدن بیمارها نمانده بود. حسام روپوش سفید را تنش کرد و عینکی مستطیلی و ظریف گذاشته بود. از اتاق بیرون آمد و برگه‌ای روی میز گذاشت که نیهان نگاهش را بالا گرفت. با دیدن حسام با آن روپوش و عینک، و طره مویی که روی پیشانی‌اش ریخته بود دلش لرزید و بی‌اختیار با ذوق گفت:

- وای حسام، چقدر شکل این دکتر باکلاسا شدی!

حسام خندید و پرسید:

- شکل دکترا شدم؟ مگه دکتر نیستم؟

نیهان لب‌گزید و خجالت‌زده جواب داد:

- چرا... ولی تا حالا این جوری ندیده بودمت. خیلی باحال شدی.

حسام پوفی کشید.

- خدا امروز رو بخیر بگذرونه؛ بهت می‌گم این جوری حرف نزن!

-عه خب...

حرف نیهان تمام نشده بود که در باز شد. دختری جوان و قد بلند که موهای شرابی‌رنگش آزادانه از زیر شال بیرون ریخته بود وارد مطب شد. اخمی میان ابروهای پهن و کوتاهش نشست و حسام گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- سلام خانوم غفاری.

- سلام، صبح بخیر

نگاهش به نیهان بود که پشت میز منشی ایستاده بود. حسام اشاره‌ای کرد و لب گشود:

- خانوم نیهان پورسلیم، منشی جدید مطب.

و بعد رو به نیهان ادامه داد:

- ایشونم خانوم بیتا غفاری، نرس و همکارم.

نیهان با لبخند عمیقی، دستش را سمت خانوم غفاری دراز کرد:

- سلام، خوشوقتم.

به سردی و با اکراه دست نیهان را فشرد و لب زد:

- سلام، همچنین.

روگرداند و سمت اتاق رفت. نیهان تای ابرویش را بالا انداخت و لب ورچید.

- چه بداخلاق! نگفته بودی راجع بهش؟

حسام نرم پلک زد و گفت:

- مهم نیست، صحبتش نشده بود که بگم. تو به کارت برس اهمیتی نده.

از نیهان فاصله گرفت و وارد اتاق شد. بیتا حینی که روپوش را تنش می‌کرد پرسید:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- صورتتون چی شده دکتر؟
- چیزی نیست، یه تصادف کوچیک بود.
- گوشی همراهش زنگ خورد و نگاهی انداخت. مهراد بود.
- چیه اول صبحی باز یاد من افتادی؟
- مهراد معترضانه گفت:
- سلام کردن بلد نیستی؟
- حسام با لبخند کمرنگی جواب داد:
- تو که بلدی سلام کن.
- بلام، تو لیاقت نداری. کی وقت داری بی‌آم؟
- حسام نخودی خندید:
- واسه تو وقت ندارم.
- ای زهرمار، اول صبحی شنگولی حسام! من یه ساعت دیگه اونجام. کار مهمی دارم.

\*\*\*

ساعتی بعد مهراد وارد مطب شد. با دیدن نیهان پشت میز، اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و آهسته سلام کرد. نیهان با لبخند کمرنگی جواب

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

سلامش را داد. گوشی روی میز را برداشت و برای وارد شدن مهرداد به اتاق با حسام هماهنگ کرد. همزمان با گذاشتن گوشی رو به مهرداد گفت:

- بفرمایید داخل...

مهرداد زیر لب تشکر کرد و وارد اتاق شد. نگاهش به گونه‌ی کبود حسام افتاد و قبل از اینکه جواب سلام حسام و بی‌تا را بدهد متعجب پرسید:

- حسام صورتت چی شده؟

حسام نیم‌نگاهی به بی‌تا انداخت و با لبخندی تصنعی گفت:

- هیچی، یه تصادف کوچیک بود.

- ماشینت که جلوی در سالم بود!

بی‌تا با ارتیاب‌نگاهی به حسام انداخت و حسام چشم درشت کرد و دندان فشرده، با حرص رو به مهرداد گفت:

- با یه ماشین دیگه بودم!

عصبانیت حسام دور از چشم بی‌تا نماند و فهمید مزاحم صحبت‌هایشان است. بی‌حرف از اتاق بیرون رفت که حسام به محض بسته شدن در تشر زد:

- از راه نیومده بیست سوالی راه انداختی که چی؟ فضولی تو اصلاً؟

مهرداد صدایش را کش آورد و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- اوه... حالا مگه چی گفتم، ببینم واسه خاطر این دختره که نیست هان؟

حسام سر جانباند و لب باز کرد:

- اتفاقا چرا، به خاطر نیهان بود. این لات و لوت‌ها فهمیدن نیهان توو خونوی منه راه افتادن دنبالم باج می‌خوان!

مهرداد لب به دندان گرفت و با ملامت گفت:

- پسر چرا تو اینقدر احمقی؟ چرا به این دختره تا این حد اعتماد کردی که می‌آریش توو خونو و محل کارت؟ نمی‌گی واسه شر بشه؟ نمی‌ترسی این دختره هم با اونا همدست باشه و نقشه داشته باشن؟!

حسام نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

- این دختر اسم داره، نیهان! بهش هم اعتماد دارم که آوردمش. نگران چیزی هم نیستم.

مهرداد با کنایه لب باز کرد:

- آهان اعتماد داری! دو روز دیگه که همین دختر پاتو به کلانتری و دادگاه و هزار جای دیگه کشوند بدبختت کرد، حال و روزت رو هم می‌بینم.

حسام با کلافگی سر تکان داد و معترضانه گفت:

- مهرداد اومدی نصیحتم کنی؟! همین بود کار واجبت؟ بیرون مریض منتظره!

مهرداد به تندى جواب داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- نخیر، کار دیگه داشتم اومدم. ولی با این کارای تو تمام ذوقم پرید. اصلا کوفتم شد، پشیمون شدم اومدم.

- باشه حالا... من و بی خیال شو. واسه چی اومدی؟

مهرداد سمت در رفت و گفت:

- خواستم بگم قضیه‌ی من و هستی خیلی جدی‌تر شده. مامانم تا فهمید به هستی واسه ازدواج فکر می‌کنم مهلت نداد و زنگ زد خونشون واسه خواستگاری.

حرف‌هایش آب یخی بود روی تن داغ حسام. خون در رگ‌هایش منجمد شد و بدون پلک‌زدنی خیره به مهرداد بود. مهرداد طعنه‌آمیز گفت:

- مزاحم نباشم آقای دکتر... مریض دارین.

دستش روی دستگیره فشرده شد و از اتاق بیرون رفت. حسام با نفس‌هایی تند و عصبی سمت پنجره‌ی اتاق رفت. دستش روی لبه‌ی پنجره مشت شد و با حرص ضربه‌ای به دیوار کوفت.

مهرداد که از اتاق بیرون آمد، با اخم، نگاه تحقیرآمیزی به نیهان انداخت. رو به بیتا کرد و خداحافظی کرد. نیهان متعجب از رفتار مهرداد نگاهش به دنبال او کشیده شد. بیتا رو به روی نیهان ایستاد و با جدیت پرسید:

- مریض‌های فردا رو هماهنگ کردی؟

نیهان نگاه از در سالن برداشت و با بی‌حوصلگی لب زد:

- آره

- امروز کنسلی نداشتیم؟

نیهان کلافه از سوال جواب‌های بیتا، اخم‌آلود گفت:

- آقای دکتر گفتن همه‌ی این مسائل رو به خودشون بگم، از شما حرفی نزن!

چشم‌های بیتا درشت‌تر از حالت عادی شد و با غیظ لب گشود:

- آقای دکتر توی زبون دراز و بی‌ادب رو از کجا آورده؟

بلافاصله جواب داد:

- از توو لُب لُب

بیتا لب‌گزید و کمی سمت نیهان خم شد. زیر لب با صدایی که سعی داشت بالا نرود غرید:

- حیف که الان مریض نشسته تو مطب، به موقع‌اش زبونت رو کوتاه می‌کنم.

رو گرداند و قهرآلود سمت اتاق رفت. نگاه مه‌راد و خداحافظی نکردنش، رفتار تند و تیز خانم غفاری، دخترک را رنجور و آزرده‌خاطر ساخته بود اما سعی داشت توجهی نکند و به کارش ادامه دهد. حسام که با حرف‌های مه‌راد، عصبی و آشفته بود دنبال بهانه می‌گشت تا دق و دلی‌اش را خالی

کند. از اتاق بیرون آمد و با قدم‌های بلند سمت نیهان رفت. رو به نیهان توپید:

- مگه نگفتم وقتی صنم خانوم نیست تو باید چلی و قهوه و کوفت بی‌آری؟! چرا از صبح هیچ خبری نیست؟

دخترک بغض‌آلود لب باز کرد:

- ببخشید، الان می‌آرم.

حسام سمت اتاق برگشت و با تندخویی‌اش تیر خلاص را به نیهان زده بود. از جا بلند شد و حینی که چای‌ساز را روشن می‌کرد، بغضی که از چند لحظه پیش با رفتارهای مهرداد و بیتا در گلویش نشسته بود با تشر حسام ترکیب و اشک‌هایش سرازیر شد. فنجان‌ها را داخل سینی کوچک گذاشت و آبی به صورتش زد. با نفس عمیقی مابقی بغضش را بلعید و سینی را برداشت. با لبخند تصنعی سمت اتاق رفت.

حسام تمام روز را عصبی بود و با جدیت کار کرد. بیتا و نیهان هم که متوجه عصبانیتش بودند سکوت کرده بودند و سعی داشتند بهانه‌ای دست حسام ندهند تا مورد عتاب او قرار نگیرند. بعد از پایان ساعت کاری و رفتن خانوم غفاری، راهی خانه شدند. حسام اخم‌آلود پشت زُل نشسته بود و بی‌حرف رانندگی می‌کرد. نیهان آهسته لب زد:

- میشه بهم بگه چی شده؟

بی‌آنکه چشم از رو به رو و خیابان بردار جواب داد:



- نه

دخترک دلخور از جواب سربالای حسام، با غیظ گفت:

- پس اگه دلیل ناراحتیت به من ربطی نداره اخم و تشرت هم واسه من نباشه!

در جوابش نهیب زد:

- تو هم اگه واسه همه دو متر زبون داری واسه من زبونت کوتاه باشه که حوصله‌ات رو ندارم، فهمیدی؟

نیهان کمی صدایش را بالا برد و جسورانه جواب داد:

- من همینم که هستم، تو و بقیه هم واسم فرقی نداره.

حسام که مثل انبار باروتی منتظر یک جرقه بود تا تمام عصبانیت و ناراحتی سرکوب شده‌اش فوران کند، فریاد زد:

- فرقی ندارم؟ نیهان من با بقیه واسه فرقی ندارم؟ من که به خاطرت توو هزار مصیبت و دردسر افتادم، من که دارم اینقدر بخاطر تو ملامت می‌شم. من فرقی با بقیه ندارم؟!

نیهان پشیمان از حرفی که زده بود، کمی در خودش جمع شد و با اخم ظریفی حسام را نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست معذرت خواهی کند و بگوید نه، تو با تمام دنیا فرق داری، تنها حامی مهربان زندگیم بودی اما نگفت و حسام ماشین را کنار کشید و متوقف شد. سمتش خم شد، دست دراز کرد

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

و در سمت نیهان را باز کرد. در حالی که از شدت عصبانیت صورتش بر افروخته بود و نفس می‌زد گفت:

- حالا که فرقی ندارم برو... برو منم مثل بقیه می‌گم به جهنم که هر چی می‌خواد بشه، منم مثل بقیه می‌گم مهم نیست که کجا می‌ری و چه بلایی سرت می‌آد.

نگاه دخترک بین حسام و در ماشین لغزید و آهسته قدمش را بیرون گذاشت. در را بست و با قدم‌های سست و کوتاه از ماشین فاصله گرفت. باد سردی وزید و نیهان سر در یقه فرو برد و دست‌هایش را توی جیب فرو برد. بسته‌ی پلاستیکی کوچکی را در ته جیبش لمس کرد. ابروهایش گره خورد و بسته را با سرانگشتان فشرد. چیزی شبیه سنگ زیر دستش فشرده شد. با یادآوری اینکه چه چیزی در جیبش جامانده فوراً به پشت سر نگاه کرد. حسام هنوز نرفته بود. با عجله سمت ماشین دوید و در را باز کرد. حسام سر روی فرمان گذاشته بود و پلک‌هایش بسته بود. بدون تغییری در حالتش لب باز کرد:

- برگشتی فسقلی؟

- فسقلی عمته! نخیرم، برگشتم اینو بهت بدم.

دستش را دراز کرد و بسته‌ی کوچک را سمت حسام گرفت. حسام سر از روی فرمان برداشت. با اخم نرمی، گنگ نگاهش کرد و لب زد:

- این چیه؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- روکش دندون یه بنده خدا. عصر او مد گفت دندونم افتاده واسم چسبش بزنید. چون نوبت قبلی نداشت من دندونش رو گرفتم کفن پیچ کردم گذاشتم تو جیبم، بهش گفتم شب آخر وقت زنگ می‌زنم بی‌آ. بعدش دیگه با این اخلاق گند تو یادم رفت. بدبخت دندون جلوش بود گفت شبم مهمونی دعوتم!

حسام با شنیدن حرف‌های نیهان، لب به دندان گرفت و پلک فشرد، سرسختانه مقابل خنده‌اش مقاومت می‌کرد و اخم‌هایش می‌لرزید. دخترک که حال حسام را فهمید ریز ریز خندید و حسام با تشر شیرینی گفت:

- گمشو زود سوار شو برگردیم مطب.

نیهان با لبخند دندان نمایی شیطنت‌وار گفت:

- ای به چشم دُکی جون.

نشست و در را بست. حسام با لبخند سرش را به طرفین تکان داد و حرکت کرد.

\*\*\*

ساعتی از برگشتن‌شان به خانه می‌گذشت. حسام بغ کرده روی کاناپه لمیده و خیره به صفحه‌ی تلویزیون بود. نیهان دو فنجان چای هل‌دار داخل سینی گذاشت و کنار حسام نشست. سینی را روی عسلی گذاشت، نیم‌نگاهی به حسام انداخت و مردد لب باز کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- حسام، نمی‌گی چی شده؟ مطمئنم هرچی هست به مهرداد مربوطه. از وقتی اون اومد تو بهم ریختی.

حسام نفسش را سنگین بیرون داد و کمی جابجا شد، لب زد:

- چیزی نیست...

نیهان ابرو کج کرد و مصرانه گفت:

- کاری نمی‌تونم بکنم اما می‌تونم که به حرفات گوش بدم. بگو دیگه!

لبخند کجی گوشه‌ی لب حسام نقش بست و با لحنی مغموم گفت:

- مهرداد می‌خواد بره خواستگاری هستی! انگار هرچی این قضیه جدی‌تر می‌شه، غمِ نداشتنِ هستی بیشتر تو قلبم حس می‌شه.

- خب تو که اینقدر خاطرخواه هستی بودی، چرا اینقدر زود کنار کشیدی؟  
چرا تلاش نکردی؟ بهش نگفتی؟

حسام آرنج‌ها رو روی زانوها گذاشت و کمی به جلو متمایل شد، پنجه میان موهایش کشید. چند لحظه سکوت کرد و به مبل تکیه زد. با نگاهی خیره به نقطه‌ای نامعلوم، جواب داد:

- می‌دونی نیهان، من تا قبل از اینکه برم توو خانواده‌ی دادفر، از همه‌ی زن‌ها متنفر بودم. چون مادرم بی‌رحمانه منو ترک کرده بود و رفته بود پی خوشی خودش. بابام همیشه در سفر بود. من بودم و نامادری بی‌رحم و بی‌عاطفه‌ام. هربار که بهم ظلمی می‌شد، سختی می‌کشیدم، تنها بودم، نفرتم

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

از مادر بی‌مسئولیت‌تر می‌شد. تا اینکه او مدم خون‌هی دادفر. شریفه خانوم از هیچ محبتی به من دریغ نکرد.

لبخند نرمی روی لب‌های حسام نشست و نگاهش پر از عشق بود وقتی از شریفه حرف می‌زد.

- شریفه هیچوقت بین منو هستی فرق نداشت. به یه اندازه بهمون توجه و محبت داشت. مهرمادری را با وجود این زن درک کردم. دلم نرم شد و فهمیدم همه‌ی زن‌ها هم خودخواه و بدجنس نیستن. اگه تا الان بهش مادر نگفتم شاید واسه اینه که از کلمه‌ی مادر خاطره‌ی خوشی ندارم. وگرنه شریفه مادری رو در حقم تموم کرده.

به نیهان نگاهی انداخت و با تلخندی ادامه داد:

- حالا دختر این زن که این‌همه بهم محبت کرده، عاشق شده. خوشبختی خودش رو کنار مرد دیگه‌ای می‌بینه. این بی‌انصافی من مانع بشم. من می‌تونستم به هستی برسم، چون مهرداد با وجود من، هیچوقت پا پیش نمی‌داشت. دادفر و شریفه خانوم خیلی قبولم داشتن. اما اصل‌کار هستی بود که دلش پیش کس دیگه‌ای گیره. من شاید می‌تونستم هستی رو به دست بی‌آرم و عشقش به مهرداد رو نادیده بگیرم؛ اما دلش هیچوقت با من نبود. هستی که بخنده، هستی که خوشحال باشه، پدر و مادرش هم خوشحالن، می‌خندن. منم چیزی جز این رو نمی‌خوام.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان فنجان چای را برداشت و میان دست‌ها گرفت. گرمای فنجان، سرانگشتان سردش را نوازش می‌داد. جرعه‌ای از چای نوشید و لب بالا و زبانش داغ شد، زبان روی لب‌ها کشید و گفت:

- ای کاش به هستی می‌گفتی، شاید اون هیچوقت متوجه تو نبوده و بهت فکر نمی‌کرده. اما اگه می‌فهمید تو چقدر دوشش داری و بهت فکر می‌کرد نظرش عوض می‌شد. مثل مهرداد که تو رو مانع می‌دید و وقتی گفتی که قصد ازدواج با هستی رو نداری اون موقع پا پیش گذاشت. شاید هستی هم مانعی می‌دیده!

حسام تلخندی زد و لب باز کرد:

- مهرداد به هستی فکر می‌کرده اما فقط نمی‌تونسته حرفی بزنه و منو مانع می‌دیده. ولی هستی اصلا به من فکر نمی‌کرده. دوسم نداشته، هیچوقت! نگاهی به چشم‌های نگران نیهان انداخت و با تأکید ادامه داد:

- تو خیلی کم سن و سالی، اینو یادت باشه که هیچوقت، هیچوقت نمی‌شه عشق رو توو دل کسی جا داد. وقتی نمی‌خوادت یعنی نمی‌خواد. حالا هر کار کنی، هر چی بگی!

حسی از ناامیدی، حسرت و حسادت قلب دخترک را چنگ می‌زد. هر لحظه و هر ساعت و هرروز که می‌گذشت، مهر حسام بیشتر قلب نیهان را می‌ربود و نیهان خوب می‌دانست این حس، این علاقه یکطرفه‌اس! می‌دانست که او و حسام دو خط موازی هستند که قرار نیست هرگز به هم برسند. حسام

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

از جا بلند شد و زیر لب شب‌بخیر گفت. فنجان‌های چای، سرد و دست نخورده روی میز جا ماند...

\*\*\*

ساعت زنگ می‌خورد و نیهان خواب‌آلود دستش را بالای سر برد... صدای زنگ ساعت را قطع کرد و خواست دومرتبه بخوابد که صدای حسام بلند شد.

- نیهان... نیهان پاشو دختر، دیر شد.

پوفی کشید و با رخوت نشست. هنوز تشنه‌ی خواب بود و دلش گرمای پتو را می‌خواست. خستگی از تنش بیرون نرفته بود و با سستی از جا برخاست. دست برد میان موهای ژولیده و نامرتبش، پوست سرش را خاراند و از اتاق بیرون رفت. سمت توالت می‌رفت که با حسام روبه رو شد. زیر لب صبح‌بخیر گفت و خواست از کنارش رد شود که مچ دستش اسیر دست حسام شد. چشم باریک کرد و پرسید:

- نیهان! دیشب گریه کردی؟

دخترک بی‌حوصله «نه» گفت و دستش را عقب کشید، حسام مقابلش ایستاد و گفت:

- پلکات خیلی ورم داره، تابلوئه گریه کردی خوابیدی! چرا آخه؟!

نیهان لب به کنایه باز کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- داش من از خوشبختی زیاد اشک شوق ریختم، خدا رو شکر کردم کپیدم.  
ولمون کن تو رو به مولا اول صبحی!

حسام ناچار کنار رفت و نیهان قدم تند کرد. وارد توالت که شد نگاهی به  
آینه انداخت. صورتش بی‌شبهت به میت نبود، سفید و بی‌روح...

\*\*\*

ماشین حسام جلوی مطب متوقف شد، تمام مسیر بینشان سکوت بود. نیهان  
حتی نگاهش را از حسام می‌گرفت، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. باد  
سردی می‌وزید و دخترک سرش را کمی در یقه‌ی پالتو فرو برد. ماشین را  
دور زد و همراه حسام وارد مطب شد. حسام جلوتر قدم برمی‌داشت و از  
پله بالا می‌رفت. نیهان از پشت سر، نگاهش می‌کرد. حرف حسام مدام در  
گوشش می‌پیچید: «عشق رو هیچوقت، هیچوقت نمی‌شه توو دل کسی جا  
داد. وقتی نمی‌خوادت یعنی نمی‌خواد. حالا هرچی بگی، هرکار کنی!»

بغضش را قورت داد و وارد سالن مطب شدند. پشت میزش رفت و مشغول  
مرتب کردن وسایل روی میز بود که در باز شد. دخترک با دیدن کسی که  
در چهارچوب در ایستاده بود قلبش به تپش افتاد. زبانش خشک شده بود  
و نای صدا زدن حسام را نداشت. برزو با پوزخند کریهی سمتش می‌آمد و  
استهزاآمیز گفت:

- به‌به... نیهان خانوم! خوب کار و بارت گرفته‌آ! هوای ما رو هم داشته باش.  
با صدایی مرتعش لب زد:



- گمشو بیرون!

پسرک ابروهایش بالا پرید و نوچ نوچی کرد:

- در شأن دوست دختر آق دکتر نیست که اینجوری حرف بزنه، مؤدب باش دختر!

در اتاق باز شد و حسام بیرون آمد. با دیدن برزو اخم غلیظی روی صورتش نشست و عتاب کرد:

- باز که شماها سر و کله تون پیدا شد. رفیقت پیغام رو بهت نرسوند؟ گورتو گم کن برو!

برزو دستش را لبه‌ی میز تکیه داد و بی‌خیال جواب داد:

- می‌گم این نیهان بی‌تربیت شده؛ نگو معلمش تویی! دِ آخه داش من، شما با ما تسویه نکردی که من برم. شما حق السکوت ما رو بده، چشم. من می‌رم شما هم راحت به کارتون برسید.

حسام دندان سایید و خون به صورتش هجوم آورد. از پس دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- من یه ریالم بهتون نمی‌دم. حالا هم تا به پلیس زنگ نزدم گمشو برو رد کارت.

این بار برزو صدایش را بالا برد و نهیب زد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- اتفاقا اگه باهام تسویه نکنی اون منم که زنگ می‌زنم پلیس. فکر کردی شهر هرتَه؟!

حسام با قدم‌های بلند سمت برزو خیز برداشت، یقه‌اش را چنگ زد و سمت در هولش داد. نیهان که تا آن لحظه سکوت کرده بود و در خود می‌لرزید، هینی کشید و دستش را جلوی دهان گرفت. فریاد حسام بلند شد:

- هر گ\*و\*ه\*ی می‌خوای بخور... هری...

برزو یقه‌ی کاپشن بادی‌اش را دستی کشید و گفت:

- باشه، خودتون خواستین پای اصلان بی‌آد وسط. جفتتون رو به خاک سیاه می‌شونم.

از در بیرون رفت و نیهان هراسان و بی‌صدا اشک می‌ریخت. حسام نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و به دخترک نگاه کرد که صورتش از اشک خیس بود. سمتش قدم برداشت و دستش را نوازشگونه روی سرش کشید. دلجویانه لب زد:

- نترس نیهان، هیچ اتفاقی نمی‌وفته. من نمی‌ذارم.

صدای حامد بلند شد و جلوی درگاه ایستاده بود.

- حسام این سر و صداها...

با دیدن نیهان که اشک می‌ریخت و حسام که با فاصله‌ی کمی از او ایستاده بود و نوازشش می‌کرد، حرف در دهانش ماسید و خیره ماند.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام بی توجه به نگاه مات زده‌ی حامد رو به نیهان گفت:

- برو یه آبی به صورتت بزن حالت جا بی‌آد، از هیچی هم نترس. بسپر به من.

دخترک دست روی گونه‌هایش کشید و بغض‌آلود سمت توالت رفت. حسام رو به حامد اشاره کرد:

- بی آ اتاقم ...

سمت اتاق رفت و حامد به دنبالش قدم برداشت. با بسته شدن در اتاق، متعجب و با صدایی کش‌دار پرسید:

- کی بود این یارو؟ نیهان چرا گریه می‌کرد؟ تو چرا...

حسام با کلافگی حرفش را قطع کرد:

- یه دقیقه مهلت بده تا بگم.

لحظه‌ای سکوت شد و حسام ناچار توضیح داد:

- راستش... راستش نیهان دختر فراریه! به من پناه آورد منم دلم سوخت کمکش کردم. حالا این یارو فهمیده و شده موی دماغ. باج می‌خواد! می‌گه به خانوادش خبر می‌دم.

چشم‌های حامد درشت شد و تعجبش بیشتر... گنگ و متحیر لب باز کرد:

- چی می‌گی حسام؟ لابد خونه هم بردیش آره؟!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

حسام بی حرف پلک زد و تأیید کرد. حامد ادامه داد:

- تو از قانون خبر نداری نه؟! احمق واست در دسر می‌شه...

حسام نهیب زد:

- حامد چی می‌گی؟ می‌گم پناهِش دادم، کمکش کردم.

دستش را در هوا تکان داد و سرجنباند:

- اصلاً هرچی... فقط کافیه تو و اون رو توو یه خونه با هم بگیرن. این

خودش جُرمه و شلاق داره. فکر آبروی کاریت نیستی؟!

حسام پنجه میان موهایش کشید و مستأصل گفت:

- می‌گی چکار کنم؟! بیرونش کنم این حیوونا یه بلایی سرش میارن. خودش

هم دوس نداره بره بهزیستی و کانون و اینجور جاها...

حامد سرش را با تأسف تکان داد و لب زد:

- دوسش داری؟

بلافاصله با قاطعیت جواب داد:

- نه، فقط خیلی دلم واسش می‌سوزه.

- نمی‌دونم حسام، نمی‌دونم می‌خوای چکار کنی اما در دسر بزرگی در

انتظارته.

حامد این را گفت و به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- من برم مریض دارم. تو هم به حرفای منو و تهدیدای اون یارو فکر کن. یه راهی پیدا کن نه خودت بیوفتی توو دردرس نه اون دختر آواره بشه.

با رفتن حامد، دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد. موبایلش مدام زنگ می‌خورد. با دیدن تصویر هستی روی صفحه‌ی گوشی، پوفی کشید و زیر لب گفت: «چه روز نحسی امروز...» با کلافگی تماس را وصل کرد، صدای شاداب هستی از پشت خط بلند شد:

- سلام داداشی، صبح بخیر خوبی؟

- سلام، ممنون. تو خوبی؟

- قربونت، از دیشب می‌خوام زنگ بزنم اما وقت نمی‌شه. خواستم بهت بگم امشب خانوادهی مهرداد میان خواستگاری. می‌خوام تو هم باشی. می‌آی دیگه؟!

حسام با ناراحتی پلک فشرد، میان ذهن آشفته‌اش دنبال بهانه‌ای می‌گشت برای نرفتن. صدای دادفر از آن سوی خط بلند شد که خطاب به دخترش می‌گفت:

- معلومه که می‌آد. مگه می‌شه پسرم نباشه!

با شنیدن صدای دادفر، حرف در دهانش ماسید و ناچار لب باز کرد:

- به سلامتی، مبارکه... آره میام.

هستی با ذوق گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- ممنون، پس واسه ساعت هفت بیای.

با تَقه‌ای به در، در اتاق باز شد و خانوم غفاری وارد اتاق شد. حسام سرجنباند:

- کاش زودتر خبر می‌دادی تا نوبت‌ها رو کنسل کنم. اما بازم تلاشمو می‌کنم، زودتر بیام.

- ممنون، پس شب می‌بینمت.

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. بیتا حینی که روپوش سفید را تنش می‌کرد گفت:

- صبح بخیر دکتر، امروز عصر رو هم می‌خواین کنسل کنید؟

- آره، مجبورم.

بیتا ابرو کج کرد و با اعتراض گفت:

- ببخشید دکتر که دخالت می‌کنم. اما این اواخر مدام کنسلی و تعطیلی داریم...

حسام میان حرفش پرید و لب باز کرد:

- شما نگران نباشید. جبران‌شون می‌کنم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت. مرد مسن و دختر جوانی روی صندلی‌های سالن منتظر نشسته بودند. نیهان با اخم ظریفی، مشغول کار بود. کنار میزش ایستاد و آهسته پرسید:

- خوبی؟

نیهان خودکار را روی میز گذاشت و لب زد:

- آره، خوبم.

- مریض‌های ساعت پنج به بعد رو باهاشون تماس بگیر کنسل کن. امشب باید برم خونه‌ی دادفر.

- اونجا چرا؟

حسام نیم‌نگاهی به بیماران داخل سالن انداخت و جواب داد:

- بعد حرف می‌زنیم. حالا به کارت برس.

سمت اتاق برگشت. نگاه دخترک دنبالش کشیده شد. با بسته شدن در اتاق، نیهان رو به دختر جوان گفت:

- بفرمایید داخل خانوم.

زمان به گندی می‌گذشت و انگار ثانیه‌ها و دقایق کش می‌آمدند. حوصله‌ی مطب و آنجا ماندن را نداشت. همیشه یک در و دیوار، بین او و حسام فاصله بود. فاصله‌ای عذاب‌آور... چطور از این ورطه‌ی هولناک رها می‌شد؟ کنار حسام بودن نوعی عذاب داشت و رفتنش نوعی دیگر. تمام روز را فکر

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

کرد اما راهی نداشت. عقربه‌های ساعت که پنج بعدازظهر را نشان داد، لبخند روی لب نیهان نشست. با خلوت شدن مطب، حسام از اتاق بیرون آمد. کتش را روی دوش مرتب می‌کرد که نیهان پرسید:

- نگفتی امروز چه خبره؟

لبخند کجی گوشه‌ی لب حسام جا گرفت و لب گشود:

- صبح تا حالا از فضولی، جون به لب شدی آره؟

صدایش را کش آورد و معترض شد:

- عه حسام اذیت نکن دیگه!

چراغ‌های مطب را خاموش کرد:

- خواستگاری هستی... واسه مهرداد.

نیهان چشم درشت کرد و لب به کنایه باز کرد:

- اوه اوه... پس امشب حواسم باشه زیاد حرف نزنم که دوباره کنار خیابون پیاده‌ام نکنی!

حسام با اخم ظریفی تشر زد:

- حرف نزن دختر، راه بیوفت بریم.

دخترک با چموشی، دستش را خبردار بالا گرفت:

- چشم قربان.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

دوشادوش یکدیگر از مطب بیرون رفتند. حسام پشت رُل نشست و استارت زد. نیهان لب کج کرد و پرسید:

- امشب شام اونجایی دیگه، آره؟

حسام حین رانندگی جواب داد:

- آره

- ساعت چند برمی‌گردی؟

نیم‌نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

- معلوم نیست. می‌خواهی بریم واست لباس مناسب بخرم باهام بیای؟

نیهان فوراً سرش را به طرفین تکان داد:

- نه، من اونجا غریبه‌ام. بعدم من پیام به خانواده‌ی مهرداد می‌گید کی هستم؟ اونجا چکار دارم؟ پیام بهتره.

- آخه هنوز نرفتم لب و لوچه‌ات آویزونه، شبم احتمالاً دیر برگردم. تو خونه تنها، نترسی یه وقت!

نیهان پوزخندی زد گفت:

- بترسم؟! من شب رو توو خیابون و گوشه‌ی خرابه تا حالا به صبح رسوندم. بعد از چیه اون خونه می‌خواد بترسم؟!

حسام شانه بالا انداخت و لب باز کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- به هر حال اگه دلت می‌خواد بیای من مشکلی ندارم. لباسم واست می‌خرم. حالا هر جور میلته.

در فضای مسکوت و خسته‌کننده‌ی ماشین، دخترک به صندلی ماشین تکیه داده بود و با انگشت اشاره روی شیشه‌ی بخارگرفته‌ی ماشین خطوط نامفهوم می‌کشید. حسام نیم‌نگاهی انداخت و پرسید:

- چته؟ چرا اینقدر ساکتی؟

- گفتم که، اوضاع خوب نیست می‌ترسم حرف بزنی باز بکشی کنار بگی برو رد کارت!

حسام آهسته سر تکان داد و زیر لب گفت:

- حالا من هرچی می‌خوام آروم باشم باز تو هی آتیش بسوزون.

بی‌آنکه نگاهش کند لب زد:

- نیستی... نمی‌تونی!

ابروهای حسام در هم گره خورد و گنگ پرسید:

- چی؟!

دست از روی شیشه برداشت و سمت حسام مایل شد، ابرو بالا انداخت و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- آروم نیستی، نمی‌تونی آروم باشی. قیافه‌ات تابلوئه... از اینکه گوشه‌ی لب‌ت رو هی دندان می‌گیری و دندان فشار می‌دی، طرز رانندگی کردنت مشخصه دلت داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه و ...

با تشر حسام ساکت ماند:

- بسه دیگه، آره حالم خوش نیست. که چی اینارو می‌گی؟ می‌خوای بیشتر عصبیم کنی؟ همون ساکت باش نقاشیت و بکش بچه.

دخترک معترضانه صدایش را بالا برد:

- خب وقتی حالت بد می‌شه نرو، مگه مرض داری می‌خوای بری اونجا؟ خودآزاری می‌کنی چرا؟! یه بهونه می‌آوردی نمی‌رفتی!

- اول اینکه باز نزن جاده خاکی و درست حرف بزن با من، بعد هم می‌خواستم بهونه بی‌آرم اما نشد. دادفر گفت مگه می‌شه پسرم نباشه، دلم نیومد بگم نه.

نیهان پوفی کشید و با دهن کجی غرولند کرد: «ایش... مگه می‌شه پسرم نباشه!.. اه اه اه»

رو گرداند و تا رسیدن به خانه، هردو سکوت کردند.

عقربه‌های ساعت نقره‌ای دیوارکوب، شش و سی دقیقه‌ی عصر را نشان می‌داد که حسام از اتاق بیرون آمد. کت و شلوار طوسی به تن داشت و

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

ساعت مچی‌اش را می‌بست. نیهان روی کاناپه، دراز کشیده و پتو را روی سرش کشیده بود. بالای سرش ایستاد و دستی به یقه‌ی کتش کشید.

- نیهان... نیهان بیداری؟ دارم می‌رم، کاری نداری؟

بی‌آنکه پتو را کنار بزند، صدای خفه‌اش از زیر پتو بلند شد:

- به سلامت، برو خوش بگذره.

حسام نفس را بیرون داد و لب باز کرد:

- نمی‌دونم از چی ناراحتی و این کارات واسه چیه؟ من رفتم، کاری پیش اومد زنگ بزن بهم. شماره‌ام توو گوشی ذخیره شده، بلدی با گوشی بی‌سیم کار کنی؟

- بلدم، می‌ذاری بکپم یا نه؟

سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب خداحافظ گفت. دخترک گوش تیز کرده بود تا از رفتنش مطمئن شود. با صدای بسته شدن در، پتو را کنار زد و نشست. بغض گلویش را می‌فشرد و کاسه‌ی چشم‌هایش از اشک لبریز شد. دست روی گونه‌های خیس از اشکش کشید و از جا برخاست. سمت آشپزخانه رفت و لیوان روی میز را پر از آب کرد. یک نفس سر کشید و بغضش را قورت داد. با غیظ غرولند می‌کرد: « به من چه اصلا... برو به جهنم. برو پیش همون هستی جونت، دختره‌ی لوسِ نچسب، انگار چی داره که این داره خودش و واسش تیکه تیکه می‌کنه. دو ساعت رفته توو اتاق با ادکلن دوش گرفته که چی؟! که می‌خواد بره خونه دادفر، واسه اون از دماغ

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

فیل افتاده خواستگار می‌خواد بی‌آد. بدبخت‌تر از حسام، مهراده که می‌خواد اونو بگیره... اه اه اه»

حین غُر زدن و حرص خوردن‌هایش، تکه نانی برداشت و پنیر و سبزی را از یخچال بیرون آورد. با غیظ لقمه‌ای پنیر و سبزی گرفت و دندان زد. فکر و ذهنش، حسام بود و حسادت می‌کرد به علاقه‌ی او نسبت به هستی. یک ساعت تمام را روی صندلی نشسته بود و در فکر فرو رفته بود. هر از گاهی قطره اشکی گرم و لجوج روی گونه‌اش می‌غلغلتید. کلافه از جا برخاست، سرش درد می‌کرد و چشم‌هایش می‌سوخت. سمت کاناپه رفت و کنترل تلویزیون را برداشت تا سرگرم شود. قبل از آنکه دکمه را فشار دهد، صدایی از حیاط شنید. با اخم ظریفی به پنجره نگاه کرد. سمت پنجره می‌رفت که صدای باز شدن در را شنید. تپش‌های قلبش شدت گرفت و عرق به تنش نشست. گوشی روی عسلی بود و فوراً برداشت. پشت مبل پنهان شد. در سکوتی خوفناک، از پشت مبل سرک کشیده و خیره به راهروی ورودی بود که برزو و وحید را دید. دستش را محکم جلوی دهانش فشرد و بیشتر در خودش جمع شد. شماره‌ی حسام را گرفت و گوشی را کنار گوشش گرفت. بعد از چند بوق صدای حسام بلند شد:

- الو، جانم...

با صدایی ضعیف و مرتعش لب زد:

- حسام بیا خونه... برزو...

\*\*\*

حسام پشت در ایستاد و زنگ را فشرد. صدای مهتاج خانوم از آیفون بلند شد:

- سلام آقا، خوش اومدین.

در باز شد و قدم به حیاط گذاشت. چراغ‌های حیاط دو طرف راه سنگی روشن بودند. صدای شرشر آب، از آب‌نمای بزرگ گوشه‌ی حیاط به گوش می‌رسید. اضطراب وجود حسام را فرا گرفته بود و قلبش میان سینه بی‌قراری می‌کرد. قدم‌هایش را بلند و محکم برمی‌داشت، نفس‌های عمیق می‌کشید، سعی داشت آرام جلوه کند و خوشحال باشد. در باز شد و هستی به استقبال آمد. پیراهن بلند و سفید، با حریری آبی رنگ و شالی که آزادانه روی موهای مشک‌اش انداخته بود زیبایی‌اش را بیش از پیش به رخ می‌کشید. چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد و گونه‌هایش گل انداخته بود.

- سلام، خوش اومدی. به موقع رسیدی، الان دیگه باید مهمونا برس!

لبخندی تصنعی روی لب نشانده:

- سلام عروس خانوم، مگه جرأت دیر اومدن هم دارم وقتی شما سفارش کرده باشی!

هستی دست دراز کرد و حسام دستش را به آرامی فشرد. گره‌ای میان ابروهای هستی افتاد و چشم باریک کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- چه سرده دستت حسام! خوبی؟

با تلخندی جواب داد:

- آره خوبم، به خاطر سرمای هواست.

- بیا بشین یه قهوه‌ی داغ بیارم، گرم بشی.

وارد خانه شدند. دادفر و شریفه خانوم، آراسته و مرتب روی کاناپه نشسته و منتظر رسیدن مهمان‌ها بودند. سلام و احوالپرسی کردند و مشغول خوش و بش شدند که زنگ خانه بلند شد. مهتاج حینی که سمت آیفون می‌رفت با خوشحالی گفت:

- اومدن!

کوبش‌های قلب حسام بیشتر می‌شد و بغض گلویش را می‌فشرد. لب‌هایش را آنقدر که از داخل به دندان گرفته بود، می‌سوخت. با دیدن مهراد کنار پدر و مادرش، حسادت و حسرت قلبش را پُر کرد. حسرت پدر و مادری که نداشت و تمام عمر تقاص نبودنشان را پس داد.

نگاه‌های پُرمهر و عاشقانه‌ی هستی به مهراد قلبش را می‌فشرد. نفس‌هایش سنگین شده بود و از جا برخاست. زیر لب ببخشید آهسته‌ای گفت و سمت آشپزخانه رفت. مهتاج خانوم با دیدنش لب باز کرد:

- بله آقا حسام؟ چیزی لازم دارین؟

- یه لیوان آب خنک لطفا.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

مهتاج بلافاصله سمت یخچال رفت، حسام دستی به صورتش کشید و نفسش را سنگین بیرون داد. مهتاج لیوان آب را مقابل حسام گرفت. صدای زنگ موبایلش بلند شد، با اخم ظریفی گوشی را از جیبش بیرون آورد. شماره‌ی خانه‌اش بود. مهتاج منتظر ایستاده بود. تماس را وصل کرد:

- الو، جانم؟

صدای ضعیف و لرزان نیهان به گوشش رسید:

- الو حسام بیا خونه، برزو...

حرفش ناتمام ماند. دستپاچه پرسید:

- الو... الو نیهان، برزو چی؟

تماس قطع شده بود. مضطرب و پیاپی پلک می‌زد. با قدم‌های بلند از آشپزخانه بیرون رفت. وارد سالن شد و نگاه پرسشگر و منتظر همه به حسام دوخته شده بود. دادفر سر جنباند:

- چیزی شده پسرم؟

- نه... نه چیزی نیست. اما متأسفانه من باید برم. یه کار مهم پیش اومده. عذر می‌خوام.

دادفر از جا بلند شد، دل‌نگران لب گشود:

- اتفاقی افتاده؟ کجا می‌خوای بری؟



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

با لبخندی تصنعی جواب داد:

- نه، نگران نباشید، برمی‌گردم. فعلا با اجازه، باز هم معذرت می‌خوام. بیشتر از این فرصت ماندن نداشت. خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. دادفر به دنبالش وارد حیاط شد.

- حسام جان کمکی ازم برمیاد بگو!

- نه، یه مشکلی واسه یکی از دوستانم پیش اومده. ببخشید که باید برم.

- اشکالی نداره. مواظب خودت باش. برو خدا به همبرات.

طول حیاط را طی کرد و بیرون رفت. پشت رُل نشست و استارت زد. با عجله و سرعت رانندگی می‌کرد. حین رانندگی مدام شماره‌ی خانه را می‌گرفت اما بی‌فایده بود. نزدیک خانه که رسید، شماره‌ی حامد را گرفت.

- جانم حسام؟

صدایش از شدت اضطراب می‌لرزید:

- الو حامد، وقت ندارم توضیح بدم خوب گوش کن. پنج دقیقه‌ی دیگه باهام تماس بگیر. اگه جواب ندادم زنگ بزن پلیس و آدرس خونه‌ام رو بده. فهمیدی؟

- نگرانم کردی حسام چی شده؟

ماشین را متوقف کرد و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- آدرس رو می‌فرستم واست. بگو دزد رفته خونه، یادت نره!

تماس را قطع کرد و فوراً آدرس را پیامک کرد. کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط خانه شد. طول حیاط را دوان دوان طی کرد؛ با نزدیک شدنش به در سالن، صدای داد و فریاد به گوشش رسید. بی‌هیچ فکری و هراسناک دستگیره را فشرد. به محض ورودش، تیزی چاقو را مقابل صورتش دید؛ صدای برزو کنار گوشش بلند شد:

- تکون نخور، وگرنه خط خطی می‌کنم.

حسام بی‌حرکت ماند و نگاهش به نیهان بود که روی کاناپه نشسته و در خودش جمع شده بود. سرخی خون، لب‌ها و چانه‌ی دخترک را پوشانده بود و با چشم‌هایی نیمه‌باز و اشک‌آلود، نگاه دردمندش را به حسام دوخته بود. وحید بی‌رحمانه گیس‌های نیهان را در چنگ گرفته بود و رو به عقب می‌کشید. خون در رگ‌های حسام قُل زد و قلبش فشرده شد. دندان سایید و با حرص و عصبانیت غرید:

- توو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنید کثافتا؟! ولش کن لعنتی!

برزو نوک چاقو را زیر گلوی حسام چسباند و حسام از سوزش آن، چینی به دماغش انداخت. برزو قدمی جلوتر آمد و رخ در رخ حسام ایستاد. با غیظ لب باز کرد:

- کثافت هفت جد و آبادته مردک! خیلی وقته دارم می‌گم باهام تسویه کن؛ حالت نیست دیگه! این پولی هم که می‌خوام نه تنها حق‌السکوت، بلکه

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

پول اون طلاهایی که نیهان خانوم به باد داد هم هست. پس همین الان مثل یه بچه‌ی خوب و حرف گوش کن برو توو اتاقت و واسم یه چک روز بنویس، افتاد؟

حسام لب زیرین به دندان گرفت و لب زد:

- باشه، اما اول بگو نیهان رو ول کنه.

- اول چک!

صدای حسام بالا رفت و عتاب کرد:

- اول نیهان.

برزو ناچار نگاهی به وحید انداخت و سر تکان داد. با اشاره‌ی برزو، وحید موهای نیهان را رها کرد. دخترک صورتش از درد مچاله شد و سرش را پایین گرفت. دست‌های نحیفش را روی سر نشاند و آهسته ماساژ می‌داد. برزو ضربه‌ای به کتف حسام زد.

- دِ یالا دیگه، برو چک بنویس.

صدای زنگ موبایل حسام بلند شد، برزو تشر زد:

- قطع کن اون ماس ماسک رو؛ بدش به من ببینم.

حسام دست توی جیب برد و گوشی را برداشت. شماره‌ی حامد روی صفحه‌ی گوشی به چشم می‌خورد، آهسته گوشی را سمت برزو گرفت. برزو گوشی را از دستش قاپید و او را سمت اتاق هدایت کرد. وارد اتاق شدند،

دست حسام روی دیوار سُر خورد و کلید را زد. آرام قدم برمی‌داشت و وقت‌گُشی می‌کرد تا پلیس برسد. برزو با اخم‌هایی در هم کشیده نهیب زد:

- دِ بجنب، لفتش نده؛ یالا...

حسام کشوی میزش را بیرون کشید و برگه‌ها را کمی جا به جا کرد.

- باشه، دو دقیقه صبرکن، یادم نیست دسته چکم رو کجا گذاشتم؟!

- تو گوه خوردی که یادت نیست، منو مچل نکن مرتیکه؛ من فقط با چک و پول از این خونه می‌رم؛ بخوای تیزبازی در بیاری نعش جفتون رو می‌ندازم وسط خونه.

حسام فکش منقبض شد و نیم‌نگاه تندی به برزو انداخت، لب‌گزید و باز به جستجو و زیر و رو کردن برگه‌ها ادامه داد. با کلافگی گفت:

- نیست، باور نداری بیا خودت ببین.

برزو عصبی فریاد زد.

- به من ربطی نداره، هر قبرستونی گذاشتی بردار بیار، پول نقد، چک، هرچی... من دست خالی از این خراب‌شده بیرون نمی‌رم.

با یک دست نیمی از کتاب‌های قفسه را وسط اتاق ریخت و فریاد زد:

- بنویس چک رو تا خونه رو به آتیش نکشیدم.

کشوی دیگری را باز کرد و دسته چک را برداشت. برزو با دیدن دسته چک، پوزخندی زد و گفت:

- حالا شد... بنویس زود باش.

حسام شروع به نوشتن مبلغ کرد و زیر چشمی نگاهی به ساعت انداخت، امیدش به رسیدن پلیس بود. چک را نوشت و سمت برزو گرفت. برزو قدمی جلو آمد و دست دراز کرد تا چک را بگیرد. همان حین حسام ناگافل هر دو مچ برزو را گرفت و دستی که چاقو داشت را به دیوار کنارش کوبید. برزو مقاومت می کرد و برای نگه داشتن چاقو و ضربه به حسام در تقلا بود. فریاد زد:

- وحید...

وحید وارد اتاق شد و شانه های پهن حسام را میان مشت فشرد و رو به عقب کشید. روی زمین خواباند و مشتش را حواله ی صورتش کرد. برزو لگدی به پهلو ی حسام زد و مشتش را برای ضربه ی بعد بالا برد که صدای آژیر پلیس به گوش رسید. دست مشت شده ی برزو معلق ماند و هراسان به وحید نگاهی انداخت. رو به حسام گفت:

- پلیس خبر کردی بی پدر؟

چک را از روی زمین چنگ زد و توی جیب کاپشنش چپاند. همراه وحید به سرعت از اتاق بیرون رفتند. حسام با رخوت از روی زمین بلند شد و دستش را روی پهلو می فشرد. تک سرفه ای کرد و تمام توانش را جمع کرد تا با

قدم‌هایی بلند و سریع خودش را به نیهان برساند. صدای کوبیده شدن در سالن به گوشش رسید. با وجود حفاظ‌های بلند و دو شاخه‌ی اطراف خانه، امکان فرارشان نبود. خودش را به نیهان رساند که روی کاناپه جنین‌وار در خودش جمع بود. دست‌هایش را دو طرف صورت زخمی و خون‌آلود دخترک گذاشت و گفت:

- نیهان، نیهان جان خوبی؟

نیهان پلک فشرد و هق زد. حسام با عجله و مضطرب ادامه داد:

- نیهان خوب گوش کن، پلیس همه‌ی ما رو می‌بره کلانتری. اونجا می‌گی ما همو دوست داریم و می‌خوایم ازدواج کنیم فهمیدی؟ می‌گی چون اصلان آزارت می‌داده فرار کردی و اومدی اینجا تا بریم با اجازه‌ی قانون با هم عقد کنیم. فهمیدی؟ نیهان بهم اعتماد کن، جز اینا حرفی نزن، باشه؟

نیهان گیج و گنگ سر جنباند و پلک زد.

\*\*\*

حسام روی صندلی راهروی کلانتری نشسته بود، با ابروهایی در هم تنیده؛ اخم‌آلود و سر به زیر چشم به زمین دوخته و غرق در فکر بود. حامد همراه برادرش سجاد که وکیل بود به کلانتری آمده و مقابل حسام با استرس و حرص قدم می‌زد. نگاهی چپ‌چپ به حسام انداخت و با غیظ لب باز کرد:

- نگفتم؛ نگفتم واست شر می‌شه؟! حالا فردا دختره رو می‌برن پزشکی قانونی، باباشم ازت شکایت می‌کنه و بعد بیا و درستش کن.

حسام بی‌توجه به حرف حامد، نگاهش را بالا گرفت و رو به سجاد که کنارش نشسته بود گفت: «اگه بگم دوسش داشتم، اگه بگم قصد ازدواج داریم، این قضیه‌ی شکایت و مجازات و اینا حله؟»

حامد از حرکت ایستاد و چشم درشت کرد؛ بهت‌زده رو به حسام لب‌گشود: «چی می‌گی پسر؟ زده به سرت؟!»

حسام این‌بار صدایش را کمی بالاتر برد و تکرار کرد: «حله؟!»

سجاد ناچار سر جنباند و لب زد: «اگه اونم تأیید کنه و باباشم رضایت بده حله»

حامد معترضانه گفت:

- چی چی و حله؟! حسام این دیگه کمک نیست، دلسوزی نیست؛ خریته می‌فهمی؟ خریته! احمق بگو اصلاً هیچ‌کدوم رو نمی‌شناسی سه نفری اومده بودن دزدی و خودت و خلاص کن.

سرباز از اتاق بیرون آمد و صدا زد:

- حسام فرهیخته، بیاد داخل.

حسام از جا بلند شد و همراه سجاد وارد اتاق شدند. مأمور پرونده که مردی مسن و چهارشانه بود پشت میز نشسته و اشاره کرد بنشینند. روی صندلی‌های سبزرنگ اتاق، مقابل میز نشستند. تقه‌ای به در اتاق خورد و

سرباز وارد شد؛ احترام گذاشت و گفت: «قربان، اصلان جهانبخش اومدن بفرستم داخل؟»

– بله، بگو بیاد داخل.

لحظه‌ای بعد، مردی سیه‌چرده و قدبلند، با موهایی کم پشت و پریشان وارد اتاق شد. چشم‌های ریز و صورتی استخوانی و کشیده داشت، با انزجار نگاهی به حسام و سجاد انداخت و سمتشان خیز برداشت.

- ای دزد کثیف، دختر من خونه‌ی تو بوده؟!

سجاد و سرباز، بین حسام و اصلان ایستادند و مردی که پشت میز نشسته بود، تشر زد:

- بشین آقا، بشین شر درست نکن. شکایت داری بیا بنویس!

سرباز اصلان را به عقب هل داد. مأمور رو به اصلان پرسید:

- این آقا رو می‌شناسی؟

- نه والا؛ اولین باره می‌بینمش بی‌پدر رو!

حسام اختیار از کف داد و صدایش را بالا برد.

- درست حرف بزن مرتیکه؛ تو غلط کردی نمی‌شناسی! چند دفعه اومدم

خواستگاری نیهان؟ ندادی چون قولش رو به کس دیگه‌ای داده بودی، چون

پول داشت واست. می‌خواستی دخترت و بفروشی!



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

اصلان متعجب و بهت زده، دستش را مِشت کرد و جلوی دهانش برد:  
- عه عه عه... دروغ می‌گه جناب سروان، من اصلا تا حالا ندیدمش! چه خواستگاری؟ چه کشکی؟ کدوم قول؟

مرد مأمور با لحن تندى گفت: « بشین آقا شلوغش نکن، بلاخره مشخص می‌شه کدومتون حقیقت رو می‌گید.» اصلان با انزجار نگاهی به حسام انداخت و ناچار به فاصله‌ی یک صندلی از او نشست. مأمور مشغول نوشتن بود که حسام از فرصت استفاده کرد؛ خودش را کمی سمت اصلان خم کرد و با صدای ضعیفی کنار گوشش نجوا کرد: « حرف نیهان، حرف منه! اگر قبول کردی و به ازدواجمون رضایت دادی؛ من یه پولی هم بهت می‌دم. اگه بخوای اذیت کنی نیهان هم ازت شکایت می‌کنه؛ خودت می‌دونی پات گیره و کم اون دختر رو شکنجه نکردی!» با لحنی تهدیدوار ادامه داد: « در ضمن علت فرارش هم که یادت نرفته؟»

اصلان با اخم تندى نگاهش کرد و دندان می‌سایید؛ فکر گرفتن پول و سوسه‌اش می‌کرد و تردید به جانش انداخته بود.

- خُب، پس می‌گی این آقا رو نمی‌شناسی و ازش شکایت داری آره؟!!

نگاه اصلان بین حسام و مأمور چرخید، سر به زیر انداخت و با لحن ملایم‌تری گفت: « دختری که از خونه فرار کرده و رفته یه مدت توو خونه‌ی این مرد زندگی کرده رو می‌خوام چکار؟ می‌گه خاطر خواهشه، باشه! بیره عقدش کنه.»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

پوزخند نرمی گوشه‌ی لب حسام نشست و مأمور پرسید: « پس می‌شناسیش؟ خواستگارش بوده؟» اصلان با تأخیر جواب داد: « بله...» مأمور مکث کوتاهی کرد و حسام و اصلان را از نظر گذراند، نگاهش را باریک کرد.

- اون دختر امشب باید درمانگاه باشه، صبح که آوردنش اگر حرفاتون رو تأیید کرد؛ با وثیقه آزاد می‌شید و میرید واسه کارای عقد. هر وقت شناسنامه‌هاتون رو آوردین که عقد ثبت شده می‌تونید وثیقه رو آزاد کنید. سجاد کیفش را باز کرد و گفت: « موکل بنده که الان آزاد هستن درسته؟ من وثیقه آوردم!»

- بله، مشکلی نیست.

و رو به حسام گفت: « بیا شکایتت رو از اون دو نفر که اومدن توو خونه‌ات رو این‌جا بنویس»

حسام از جا بلند شد و خودکار را از روی میز برداشت، مشغول نوشتن شد. سجاد پیگیر مابقی کارها شد و ساعتی بعد همراه حسام و حامد از کلانتری بیرون رفتند. سجاد خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت. حسام کنار حامد نشسته بود و با ابروهایی در هم گره خورده، چشم به شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین دوخته بود. همه‌ی فکرش نیهان بود و حال و روزش! حامد حین رانندگی مدام حسام را ملامت می‌کرد.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- الکی الکی واسه خودش شر درست کرد، عقدش کردی بعد آویزونت شد  
طلاق نگرفت چی؟! مهریه سنگین خواست چکار می‌کنی؟ فکر آینده‌ی خودت  
نیستی؟ اصلا مگه خره که طلاق بگیره؟!

- نگه‌دار پیاده می‌شم.

حامد نگاهی انداخت و با اخم گفت: «خوبه حالا نمی‌خواد قهر کنی!  
دل‌نگرانتم که می‌گم!

- مگه بچه‌ام قهر کنم؟ می‌خوام برم خونه‌ی اون مرتیکه اصلا! برم باهاش  
حرف بزنم فردا کند نزنه به همه چی.

حامد پوفی کشید و گفت: «آدرس داری مگه؟»

- آره، قبلا از نیهان گرفتم آدرس رو!

- باشه، با هم می‌ریم.

ساعتی بعد در محله‌ای قدیمی و فقیرنشین، جلوی درب مشکی رنگ خانه‌ای  
آجرنما متوقف شدند. حسام از ماشین پیاده شد و نگاهی به ظاهر خانه  
انداخت و زنگ بلبلی خانه را فشرد. صدای زمخت اصلا در حیاط پیچید و  
لخ لخ کفش‌هایش به گوش می‌رسید.

- کیه؟ اومدم...

طولی نکشید که در باز شد و اصلا نگاه اخم‌آلودش را متعجب و پرسشگر  
به حسام و حامد دوخت.

- اومدم حرف بزیم، راجع به نیهان، راجع به فردا!

حسام این را گفت و اصلان بی حرف از جلوی در کنار رفت. حامد و حسام نگاهی به یکدیگر انداختند و اول حسام و پشت سرش حامد وارد حیاط شدند. حیاطی کوچک بدون هیچ باغچه یا حوضی، موزاییک‌های کهنه و شکسته و زیرزمینی گوشه‌ی سمت راست آن؛ حسام با دیدن زیرزمین یاد نیهان افتاد که از زندانی شدن‌هایش برای تنبیه داخل آن انباری تاریک و نمور گفته بود.

لامپ حیاط فرسوده بود و صدایی ویز ویز مانند داشت. اصلان صدایش را بالا برد.

- یالا... یالا...

وارد خانه شدند، نگاه حسام دور تا دور خانه‌ی چهل متری گشت و گوشه‌ای روی قالی رنگ و رو رفته‌ی قرمز رنگ نشستند. دیوارهای خانه دود گرفته و سیاه بود و تشکچه‌های کنار خانه نامرتب و کثیف. آشپزخانه‌ای کوچک که وسایلش کهنه و قدیمی بود؛ بوی دود سیگار و تریاک را به راحتی می‌شد در خانه حس کرد. در چوبی اتاق باز شد و زنی میانسال و سبزه‌رو که هیچ شباهتی به نیهان نداشت با صورتی لاغر و استخوانی از در بیرون آمد. اعتیاد او را خیلی پیرتر از سنش نشان می‌داد و چشم‌هایش گود افتاده بود.

- سلام

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام آهسته جواب داد و هر لحظه با دیدن اوضاع اسفبار محل زندگی نیهان، به تصمیمش و حمایت از دخترک بی‌نوا مطمئن‌تر می‌شد.

لعیا کنار اصلان نشست و با اخم ظریفی به حسام و حامد نگاه می‌کرد. حسام سوک لب به دندان گرفت و با اندکی تأمل گفت: «با حرفایی که نیهان راجع به این‌جا زده و اون آثار شکنجه رو تن و بدنش؛ قانون اون دختر رو تحویل شما نمیده و می‌فرسته بهزیستی، نیهان هم نه این‌جا رو دوست داره نه بهزیستی! شک ندارم دو مرتبه فرار می‌کنه.»

زبان روی لب کشید و با بیرون دادن نفسش ادامه داد: «حالا اگر شما فردا مانع نشی و بریم واسه عقد، من بیست میلیون بهتون می‌دم؛ اما اگر گره‌ای توو کارمون بیوفته اون وقت نیهان می‌تونه ازتون شکایت کنه و واستون دردسر درست کنه. پس به نفع‌تونه موافقت کنید.»

اصلان پوزخندی زد و لب به کنایه باز کرد: «هه... بیست میلیون هم شد پول؟ توو کلانتری یه جوری گفتی پول می‌دم گفتم اقل کم صد تومنی خرج می‌کنی!»

حسام کفری شد و چشم ریز کرد، با غیظ گفت: «بابت چی باید صد میلیون بدم؟! من یک ریالم بیشتر از اون‌ی که گفتم نمی‌دم. خود دانی، یا فردا رضایت بده و بیست تومن بگیر یا بمون تا نیهان ازت شکایت کنه» از جا برخاست و حامد هم به تبعیت از او بلند شد. قدمی سمت در برداشت که صدای زن او را متوقف کرد.

- نیهان خودش دوست داره خونهای تو باشه؟

حسام روی پاشنه‌ی پا چرخید و نگاهی انداخت. لعیا بلند شده و روبرویش ایستاده بود.

- دوست نداشت که تا الان نمی‌موند.

لب‌های زن لرزید و بغضش را قورت داد؛ صدایش گرفته و بم بود، رو به اصلان توپید: «تو چکاره‌ی نیهان هستی که نمی‌ذاری؟ مگه باباشی؟ یه اسم ازت توو شناسنامه‌ی اون هست که اونم من می‌گم تو بابای واقعیش نیستی! بیست تومن کمه؟! اون لندهورایی که آورده بودی خونه می‌خواستی بفرستی سراغ بچه‌ی بدبختم؛ شبی صد هزار تومن بیشتر بهت می‌دادن که حالا دندان تیز کردی می‌گی بیست تومن کمه؟!»

بغضش شکست و چشمه‌ی اشکش جوشید، میان گریه گفت: «ای لعنت به من که به خاطر اینکه خمار نمونم گذاشتم تو هر غلطی دلت می‌خواد بکنی، خدا شاهدده اصلان رضایت ندی خودم پته‌تو می‌ریزم رو آب؛ توو همون کلانتری رسوات می‌کنم. بذار بره اون دختره‌ی بدبخت، بذار بره پی زندگیش. هیچ کاری واسش نکردم این یه بار می‌خوام پشتش وایسم.»

اصلان چشم درشت کرد و با برافروختگی از جا بلند شد، انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار در هوا تکان داد: «این حرفات بد عواقبی داره واست لعیا، جلو دو تا غریبه زبون وا کردی زر مفت می‌زنی حواست به بعدش هم باشه آ»

حسام با کلافگی ابرو در هم کشید و گفت: «من نیومدم دعوای شما دو تا رو بشنوم. حرفامم گفتم، یه ذره هم تغییر نظر نمی‌دم. فکراتونو بکنید؛ فردا کلانتری می‌بینمتون.»

به حامد با سر اشاره‌ای کرد و همراه هم از خانه بیرون رفتند. حامد با اخم غلیظی پشت زل نشسته و در سکوتی سنگین رانندگی می‌کرد. حسام نگاهش به روبرو بود و لب زد: «وضعیت خونشون رو دیدی؟ حالا فهمیدی چرا دارم تا عقد کردن جلو می‌رم؟»

صدای حامد حزین بود و خش‌دار: «آره، دیدم... حالم خیلی بد شد، این صحنه‌ها رو فقط توو فیلما دیده بودم. بیچاره نیهان!»

نفسش را با صدا بیرون داد و حسام گفت: «تازه تو فقط وضع زندگیشون رو دیدی، شب توو پارک و گوشه‌ی خیابون خوابیدی که بدونی چی می‌گم؟! گرسنه خوابیدی! من قبل از مرگ پدرم اوضاع زندگیم خوب بود، یعنی عالی بود، بعد از اون چهار پنج سال در به در کشیدم و باز رفتم توو رفاه؛ اما نیهان چی؟ این دختر هیچوقت رنگ خوشی رو ندیده!»

حامد نیم‌نگاهی به حسام انداخت و باز چشم به خیابان دوخت.

- آره خب، اما امثال نیهان زیاده. این جوری که منم باید فردا یکی‌شونو عقد کنم. بعد اونوقت زندگی خودمو آیندم چی می‌شه؟

- این قضیه فرق داره؛ اول اینکه من نرفتم سراغ نیهان و اون بود که بهم پناه آورد. دوم اینکه...

مابقی حرفش را بلعید و سرش را به طرفین تکان داد؛ نمی‌تواست حرف دلش را بزند و لب از لب بردارد که هستی تمام زندگی و آینده‌اش بود و حالا قلب یخ‌زده‌اش پذیرای هیچ‌کس نیست و با هیچ بهانه‌ای گرم نمی‌شود. حامد منتظر پرسید: «نگفتی؛ دوم چی؟!»

- بی‌خیال، این عقدم فقط محض اینه که دیگه به همچین مشکلاتی برنخوریم. کسی نتونه باج بخواد یا تهدید کنه!

صدای چرخش لاستیک‌های ماشین روی برف‌های یخ‌زده‌ی کنار کوچه به گوش رسید. ماشین حامد مقابل درب خانه‌ی حسام متوقف شد و حسام کمربندش را باز کرد؛ حینی که پیاده می‌شد گفت: «ممنون داداش، امشب خیلی اذیت شدی. جبران می‌کنم.»

حامد با لبخند جواب داد: «تو با فردین بازیات کار دستمون نده، جبران پیشکش»

حسام تک خنده‌ای کرد و در ماشین را بست، حامد که نگاهش سراسر خستگی و خواب بود؛ پلک زد و دستش را تکان داد و خداحافظی کرد. حسام کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط شد. طول حیاط را با قدم‌های آهسته طی کرد و وارد خانه شد؛ اوضاع آشفتگی خانه، تمام اتفاقات چند ساعت پیش را جلوی چشمانش آورد. یادآوری صورت زخمی و کتک‌خورده‌ی نیهان، قلبش را به درد آورد و نگران حالش بود؛ کاش خبری از نیهان داشت!



گتَش را از تن درآورد و روی مبل انداخت، بدون اینکه لباس عوض کند روی کاناپه دراز کشید؛ خانه سوت و کور بود و جای خالی نیهان را حس می‌کرد. لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست: «کجایی و روجک جیغ جیغو؟!»، نیم‌خیز شد و از جیب کُت موبایلش را بیرون کشید. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت، تماس‌های پی‌درپی از دادفر و هستی! برای دادفر پیامک فرستاد: «سلام، ببخشید من جایی بودم امکان تماس گرفتن نداشتم. حالم خوبه، نگران نباشید. فردا تماس می‌گیرم» پیام را ارسال کرد و ساعدش را روی پیشانی گذاشت. پلک بست و از فرط خستگی خیلی زود خوابش برد.

\*\*\*

با صدای آلامر گوشی چشم باز کرد؛ با اولین تکانی که خورد درد در گردن و شانه‌هایش پیچید و صورتش جمع شد؛ تمام شب را روی کاناپه خوابیده بود. نشست و کش و قوسی به تنش داد؛ دستش را پشت گردن کشید و کمی ماساژ داد. به آشپزخانه نگاه انداخت؛ هرروز صبح این ساعت، نیهان میز صبحانه را آماده کرده بود. تلخندی به جای خالیش زد و از جا بلند شد؛ سلانه سلانه سمت اتاق رفت. نیم ساعت بعد بدون اینکه صبحانه خورده باشد، لباس‌هایش را با یک سویشرت سفید مشکی و شلوار جین مشکی عوض کرده بود و از خانه بیرون رفت.

اصلان و لعیا روی صندلی راهروی کلانتری نشسته بودند که حسام رسید. آهسته سلام کرد و مقابلشان نشست؛ لحظه‌ای بعد سجاد هم رسید. با صدای سرباز هر چهار نفر از جا برخاستند و وارد اتاق شدند.

مأمور پرونده حینی که با دقت برگه‌ها را نگاه می‌کرد پرسید: «که گفتین به هم علاقه‌مندید و پدر دخترخانم هم با عقدتون موافقت کرد آره؟»

حسام نگاهی به اصلان انداخت و سکوت اصلان بیان‌گر رضایتش بود، آهسته لب زد: «بله جناب سروان»

تقه‌ای به در خورد و سرباز وارد اتاق شد؛ ادای احترام کرد و گفت: «قربان نیهان جهانبخش رو آوردن»

سروان سر جنباند: «بیاد داخل»

سرباز مجدد احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت؛ در اتاق باز شد و حسام چشم به در دوخت. زنی با چادر و یونیفرم سبزرنگ دست نحیف دخترک را در دست داشت و وارد اتاق شد. روی گونه‌اش کبود و کنار لبش زخم بود؛ رنگ پریده و پژمرده به نظر می‌رسید. با دیدن اصلان قدمی به عقب برداشت و کمی خودش را پشت مأمور زن پنهان کرد. حسام فوراً به اصلان نگاه کرد که با چشم‌هایی غضبناک به دخترک چشم دوخته بود؛ خودش را کمی به اصلان نزدیک کرد و اروم با فکی منقبض شده غرید: «بنداز پایین اون چشاتو تا قید این عقد رو نزدم و نگفتم نیهان ازت شکایت کنه!»

اصلان با حرص نگاه از نیهان گرفت و مأمور زن پرونده‌ای روی میز سروان گذاشت.

- گزارشات پزشکی قانونی قربان.

سروان برگه‌ها را نگاهی انداخت، عینکش را کمی بالا داد و رو به اصلان با اخم گفت: «رو بدنش آثار بخیه، زخم و سوختگی با سیگاره؛ گفته کار شماست!»

اصلان نگاهش را پایین انداخت و جواب داد: «نافرمونی می‌کرد جناب، زبون‌درازی می‌کرد.»

- باید می‌سوزوندیش؟!

اصلان سکوت کرد و لعیا با پر روسری قطره اشکی را که روی گونه چکیده بود، پاک کرد. سروان چشم از برگه‌ها برداشت؛ رو به نیهان گفت: «بینم دخترجون، تو به این آقا علاقه‌مندی و می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟»

نیهان بی‌حرف سر جنباند. سروان گفت: «جواب بده...»

دخترک با صدایی مرتعش و ضعیف لب زد: «بله»

- می‌خوای علیه پدرت به خاطر ضرب و شتم شکایت کنی؟

نیهان گیج و منگ به حسام نگاه کرد؛ شرط موافقت اصلان، شکایت نکردن نیهان بود. حسام آهسته و نامحسوس سر تکان داد و با نگاهش به نیهان فهماند که چه جوابی بدهد. دخترک چشم از حسام برداشت و رو به افسر گفت: «نه، شکایتی ندارم.»

- مطمئنی؟

- بله.

- بیا این جا بنویس.

نیهان سمت میز رفت و خودکار را از دست سروان گرفت. طبق گفته‌های سروان، برگه را پُر کرد و روی میز گذاشت. ساعتی بعد، پس از طی کردن مراحل قانونی از کلانتری بیرون آمدند. نیهان سمت حسام رفت که لعیا دنبالش قدم برداشت؛ با قدم‌های بلند خودش را به نیهان رساند و خواست از بازویش بگیرد که دخترک خودش را عقب کشید.

- به من دست نزن! هیچوقت نمی‌بخشمت.

صدایش از بغض می‌لرزید و حریر اشک در چشم‌هایش نشسته بود. اشک‌های لعیا گونه‌هایش را خیس کرد و گفت: «نمی‌خواستم... به خدا نمی‌خواستم این جوری بشه. هر بار کتک می‌خوردی منم...»

نیهان نهیب زد و کلامش را بُرید.

- گفتن این حرف‌ها هیچ فایده‌ای نداره و منم باورشون نمی‌کنم. خیلی بهم بد کردی؛ نمی‌بخشمت»

حسام دست نیهان را گرفت و لب باز کرد: «بریم نیهان، ولش کن»

نیهان از چشم‌های نادم و اشک‌بار مادرش رو گرداند و دست در دست حسام، از کلانتری دور شد. هر دو داخل ماشین نشستند؛ دخترک با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد و لب زد: «الان باید کجا بریم؟»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- آزمایشگاه، هرچه زودتر باید عقد کنیم تا بعد از تحویل شناسنامه‌ها به کلانتری، سند آزاد بشه.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نیهان به صندلی ماشین تکیه زده بود و تمام لحظات آن شب کذایی در ذهنش مرور می‌شد... کتک‌های وحید و برزو، درمانگاه و حال آشفته‌اش، معاینات پزشکی قانونی و... پلک فشرد و اشک روی گونه‌اش غلتید. حسام هم حال بهتری نداشت؛ کلافه و آشفته بود، دست دراز کرد سمت پخش و آهنگ ملایمی در فضای ماشین پیچید. قصه‌ی بودن من، قصه‌ی تکراری بود؛ شب و روزم مثل آسمون رگباری بود. من واسه خودم که زندگی نکردم هیچوقت؛ زندگی کردن من همیشه اجباری بود.

بغضی تو سینه که بشکنه دریا می‌شم؛ این روزا بدجوری دارم تک و تنها می‌شم.

کاری با این دل بیچاره‌ی من کردن که؛ دارم افسرده‌ترین آدم دنیا می‌شم.

زندگی کردم و هیچ چیزی نفهمیدم، نفهمیدم حیف.

خیلی وقته دیگه از ریشه نخندیدم، نخندیدم حیف.

خیلی وقته دیگه از هیچ کسی تو این دنیا...

حرفای قشنگ عاشقانه، قشنگ عاشقانه، حرفای قشنگ عاشقانه نشنیدم حیف...

خسته‌ام از اینکه یه عمر با همه چی سر کردم؛ کاش به دنیای بچگی برگردم. روزایی که این دل دیوونه خوش باور بود؛ روزایی که غم بود اما زندگی بهتر بود.

حسام غرق در فکر و خیره به روبرو حینی که آهنگ را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ مشغول رانندگی بود و نیهان بی‌صدا اشک می‌ریخت. نیم‌نگاهی به دخترک انداخت و با دیدن صورت خیس از اشکش، سرعتش را کم کرد و کنار خیابان متوقف شد. سمت نیهان چرخید و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- نیهان، ببینمت! گریه می‌کنی؟

نیهان لجوجانه نگاهش را به خیابان دوخته بود و لب می‌فشرد.

- از چی ناراحتی خب؟ ناراحتی می‌خوایم عقد کنیم؟

دخترک سکوتش را نمی‌شکست و چشم از خیابان بر نمی‌داشت. حسام با استیصال و لحنی ملایم لب باز کرد:

«باور کن بعد از عقد هیچی بینمون عوض نمی‌شه؛ درست مثل قبل زندگی می‌کنیم. این کار رو کردم که دیگه کسی نتونه تهدیدمون کنه یا بخواد باج بگیره؛ هنوزم سر حرفم هستم که یا واست سرپناه و خونه‌ی جدا جور کنم یا بابای واقعیتو پیدا کنم. خیالم که ازت راحت شد طلاق می‌دم بری پی زندگیت نیهان. نگران نباش!»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام به اصطلاح دلداری می‌داد و بی‌خبر از این بود که هر کلامش چون خنجری به قلب زخم خورده‌ی نیهان فرو می‌رود و زخم بر زخمش می‌گذارد. نیهان خودش را یک قدمی حامی و اسطوره‌اش می‌دید اما هیچ سهمی از او نداشت. لب‌هایش لرزید و با نگاه بارانی و مغمومش به حسام چشم دوخت و لب زد: «خیلی بدبختم حسام...»

آن بغض سنگین و مزاحم ترکید و هق هق دخترک بلند شد؛ با دست‌ها صورتش را پوشاند و هق می‌زد. حسام لب زیرین به دندان گرفت و اخم‌آلود سوی نگاهش را به خیابان دوخت که گوش‌ی میان جیبش لرزید. پوفی کشید و گوش‌ی را برداشت. پیامک از هستی رسیده بود: «حسام کجایی تو؟ چرا جواب نمی‌دی؛ زنگ نمی‌زنی؟! دو شب دیگه مراسم نامزدی منه بعد تو اصلا پیدات نیست!»

قلبش تیر کشید؛ گوش‌ی میان دستش فشرده شد و کامش به تلخی زهر بود. صدای گریه‌های نیهان، آشفستگی‌اش را بیشتر می‌کرد؛ جمله‌ی هستی در سرش دنگ دنگ صدا می‌داد و به مغزش فشار می‌آورد. «دو شب دیگه مراسم نامزدی منه!... دو شب دیگه!...» فکش فشرده شد و دندان سایید، گوش‌ی را میان مشتش فشرد و شاکی از خودش و تمام اتفاقات، مشتش را محکم روی فرمان کوبید. درد پیچیده در دستش، صدای عصبی و معترضش را بیشتر می‌کرد: «دِ می‌گم گریه نکن لعنتی، گریه نکن... لعنت به من... لعنت به من!»

دخترک با ترس از جا پرید و سمت حسام چرخید؛ گیج و منگ حسام را نگاه می‌کرد که خون به صورتش دویده و چهره‌اش عصبی و سرخ بود. دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته و رگ گردنش بیرون زده و دل می‌زد. با همان صدای بلند و عصبی فریاد می‌زد: «باشه، باشه... برو دنبال زندگی؛ همین الان برو هر جا که می‌خوای. این‌همه مکافات نکشیدم که تو آخرش این‌جوری زار بزنی؛ نمی‌خوای برو... برو...»

نیهان سرش را به طرفین تکان داد و دست‌های حسام را میان هوا گرفت. با التماس گفت: «ببخشید، ببخشید حسام؛ غلط کردم. به خدا از تو ناراحت نیستم. حسام آرام باش.»

سر روی بازوی حسام گذاشت و دست‌های ظریفش را دور تنش حصار کرد تا آرام بگیرد؛ کوبش قلب حسام از فرط عصبانیت را حس می‌کرد. نفس‌های تند و پرشتابش نشان می‌داد که تا چه حد عصبی و کلافه است. حسام با استیصال پلک بر هم گذاشت و فشرد؛ دانه‌ی درشتی از اشک روی گونه‌اش چکید و لب از لب برداشت: «حالم بده دختر، تو دیگه باهام این‌جوری نکن. از زمین و آسمون داره واسم می‌باره تو دیگه نمک به زخمم نپاش»

- ببخش حسام، باشه... تو فقط آرام باش.

از او جدا شد و حسام بی‌حال تکیه به صندلی زد.

- دو شب دیگه نامزدیشه... باورم نمی‌شه نیهان! چجوری برم... چجوری؟!



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان با بند بند وجودش او را درک می‌کرد، عشقی یک‌طرفه! لحظه‌ای سکوت حاکم شد و نیهان آهسته گفت: «آزمایشگاه دیر می‌شه حسام!»

حسام نفسش را سنگین و با صدا بیرون داد و پنجه لای موهایش کشید؛ استارت زد و حرکت کرد. حین رانندگی گاه و بی‌گاه دست روی دلش می‌گذاشت و می‌فشرده؛ اخم ظریفی بین ابروهایش می‌نشست و لب می‌گزید.

- دلت درد می‌کنه؟

نیهان این را پرسید و نگران نگاهش می‌کرد.

- صبح اشتها نداشتم هیچی نخوردم؛ الانم با این فشار عصبی حسابی معده‌ام درد گرفته.

نیهان لب ورچید و گفت: «آره، منم از گلوم پایین نرفت»

- اول بریم آزمایش بدیم دیر نشه؛ بعد بریم صبحونه بخوریم.

لحظه‌ای بعد ماشین جلوی آزمایشگاه متوقف شد؛ نیهان نگاهی به ساختمان انداخت و پرسید: «خون می‌گیرن؟»

لبخند کجی گوشه‌ی لب حسام نشست و گفت: «می‌ترسی؟» نیهان تای ابرویش را بالا انداخت و سعی داشت ترسش را پنهان کند اما حسام به خوبی متوجه اضطرابش بود.

- نه که نمی‌ترسم؛ همین‌جوری پرسیدم!

- آره، خون می‌گیرن.

نیهان آب دهانش را قورت داد و پشت سر حسام راه افتاد. وارد آزمایشگاه شدند و چند زوج دیگر هم روی صندلی‌های آبی رنگ سالن به انتظار نشسته بودند. صورت نیهان زخمی و کمی کبود شده بود؛ نگاه‌های سنگین بقیه و پچ‌پچ‌هایشان او را آزار می‌داد. گوشه‌ای خلوت که کمتر در معرض دید باشد را انتخاب کرد و نشست؛ لحظه‌ای بعد حسام هم برگشت و کنارش نشست. دخترک با استرس پَر روسری‌اش را به بازی گرفته بود و حسام گاهی موزیانه لبخند محوی می‌زد. نوبتشان فرا رسید و هر دو از جا بلند شدند؛ نیهان زودتر وارد اتاق شد و حسام لحظه‌ای پشت در تعلل کرد. طولی نکشید که نیهان با ظرف پلاستیکی کوچکی، متعجب از اتاق بیرون آمد و با دیدن حسام سمتش رفت. طوری که سعی داشت کسی نشنود با ابروهای بالا پریده و آهسته گفت: «اینکه به من ظرف داده! گفتم اشتباه کردین واسه ازدواج اومدم چپ چپ نگام کرد. چکارش کنم این‌و؟»

حسام پقی زد زیر خنده و تک خنده‌ی بلند و مردانه‌اش نگاه‌ها را جلب کرد؛ لب فشرد و با خنده‌ای کنترل شده گفت: «برو رگت رو بزن توشو پُر کن»  
نیهان چشم ریز کرد و با غیظ توپید: «گرفتی ما رو؟»

- هنوز نه، تا یه ساعت دیگه می‌گیرمت!

نیهان مشتش را آهسته به بازوی حسام کوبید.

- ای درد... لوس بی‌مزه! حالا یک یا دو؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام ریز ریز می‌خندید و صورتش سرخ شده بود؛ انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و وارد اتاق شد. لحظه‌ای بعد هر دو از اتاق‌ها بیرون آمدند؛ حسام آستین سویشرت را بالا زده بود و با پنبه روی رگش را می‌فشرد.

- عه از تو خون گرفتن؟! -

- آره -

پنبه را داخل سطل زباله‌ی کنار سالن انداخت که نیهان با ذوق گفت: «تو برو صبحونه بخور من برم طبقه بالا»

حسام با اخم ظریفی گنگ پرسید: «طبقه بالا واسه چی؟!»

- گفتن تا جواب آزمایش حاضر بشه برید بالا کلاس برگزار می‌شه؛ کتاب و سی‌دی هم می‌دن بهمون! -

حسام با تشر شیرینی گفت: «بیا برو بچه تو رو چه به کلاس؟! مگه واسه توئه؟!»

نیهان لب ورچید: «خودشون گفتن خب! مگه چیه، ذوق دارم ببینم چجوریه!»

حسام مقابلش ایستاد و با جدیت پرسید: «می‌دونی کلاساش واسه چیه اصلاً؟!»

- چون نمی‌دونم می‌خوام برم دیگه!

ابروهای درهم کشیده‌ی حسام کمی لرزید و خنده‌اش را بلعید.

- کلاس آموزش زناشویی! بازم می‌خوای بری؟

صورت نیهان از خجالت سرخ شد؛ لب به دندان گرفت و نگاهش را به زمین دوخت. بی‌حرف سمت در خروجی آزمایشگاه رفت و حسام با لبخند سرش را به طرفین تکان داد، دنبالش به راه افتاد. حینی که پشت فرمان می‌نشست و ماشین را روشن می‌کرد پرسید:

- کجا بریم حالا؟

نیهان شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم»

- جیگرکی خوبه؟

- اوهوم

حسام لبخند دندان‌نمایی زد.

- خوشم میاد پایه‌ای! دخترا معمولا با جیگر مشکل دارن.

نیهان تلخندی زد و گفت: «من کجای زندگیم شبیه دخترای دیگه‌اس که جیگر نخوردنم باشه؟»

لبخند حسام خشکید و زهر کلامش، کامش را تلخ کرد. سکوتی تلخ در فضای ماشین حاکم شد؛ مقابل مغازه جگرکی متوقف شد. دکوراسیون داخلی سنتی بود و به جای میز و صندلی از تخت‌های کوچک استفاده شده بود. روی دیوارها قاب‌هایی به شکل پنجره‌های قدیمی و چوبی بود با شیشه‌های

رنگارنگ. حسام لقمه‌ای نان سنگگ و جگر برای نیهان درست کرد و سمتش گرفت.

- باهام میای مراسم نامزدی هستی؟

نیهان لقمه را گرفت و گفت: «بیام چکار؟ کسی رو نمی‌شناسم»

حسام سر کج کرد و با لحنی ملایم جواب داد: «به خاطر من بیا»

نیهان لقمه‌اش را قورت داد و ابرو بالا انداخت؛ گنگ پرسید: «به خاطر تو؟»

- تو که باهامی حواسمو پرت می‌کنی... با جیغ‌جیغات، خنگ‌بازیات، زبون درازیات...

- او هوک؛ خنگِ جیغ‌جیغوی زبون درازم خودت! دیگه حالا اصلا نمیام.

حسام نرم خندید و دلجویانه گفت: «باشه، همه‌ی اینا خودم؛ ولی جدی

می‌گم باهام بیا. دیشب که خونه نبودى تازه فهمیدم بودنت چقدر حواسمو

پرت می‌کنه. این نامزدی، این مهمونی، تنهایی خیلی واسم سخته!»

نیهان با تائی لقمه‌ی بعد را در دهانش گذاشت و به نگاه پر خواهش حسام

چشم دوخته بود؛ دیدن هستی، دیدن نگاه‌های پر مهر حسام به هستی،

بودن در آن جمع، هیچ‌کدام برایش خوشایند نبود اما توان نه گفتن نداشت.

در مقابل تمام خوبی‌های حسام این خواسته‌ی کوچک هیچ بود و باید

می‌پذیرفت. پلک بر هم زد و زیر لب گفت: «باشه، میام.»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام لبخندی از سر رضایت زد و خواست لقمه در دهانش بگذارد که موبایلش زنگ خورد؛ اسم هستی روی صفحه‌ی گوشی، اخم کمرنگی بین ابروهایش نشانده. بعد از مکث کوتاهی جواب داد: «الو، جانم هستی؟»

با جانم گفتنش، دست‌های نیهان بی‌اختیار مشت شد و دندان‌ها را روی هم فشرد. صدای هستی را نمی‌شنید اما حسام بعد از احوالپرسی گفت: «آره، پیامتو خوندم...مبارک باشه، خوشبخت بشی»

... -

- نه، نه شرمندهام نمی‌تونم بیام؛ فقط برای مراسم نامزدیت با نیهان میام» نیهان آهسته لقمه می‌جوید و با کنجکاوی نگاهش را به حسام دوخته بود. هستی آن طرف خط با اعتراض گفت: «حسام! نیهان رو چرا بیاری؟! ناراحت نشی آ اما فکر نمی‌کنی داری بهش زیادی بها می‌دی؟»

حسام نگاهی به نیهان انداخت و از پشت میز بلند شد؛ چند قدمی از میز فاصله گرفت و با صدایی آهسته جواب داد: «هستی تو چه مشکلی با نیهان داری؟ تو که دختر مهربونی بودی، چرا با نیهان خوب تا نمی‌کنی؟»

- چون حس می‌کنم به خاطر پول راه افتاده دنبالت؛ چون شک ندارم واست تور پهن کرده. نمی‌خوام یه الف بچه سرت کلاه بذاره.

حسام پوزخندی زد و گفت: «خودت می‌گی یه الف بچه؛ این یه الف بچه می‌تونه چکار کنه آخه؟ تازه اونو که به من اعتماد کرده و اومده خونه‌ام. تو نگران چیزی نباش، نیهان این طوری که می‌گی نیست»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

هستی لب به طعنه باز کرد: «باشه، از من گفتن بود... خوددانی! پس واسه مراسم می بینمت»

حسام باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد؛ نفسش را بیرون داد و سمت میز برگشت. نیهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: «چی می گفت که پا شدی رفتی؟» حسام بدون اینکه نگاهی کند جواب داد: «چیز خاصی نبود، برای مراسم صحبت می کرد»

نیهان تکیه‌اش را به صندلی زد و پشت چشمی نازک کرد: «خر خودت؛ پشت سر من حرف زد!»

حسام با ابروهای در همی که کمی می لرزید، تشر شیرینی زد: «عه نیهان! چه طرز حرف زدنه؟ نگفتم واسه هر کی زبون داری واسه من نداشته باش»  
- باشه؛ ولی من پیام مهمونی بعد اون جا هستی و مهستی و مهرداد و قلی و گلی به من تیکه بندازن، طعنه بزنی ساکت نمی شینم آ! جوابشونو دادم با خاک یکسان شدن بعد اعتراض نکنی!

حسام نرم خندید و گفت: «باشه، تو فقط بیا، اون جا هر کی اذیت کرد جوابشو بده»

\*\*\*

جلوی محضر ایستاده بودند؛ ظاهرشان هیچ شباهتی به عروس و دامادها نداشت. حسام با تیپ اسپرت و نیهان با ساده‌ترین لباس‌ها بدون ذره‌ای آرایش. از حلقه‌ی ازدواج، چادر سفید و جعبه‌ی شیرینی هم خبری نبود؛

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

بغضی در گلوی نیهان سنگینی می‌کرد و راه نفسش را بند آورده بود اما در تقلا بود تا آشوب دلش را پنهان کند. تاکسی زرد رنگ کنار خیابان متوقف شد و اصلان و لعیا پیاده شدند. نیهان، قدمی به حسام نزدیک شد و دستش را گرفت؛ حسام اروم لب زد: «نترس دختر؛ دیگه کاری باهات نداره» با صدایی مرتعش جواب داد: «می‌دونم اما دست خودم نیست!»

حسام پوفی کشید و برای دلگرمی، دست نیهان را فشرد. به سردی با یکدیگر احوالپرسی کردند که اصلان گفت: «خب بریم داخل دیگه!»

حسام اخم‌آلود و جدی جواب داد: «وکیلیم باید بیاد. صبر کن تو راهه» اصلان حرفی نزد و کنار دیوار ایستاد. لحظه‌ای بعد حامد و برادرش از راه رسیدند؛ هیچ‌کس خوشحال نبود، هیچ‌کس ظاهرش شبیه کسی که مهمان مجلس عقد باشد نبود، این مراسم بیشتر به جلسه و عقد قراردادهای کاری شبیه بود تا مراسم ازدواج!

نیهان با تحسر خیره به سفره عقدی که در محضر بود با خودش فکر کرد؛ چه می‌شد اگر این مراسم با عشق بود؟ چه می‌شد اگر مثل دخترهای دیگر، مادرش چادر سفید روی سرش می‌انداخت و برای خوشبختیش دعا می‌کرد! اگر همسرش بعد از خوانده شدن خطبه‌ی عقد، حلقه‌ای از جنس عشق را دستش می‌انداخت! با طعنه‌ی حسام به خودش آمد و در جواب عاقد بله‌ای بی‌جان گفت.

حسام با تلخندی محو، نگاهش به سفره‌ی عقد محضر بود؛ این‌جا، کنار دختری که هیچ‌حسی جز دلسوزی و ترحم به او نداشت چکار می‌کرد؟



چقدر در رؤیایش این لحظات را کنار هستی تصور کرده بود؛ چقدر دلش میخواست صفحه‌ی سفید شناسنامه‌اش با اسم هستی دادفر پر شود اما حالا کنار دختری نشسته بود که به تازگی مهمان ناخوانده شده بود. اسمش به عنوان همسر وارد شناسنامه‌اش می‌شد اما تنها قرار بر این بود حامی و پناهِش باشد؛ این محرمیت حسش را قوی‌تر کرده بود و حالا نیهان را مثل امانتی گران‌بها می‌دید که باید به پدرش می‌سپرد. با تمام شدن مراحل عقد، حسام چک را به اصلان داد. نیهان با تک خنده‌ای تلخ، قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و رو به مادرش لب زد: «هه... فروختیم!»

لعیا خواست دهان باز کند که دست نیهان، دور بازوی حسام پیچید و حینی که سمت در قدم برمی‌داشت گفت: «بریم، بریم حسام»

صدایش مرتعش و بغض‌دار بود؛ همراه حسام از دفتر محضر بیرون رفتند. اشک صورتش را خیس کرده بود و نگاهش تار بود. با قدم‌های تند و بلند از پله پایین می‌رفت، آخرین پله را سکندری خورد که حسام بازویش را گرفت و رو به عقب کشید.

- نیهان، مراقب باش!

ایستاد؛ صورتش را با دست‌ها پوشاند و هق می‌زد. حسام دلجویانه و با تأثر سرش را در آغوش کشید و روی قلبش گذاشت؛ با نوازش‌های ملایم روی سرش گفت: «چرا به روزای خوب فکر نمی‌کنی؟ به اینکه پدرت رو پیدا می‌کنیم، کنارش زندگی آروم و بی‌دغدغه‌ای رو تجربه می‌کنی و مثل بقیه‌ی

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

همسن و سال‌ها ت درس می‌خونی و پیشرفت می‌کنی. گذشته رو با تمام  
خاطرات تلخش فراموش کن.»

نیهان از آغوشش فاصله گرفت و با چشم‌های نمدارش خیره به دو گوی آبی  
در کاسه‌ی چشم‌های حسام بود. حسام چه می‌دانست روزی که وعده‌اش  
را به دخترک می‌داد برایش روز خوبی نیست؛ برایش حکم مرگ دارد روزی  
که قرار باشد از زندگی او بیرون برود. بی‌حرف سمت در رفت و از ساختمان  
محضر بیرون رفتند. سوار ماشین شدند و حسام حینی که ماشین را روشن  
می‌کرد با لحن شوخی گفت: «بریم دیزی بخوریم عیال؟! الکی الکی زنم  
شدی آ!»

نیهان اما هنوز بغض داشت و لبش را گزید.

- نه، بریم خونه... خیلی خسته‌ام، دلم فقط خواب می‌خواد.

لبخند حسام خشکید و با بیرون دادن نفسش حرکت کرد. دخترک تکیه به  
صندلی زده و خیره به خیابان بود.

- کی می‌گردیم دنبال بابام؟

- چطور؟ از من خسته شدی؟

نیهان لبخند کجی زد.

- آره، خیلی خسته شدم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- هرروز یه کاری پیش اومده؛ اما بعد از نامزدی هستی اگر مشکلی پیش نیاد می‌ریم.

به خانه که رسیدند نیهان سمت اتاقش رفت. بی‌آنکه لباس عوض کند، بالشی گذاشت و دراز کشید اما هرچقدر پلک فشرد و تلاش کرد خواب به چشم‌هایش نیامد. کوفتگی تن، خستگی پلک‌ها و بی‌خوابی شب گذشته هیچکدام حریف دل شکسته‌ی دخترک نبود که خواب را از او می‌ربود.

ساعتی گذشت؛ سکوت سنگین حاکم بر خانه، حسام را کلافه و بی‌طاقت کرده بود. تمام این ساعات را به هستی فکر کرد و مراسم نامزدی که قرار بود برود. بی‌تاب از جا برخاست و برای فرار از هجوم آن همه فکر و خیال بیهوده سمت اتاق نیهان رفت؛ تقه‌ای به در زد.

- نیهان... نیهان بیداری؟

صدای ضعیف و بی‌حوصله‌اش بلند شد.

-ها...ن، چیکار داری؟

سرش را به چهارچوب در تکیه داد و بی‌آنکه در را باز کند گفت: «می‌گم بیا بریم بیرون، حوصله‌ی خونه رو ندارم»

- خب تو برو بیرون، چکار به من داری؟!

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و بعد از لحظه‌ای مکث لب باز کرد: «بریم  
واست لباس مجلسی بخرم، واسه مراسم نامزدی. از فردا باید برم مطب  
دیگه وقت نمی‌شه!»

طولی نکشید که در اتاق باز شد؛ نیهان با چشم‌هایی پف کرده و موهای  
ژولیده در چهارچوب در ظاهر شد.

- می‌گم من تا حالا از این مهمونیا نرفتم که همه آدم حسابی باشن. بیا و  
بی‌خیال ما شو؛ خودت برو حسام.

حسام پوفی کشید و گفت: «مگه می‌خواد چکار کنی؟ لباس و اینا که واست  
می‌خرم، اون جا هم یه گوشه می‌شینن کار خاصی نمی‌خواد بکنی که می‌گی  
تا حالا مهمونی نرفتی.»

نیهان جوابی نداد و حسام ادامه داد: «بیا بریم بازار، حال و هوای هردومون  
عوض می‌شه. من می‌رم آماده بشم تو هم بیا»

\*\*\*

ساعتی بعد هر دو، دوشادوش یکدیگر وارد پاساژ شدند؛ حسام ابرویی بالا  
پراند و گفت: «خب... حالا از کجا شروع کنیم؟»

نیهان شانه بالا انداخت و لب باز کرد: «نمی‌دونم، ولی فکر کنم اول باید  
لباس بخریم بعد کفش!»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام دستش را جلو برد و دست ظریف دخترک را گرفت؛ سرانگشتانش کمی سرد بود. سمت بوتیک لباس رفتند و انواع لباس‌های بلند و شیک مجلسی پشت ویترین بود. نیهان آهسته با خودش زمزمه کرد: «هیچوقت این مدل لباسارو نپوشیدم؛ یعنی چه شکلی می‌شم؟»

هر دو محو تماشای لباس‌ها بودند که حسام معترضانه گفت: «نیهان چرا هیچی نمی‌گی؟ مثلاً واسه تو می‌خوام بخرم خب نظر بده!»

- چی بگم وقتی تو عمرم این جور لباس‌هایی نخریدم نپوشیدم؟! الان فقط گیج شدم!

لباس یاسی بلندی که قسمت بالاتنه‌ی آن بندی بود و روی قسمتی سنگ‌دوزی داشت توجه حسام را جلب کرد. دامن لباس از کمر کمی آزاد می‌شد و حریر هم‌رنگ و زیبایی روی دامن بود.

- این خیلی قشنگه به نظرم؛ بخصوص رنگش خیلی مناسبه!

نیهان نگاهی انداخت و لب کج کرد: «آره قشنگه، ولی بالا تنه‌اش پوشیده نیست؛ فقط دو تا بند باریک داره! من یه جای سالم تو تنم نیست بازو هام کبوده چجوری اینو بپوشم؟»

اخمی بین ابروهای حسام افتاد و متأثر شد؛ با لبخندی تصنعی گفت: «بذار از فروشنده بپرسم، حتما یه کُت کوتاه، شنلی چیزی باید داشته باشه!»

صدایش را کمی بالا برد و با اشاره به لباس گفت: «عذر می‌خوام خانوم، این لباس کت یا شنل داره؟»

فروشنده که دختر جوان و آراسته‌ای بود چند قدم جلو آمد و با خوشرویی جواب داد: «بله کت داره، الان میارم خدمتتون»

حسام تشکر کرد و با لبخند دندان‌نمایی رو به نیهان گفت: «اینم از این، حالا می‌گم واست بیاره برو بپوش ببین دوشش داری؟»

لحظه‌ای بعد فروشنده، لباس را تحویل نیهان داد و دخترک وارد پرو شد. لبخند عمیقی روی لب‌هایش بود و برای پوشیدن لباس ذوق داشت؛ خیلی زود لباس‌هایش را از تن درآورد و پیراهن را پوشید، اما جای زخم‌ها و کبودی‌ها لبخندش را خشک کرد و غصه قلبش را فشرد. زیپ پشت کمرش باز بود و بندینگ‌های لباس مدام از روی شانه‌های نحیفش سر می‌خورد. تقه‌ای به در خورد و حسام گفت: «نیهان چی شد؟ اندازه‌اش خوبه؟»

دخترک ابرو کج کرد و جواب داد: «زیپش باز مونده، نمی‌دونم بسته بشه تو تنم چجوریه لباس؟! ظاهرش که خوبه!»

- خب در رو باز کن واست ببندمش!

دست به کمر زد و با دهن کجی جواب داد: «همینم مونده! لازم نکرده بگو همون دختره بیاد!»

- عه نیهان لوس نشو دیگه؛ زشته من این‌جام بگم اون بیاد. بازکن ببینم!

نیهان در را باز کرد و در حالی که خودش را پشت در پنهان کرده بود به بیرون سرک کشید. خواست صدایش را بالا ببرد و فروشنده را صدا بزند که حسام فوراً در را باز کرد و جلو رفت. نیهان هینی کشید و دست‌هایش را

ضربدري جلوی خودش گرفت و بندهای لباس را روی شانه‌هایش نگه داشت.

- خیلی بی‌تربیتی، پررو!

حسام با تک خنده‌ای گفت: «برگرد جوجه، حرف نزن.»

نیهان ناچار برگشت و حسام با دیدنش شد! دهانش خشک شد و به سختی آب دهانش را قورت داد. دستش بی‌اختیار بالا رفت و با سرانگشتان خون‌مردگی و کبودی پشت بازویش را لمس کرد؛ تن دخترک از برخورد سرانگشتان حسام به پوست تنش لرزید و تپش‌های قلبش تند شد. حسام با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد لب زد: «نیهان... اینا مال اون شبه که برزو و وحید کتک زدنت؟»

صدای مرتعش و بغض‌آلود نیهان بلند شد: «د بکش بالا اون لامصبو، خداوکیلی بی‌خیال این لباس و اون مجلس کوفتی می‌شم!آ!»

حسام که از دیدن زخم‌های تنش متأثر شده بود با اخم غلیظی زیپ را بالا کشید و نفس سنگینش را بیرون داد؛ همزمان زیر لب گفت: «آشغالای عوضی... آدم با حیوون این کار رو نمی‌کنه» و بعد صدایش را آزاد کرد.

- خوبه، اندازه‌اس؟ دوشش داری؟

نیهان همان‌طور پشت به حسام، کتش را تن کرد و بعد روی پاشنه‌ی پا چرخید. نگاهی به آینه انداخت و گفت: «بالا تنه که خوبه؛ اما دامنش رو زمین کش میاد نیگا»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

سادگی حرف‌هایش، لبخند روی لب حسام نشانند و لب باز کرد: «چون کفش اسپرت داری؛ باید واست کفش پاشنه‌بلند بخرم. اونوقت دامنش هم اندازه می‌شه.»

- پس حله! خیلی باحاله لباسش، خوشم میاد ازش.

حسام لبخند رضایتمندانه‌ای زد و گفت: «پس برگرد واست زیپ رو باز کنم. زود عوض کن بیا که هنوز کلی خرید داریم»

لب‌های نیهان مدام از شوق و خوشحالی روی هم فشرده می‌شد و سعی داشت لبخندش را جمع کند؛ بسته‌ی خرید را در دست گرفته بود و چشم‌هایش از ذوق زیاد برق می‌زد. با لحنی مشتاق پرسید: «حالا کفش چه رنگی بخرم؟ اصلا به پاشنه بلند عادت ندارم.»

لبخند ملایمی روی لب‌های حسام بود و از دیدن خوشحالی نیهان لذت می‌برد.

- به نظرم سفید قشنگ بشه؛ توو خونه بیپوش یه کم راه بری عادت می‌کنی. پشت ویتترین کفش‌فروشی ایستادند؛ باز هم نیهان تنها ذوق‌زده خیره به کفش‌های رنگارنگ بود. کفش‌هایی که هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی بتواند انتخاب کند و بخرد. حسام که سکوتش را دید گفت: «بازم من باید واست انتخاب کنم؟»

- اوهوم.



آسته سرش را به طرفین تکان داد.

- خب به نظرم اون لژدارها بهتر باشه، راه رفتن هم باهاش راحت تره.

دخترک انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت: «اون که گُلای ریز داره؟»

- نه... اون که روش بندداره و بنداش تا روی ساق میاد.

دستش دور بازوی حسام پیچید و سر کج کرد.

- وای آره، خیلی خفنه!

حسام ریز خندید و لب به اعتراض باز کرد: «نیهان چرا حرف زرننت رو درست

نمی کنی دختر؟ خفن و باحال و اینا نه! حداقل بگو خوشگله»

وارد مغازه شدند و فروشنده کفش ها را آورد، دخترک کفش ها را که پوشید

جلوی آینه به پاهایش نگاهی انداخت و با تحسر رو به حسام گفت: «انگار

دارم خواب می بینم حسام؛ من اون لباس رو بیوشم با این کفش؛ از خوشی

غش می کنم.»

یکدفعه ابرو کج کرد و دل نگران گفت: «راستی حسام؛ من که یه قلمم لوازم

آرایش ندارم! تازه داشته باشم هم که بلد نیستم آرایش کنم!»

حسام با اخم کمرنگی تیزبینانه نگاهی انداخت و نرم نرمک لبخند رو لبش

نشست: «راست می گی! چرا من هیچوقت دقت نکردم که تو هیچی آرایش

نمی کنی؟! حالا آرایش هیچی اصلا سیبیل داری!»

گونه‌هایش رنگ گرفت و با خجالت لب‌گزید؛ آهسته به بازوی حسام مشت زد و نگاهش را دزدید. با لب‌های ورچیده گفت: «هیچم سیبیل ندارم، یخورده کرک داره همین!»

حسام شیرین و مردانه خندید؛ اگر وسط بازار نبودند حتما دخترک را در آغوش می‌گرفت و گونه‌اش را میان دو انگشت می‌فشرد. میان خنده گفت: «باشه بابا... من که چیزی نگفتم؛ خیلی هم خوشگلی؛ غصه‌ی آرایش رو نخور می‌فرستمت آرایشگاه. حالا هم کفشارو اگر پسندیدی درآر تا حساب کنم.»

کیف و کفش ست سفیدرنگ را خریدند و از مغازه بیرون رفتند. چند قدمی راه رفتند که حسام ایستاد؛ دستش را داخل جیب فرو برد و کیف پولش را بیرون آورد. کارت بانکی‌اش را مقابل نیهان گرفت.

- برو هرچی لازم داری بخر؛ رمزش هم که می‌دونی.

نیهان رد نگاهش را گرفت؛ وقتی چشمش به آن مغازه افتاد حینی که با شرم نگاهش را می‌دزدید کارت را گرفت و سمت مغازه رفت. حسام کناری ایستاده بود و پاکت‌های خرید را در دست داشت. لحظه‌ای تنها شدن، تمام فکر و ذهنش را سمت هستی سوق می‌داد؛ چه بسا که شاید هستی هم مشغول خرید باشد. خیره به نقطه‌ای نامعلوم عمیق در فکر بود که صدای نیهان به گوشش رسید.

- خریدام تموم شد؛ ممنون.

کارت را مقابلش گرفته بود و متبسم و قدرشناسانه نگاهش می‌کرد؛ لبخند زد و کارت را گرفت.

- قابلی نداشت، حالا بریم شام؟ دیگه چیزی لازم نداری؟

نیهان ابروهایش را بالا داد و لب‌هایش را فشرده و به چپ و راست حرکت داد.

- او...م، یه چیزی بگم؟

- بگو!

- بریم خونه بگو پیتزا بیارن؛ دلم پیتزا می‌خواد اونم وسط سالن چهارزانو بشینم دو لُپی بخورم؛ حوصله با کلاس خوردن و لقمه کوچیک گرفتن ندارم!

حسام لحظه‌ای بی‌حرف نگاهش کرد و حینی که نفسش را با صدا بیرون می‌داد، سرش را به طرفین تکان داد: «باشه، بریم.»

\*\*\*

لباس، کیف، کفش و هر چه که خریده بود را وسط اتاق کنار هم گذاشت و با حظ نگاهشان کرد؛ سنگ‌دوزی‌های لباس و سگک کیف و کفش برق می‌زد و نیهان با ذوق لب به دندان می‌گرفت. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ پشت در اتاق حسام ایستاد و نفس حبس شده‌اش را بیرون داد. تقه‌ای به در زد که صدای حسام بلند شد: «بیا داخل نیهان»

با احتیاط در را باز کرد و وارد اتاق شد؛ حسام لبه‌ی تخت نشسته بود و دست‌هایش را در دو طرف ستون تنش کرده بود.

- کاری داشتی؟

نیهان با تردید جلو رفت و مقابلش ایستاد؛ ناخن‌هایش را به هم می‌سائید و با صدای ضعیفی گفت: «او...م، راستش... خیلی ازت ممنونم که... که اینارو واسم خریدی! تو خیلی خوبی حسام!»

بلافاصله و قبل از اینکه حسام فرصت جواب دادن داشته باشد، دخترک در یک آن خم شد و گونه‌اش را بوسید. خیلی سریع عقب گرد کرد و با قدم‌های بلند و پرشتاب از در بیرون رفت. نگاه حسام پشت سرش کشیده شد و قهقهه زد، میان خنده صدایش را بالا برد: «خب وایسا جوابت رو بدم دختر چرا فرار می‌کنی؟»

سر تکان داد و روی تخت دراز کشید؛ تنش داغ شده بود و جای بوسه پوستش را قلقلک می‌داد. روی گونه‌اش دست کشید و نفسش را آزاد کرد: «از دست تو نیهان!»

به پهلو دراز کشید و دستش را زیر بالش برد که عکس هستی را لمس کرد. عکس را بیرون کشید و نگاهی انداخت؛ با زهرخندی گفت: «دیگه شدی زن مردم؛ دیگه این عکس زیر بالش من نباید باشه!» پلک فشرد و عکس را پاره کرد؛ تکه پاره‌های عکس را وسط اتاق ریخت و به پهلوئی دیگر چرخید.

\*\*\*

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

با صدای آلامر گوشی چشم باز کرد؛ ساعت هفت و سی دقیقه گذشته بود. کش و قوسی به تنش داد و با رخوت از جا برخاست. سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت؛ خبری از نیهان و میز صبحانه‌ی آماده‌اش نبود. پشت در اتاقش رفت و تقه‌ای به در زد: «نیهان... نیهان بیداری؟»

صدای ضعیفی شنید: «آره، بیدارم.»

آهسته در را باز کرد و داخل اتاق سرک کشید؛ دخترک جنین‌وار در خودش جمع شده بود و پتو را تا زیر چانه بالا کشیده بود. نگاهی به حسام انداخت و لب زد: «می‌شه من امروز نیام مطب؟»

حسام ابرو در هم کشید و نزدیکش رفت؛ با سرانگشتان گونه‌اش را لمس کرد.

- خوبی نیهان؟ چته؟ تب که نداری؟!

- خوبم؛ فقط می‌شه مطب نیام.

حسام سر جنباند و با نگرانی لب باز کرد: «آره نیا مطب؛ اما چی شده؟ چته؟ جاییت درد می‌کنه؟»

نیهان بی‌حال و خواب‌آلود جواب داد: «چیزی نیست؛ خوب می‌شم.»

حسام اما خاطرش جمع نبود و باز مصرانه گفت: «می‌خوای بریم دکتر؟ یا اصلا زنگ بزنی حامد بیاد هان؟»

این بار اما نیهان با کلافگی جواب داد: «وای نه حسام؛ میگم استراحت کنم خوب میشم؛ برو دیگه!»

حسام اندکی مکث کرد و بعد نرم نرمک لبخند روی لبش نشست.

- آهان، فهمیدم! دلت درد می‌کنه؟

گونه‌های دخترک سرخ شد و لب گزید؛ پتو را روی سرش کشید و با غیظ گفت: «ای درد... حسام میری یا نه؟»

حسام نرم خندید و با صدایی که خنده در آن موج می‌زد لب گشود: «باشه بابا الان میرم؛ خدا بخیر بگذرونه تو همین جوریشم اعصاب نداشته!»

باز صدای معترض و کش‌دار نیهان بلند شد: «حسا...م»

با نیشخندی از اتاق بیرون رفت؛ چای‌ساز و تخم‌مرغ‌پز را روشن کرد؛ داخل سینی یک لیوان چای‌نبات، چند خرما و تخم‌مرغ آبپز و کمی نان گذاشت. سینی را برداشت و پشت در رفت؛ آهسته در زد که صدای معترض نیهان بلند شد: «تو چرا نمیری مطب؟!»

- صبحونه آوردم واست!

دستگیره را فشرد؛ پتو را روی سرش کشیده بود و فقط انگشتان دستش دیده می‌شد که پتو را محکم چنگ زده بود. لبش به خنده کش آمد و همان‌طور که سینی را روی میز می‌گذاشت گفت: «نترس، پتو رو از روی سرت نمی‌کشم که اینقدر محکم گرفتیش! مسکن واست می‌ذارم روی میز

غذاخوری اگر لازم داشتی اما حتما قبلش صبحونه بخوری. هیچی لازم نداری؟ اگه چیزی می‌خوای بگو.»

صدای نیهان زیر پتو خفه بود و لب زد: «نه!»

حسام باشه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ خیلی زود صبحانه‌اش را خورد و لباس عوض کرد. از در که بیرون می‌رفت صدایش را بالا برد: «ناهار خودم واست سفارش میدم بیارن؛ کاری داشتی تماس بگیر. خداحافظ.»

منتظر جواب نماند و از خانه بیرون رفت؛ جای خالی نیهان را توی ماشین حس می‌کرد. در همین مدت کم، به بودنش عادت کرده بود؛ شاید تنها دلیلی که این روزها لبخند روی لبش می‌آورد و غصه‌هایش را فراموش می‌کرد وجود همین دخترک تخس و چموش بود.

جلوی مطب که متوقف شد، ماشین حامد هم پشت سرش ایستاد. نگاهی به آینه انداخت و کمربندش را باز کرد؛ پا از ماشین بیرون گذاشت، حامد حینی که در ماشین را می‌بست گفت: «صبح بخیر شادوماد... خانومت...» حسام فوراً دستش را بالا برد و با غیظ تشر زد: «هیس! کدوم شادوماد؟! چه خانومی؟!»

حامد متعجب پرسید: «یعنی چی؟ مگه دروغ میگم؟»

قدمی جلو رفت و همراه هم سمت مطب رفتند که حسام با لحن ملایم‌تری گفت: «تو که دیدی تحت چه شرایطی عقد کردیم؛ همش صوری بودی

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

واسه اینکه دیگه کسی باج نخواد یا مزاحم نشه! وگرنه چیزی بینمون نیست و قرار بر اینه جدا بشیم.»

تای ابروی حامد بالا پرید و گفت: «نه بابا! جدی میگی؟ اراده‌ی پولادین می‌خواد! یعنی فقط هم‌خونه‌اید!»

حسام بی‌تفاوت جواب داد: «آره، اراده‌ی پولادین می‌خواد اما نه برای من که تمام عمرم رو کنار هستی بزرگ شدم و تو مهمونیای مختلط‌شون. نیهان برام فقط یه دختر بچه‌ی معمولیه!»

حامد لب به طعنه گشود: «پس یادم باشه من بعد به جای حسام، فردین صدات بزnm!»

به پاگرد پله رسیده بودند و حسام با اخم ظریفی گفت: «برو بابا...»  
حامد نخودی خندید و در مطبش را باز کرد که حسام به عقب برگشت و گفت: «راستی حامد...»

حامد که وارد مطب شده بود؛ به بیرون سرک کشید و نگاهش کرد.  
- یه نسخه بیچ واسه رفع کبودی، جای سوختگی و این چیزا! واسه نیهان می‌خوام.

حامد اخم ظریفی کرد و با ارتیاب نگاهی انداخت؛ لب زد: «باشه!»  
حسام تشکر کرد و از پله بالا رفت؛ زمان به کندی می‌گذشت و مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. حوالی ظهر بود که طاقش طاق شد و با رفتن بیمار،



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

دستکش‌های پزشکی‌اش را از دست بیرون آورد و با پا پدال سطل زباله را فشار داد؛ دستکش‌ها را انداخت و گوشی را برداشت. شماره‌ی خانه را گرفت و بعد از چند بوق پیاپی، صدای نازک و ظریف نیهان، لبخند روی لبش نشانده.

- بله؟

- سلام نیهان، خوبی؟

بی‌حال و خواب‌آلود در یک کلمه جواب داد: «آره»

- چیزی لازم نداری؟

-نه!

تکیه‌اش را به صندلی داد و لبخندش عمیق‌تر شد؛ خستگی انگار به کلی از تنش بیرون رفته بود.

- به جز آره و نه، حرفی نداری؟!

- چرا... می‌خوام بخوابم مزاحم نشو!

نخودی خندید و سر تکان داد: «ای درد... زنگ بزنم ناهار بیارن واست؟!»

نیهان اما بدون تغییری در صدایش، با همان بی‌خیالی جواب داد: «آره»

با سرانگشتان پیشانی‌اش را خاراند و با لبخند کجی گفت: «اگه بگم کاری نداری لابد بازم یک کلمه میگی نه! پس فعلا...»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد و بلافاصله شماره گرفت. حینی که منتظر بود تماس وصل شود، با سرانگشتان روی پایش ضرب گرفته بود و انگشت‌ها را به ترتیب روی زانو می‌زد.

- جونم دُکی جون؟!

صدای رضاجگرکی بود که از آن سوی خط به گوشش رسید؛ با لبخند عمیقی لب باز کرد: «سلام رضاجون، خوبی؟»

- بخوبیت دکتر جون، جانم بفرما!

لب از لب برداشت تا جوابی بدهد که تَقه‌ای به در خورد و حامد وارد اتاق شد؛ سر جنباند و به حامد اشاره کرد تا بنشیند؛ و در جواب رضا گفت: «یه چند سیخ جیگر و دل و قلوه‌ی تازه و به قول خودت مَشتی بفرست به آدرس خونه‌ام.»

- ای به چشم... الساعه اطاعت می‌شه قربون. شما جون بخواه!

حسام با لبخند ملیحی جواب داد: «قربونت ممنون، لطف کردی!»

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد که حامد برگه‌ای سمت حسام گرفت.

- این نسخه‌ای که خواستی؛ کاری نداری؟!

نگاهش دلخور بود و لحنش گلایه‌مند؛ حسام نسخه را گرفت و با اخم ظریفی پرسید: «چیزی شده حامد؟!»

نگاه تند و تیز حامد به او خیره شد؛ لب فشرد و با غیظ گفت: «نه!»

روی پاشنه‌ی پا چرخید و سمت در رفت.

- خب حرف بزن پسر؛ چی شده؟

حامد سمتش برگشت و دستش را مقابل حسام تکان داد.

- ببین حسام، کارای تو و روابطی که داری کاملاً به خودت مربوطه؛ اما اول اینکه اینقدر تیرپ بامرامی و فداکاری برندار، بعدش منو احمق فرض نکن! حسام سرش را به طرفین تکان داد و گنگ لب زد: «چی میگی حامد، درست بگو ببینم!»

- د به من میگی هیچی نگو، ازدواج کدومه؟ هم‌خونه‌ایم و فلان... بعد پماد سفارش میدی واسه رد زخمای تنش؟! از کجا دیدی اون زخمارو؟ زنگ می‌زنی دل و جیگر سفارش میدی واسش؟!

حسام از جا برخاست و قدمی جلو آمد؛ مات‌زده گفت: «این چرندیات چیه حامد؟ برای خرید لباس واسه نامزدی هستی رفته بودیم که بدنش رو موقع پرو لباس دیدم، این ناهارم جریانش اصلاً اونیه که تو فکر می‌کنی نیست! من نه ادعای مرام و معرفت دارم نه تو رو احمق فرض کردم. حقیقت همینیه هست که گفتم!»

حامد که تا چند لحظه‌ی پیش، عصبی و حق به جانب رو به رویش ایستاده بود؛ اخم‌هایش از هم باز شد و با ملایمت لب باز کرد: «ببخشید؛ بد برداشت کردم!»

حسام پوفی کشید و لب فشرد: «بی خیال؛ تو هم واسه مراسم عقد دعوتی؟»  
- آره، مهرداد دعوتم کرد.

- خوبه.

\*\*\*

خانه در سکوتی سنگین فرو رفته و نیهان کنار پنجره ایستاده؛ چشم به حیاط دوخته بود. روزی کسل کننده را پشت سر گذاشته و حالا با دلتنگی نگاهش خیره به در مانده بود تا حسام برسد. شیشه‌ی عرق کرده‌ی پنجره را با سرانگشتان تمیز می‌کرد و منتظر بود؛ نور چراغ‌های ماشین، از زیر در به داخل حیاط افتاد و لبخند روی لب نیهان نشست. در که باز شد بی‌اختیار از جا پرید و سمت اتاقش رفت؛ پشت در ایستاد و دستی به موها و یقه‌ی شومیزش کشید. حسام نباید این‌همه شور و شوق را در نگاهش می‌دید و سعی داشت علی‌رغم اینکه دلش بی‌تاب و مشتاق بود، بی‌خیال و آسوده وانمود کند. صدای باز و بسته شد در به گوشش رسید و لب به دندان گرفت.

- نیهان... کجایی دختر؟ خوابی یا بیدار؟

لبخندش را قورت داد و اخم کمرنگی را جایگزین آن کرد؛ در را گشود و حینی که بیرون می‌رفت صدایش را بالا برد: «خوابم اگر بودم با این سروصدای تو بیدار شدم!»

حسام پاکت‌های میوه را روی میز غذاخوری گذاشت و سمت نیهان برگشت.

- علیک سلام، خوبی؟

نیهان وارد آشپزخانه شد و سیب زردی را از داخل پاکت برداشت.

- سلام، بد نیستم. شام نگرفتی؟ من هیچی درست نکردم!

حسام با لبخند پلک زد و گفت: «فدای سرت... زنگ می‌زنم بیارن. یا می‌خوای بریم بیرون؟»

دخترک سیب را زیر شیر آب گرفت و شست؛ گازی به سیب زد و با دهان نیمه پر جواب داد: «او...م، بریم بیرون خوبه، اما رستوران نه؛ هوس دیزی کردم با دوغ و پیاز بعدشم یه دو سیب نعنا!»

حسام اخم‌هایش را در هم کشید و متعجب لب باز کرد: «نیهان! شب دیزی آخه؟! دیزی به کنار... دو سیب نعنا چیه اونوقت؟! قلیون می‌کشی تو؟»

- وا مگه چی می‌شه شب دیزی بخوری؟ قلیونم خب آره، گاهی وقتی، تفریحی جایی برم بدم نمیاد!

حسام با تشر شیرینی سر تکان داد: «برو بابا؛ یه کف دست بچه واسه من دوسیب نعنا می‌خواه!»

ابروهایش را بالا انداخت و تهدیدوار انگشتش را مقابل صورت نیهان تکان داد: «نیهان دیگه نشنوم!»

لب ورچید و گفت: «خب حالا... نگفتم که بشینیم پا منقل و وافور؛ گفتم قلیون!»

این بار حسام چشم درشت کرد و نهیب زد: «باریکلا... حرفا می‌شنوم! خجالت نکش... اونم پیشنهاد بده!»

نیهان پقی خندید و حسام زیر لب زهرماری آهسته گفت.

- جون من حسام؛ تا حالا سیگار میگار نکشیدی؟!

حسام حینی که گتش را از تن بیرون می‌آورد با اخم ظریفی پرسید: «تو کشیدی؟»

دخترک ابرو بالا انداخت: «نه بابا... نه این که اصلان منو چند بار سوزوند، کلا بدم اومد ازش.»

لبخند کجی سوک لب حسام نشست: «خوبه! اما من اوایل که اومده بودم خونه‌ی دادفر، گاهی وقتا یواشکی سیگار می‌کشیدم. یه روز دادفر سیگار رو دستم دید؛ وایساد رو به روم و چند لحظه فقط نگام کرد. بعد یکی خوابوند زیر گوشم و گفت من آوردمت این جا که آینده‌ی روشنی داشته باشی وگرنه اگه می‌خوای از این غلطا بکنی، برو همون جایی که بودی! منم خب قول دادم تکرار نکنم.»

این را گفت و سمت اتاقش رفت؛ نگاه نیهان به دنبالش کشیده شد و صدایش را بلند کرد.

- تو که داری لباس عوض می‌کنی! مگه نگفتی بریم بیرون؟!

صدای بسته شدن در اتاق بلند شد.

- نه... با پیشنهادی که دادی کلا منصرف شدم. زنگ می‌زنم پیتزا بیارن.

نیهان گازی گنده به سیب زد و هر دو لُپش پر شد؛ با خود زمزمه کرد: «کاش توو همون خیابونا بزرگ می‌شدی، آی الان در و تخته با هم جور بودیم!» و بعد به فکر احمقانه‌ی خودش پوزخندی زد؛ سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد، نگاهی به بیرون انداخت. هوای بیرون، سرد و مه‌آلود بود؛ حسام با ست گرمکن سورمه‌ای رنگش از اتاق بیرون آمد و همان‌طور که سمت آشپزخانه می‌رفت پرسید: «چای می‌خوری؟!»

نیهان پرده را انداخت، سمت آشپزخانه آمد و بی‌آن که جواب حسام را بدهد گفت: «جونِ سگ داشتم من، الان به این هوا نگاه می‌کنم می‌گم چطور بعضی شبا رو تو خیابون صبح می‌کردم و نمردم؟! بدترین شب عمرم می‌دونی چه شبی بود؟»

حسام چای‌ساز را روشن کرد و دو فنجان روی میز گذاشت.

- چه شبی؟! -

نیهان صندلی را عقب کشید و نشست؛ ذهنش پر کشید به آن شب سرد و دهشتناک.

- یه شب برفی، گرسنگی و سرما جوری بهم فشار آورده بود که دلم می‌خواست هر کاری کنم تا یه غذای گرم و یه سقف بالای سرم داشته باشم. نگام افتاد به خیابون... آخرِ شب بود و گاهی وقتی ماشین رد می‌شد؛ رفتم کنار خیابون و ایسادم، خودمم نمی‌فهمیدم دارم چکار می‌کنم! یه ماشین جلو

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

پام نگه داشت؛ راننده یه مرد جاافتاده بود و چهل به بالا بهش می‌خورد. در ماشین رو باز کردم و جلو نشستم.

سیب نیم‌خورده را نگاهی انداخت و بین انگشت‌ها چرخاند؛ با تلخند ادامه داد: «مرتیکه دهنش باز شده بود به شر و ور گفتن؛ که چه خوشگلی و دلبری و کوفت و زهرمار... دستش که چرخید سمتم، حالت تهوع گرفتم انگار! یهو دلم خواست وسط همون برف باشم و تا صبح از گرسنگی جون بگنم اما کنار اون آشغال نباشم. مثل سگ‌ها پریدم بهش و داد و بیداد راه انداختم که خفه شو و بزن رو ترمز... یهو طرف قاط زد! گر خرید اصلا... ماشین رو نگه داشت و با چک و لگد شوتم کرد بیرون. تو نمیری با این‌که...»

حسام فنجان پر از چای داغ و تازه‌دم را جلوی نیهان گذاشت و کلامش را بُرید: «آ... آی دختر... زدی کانال کوچه بازاری همین‌جوری داره واسه خودت حرف میزنی‌آ! گر خرید، چک و لگد، شوتم کرد یعنی چی؟! زبونم مو درآورد بس که گفتم درست حرف بزن! خوبی آ... یهو قاط می‌زنی!»

ابروهای نیهان بالا پرید و بهت زده صدایش را کش آورد: «چی؟! چی گفتی حسام؟ گفتی قاط می‌زنی!»

بلافاصله قهقهه‌ی دخترک خانه را پُر کرد و حسام با خنده‌ای نرم، سر تکان داد: «آخرشم من لحم عوض می‌شه؛ تو عوض بشو نیستی!»

\*\*\*



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان ساعت‌ها روی صندلی آرایشگاه نشسته و کلامی حرف نزده بود؛ آرایشگر از دوستان شریفه‌خانوم بود و حسام تا لحظه‌ی آخر که دخترک را به آرایشگاه رسانده بود، تأکید داشت زیاد صحبت نکند تا ناخواسته لحنش لوطی‌وار نشود. مراسم عقد هستی و مهرداد تا ساعتی دیگر برگزار می‌شد.

آرایشگر قدمی عقب رفت و با لبخند عمیقی گفت: «خب... حالا بلند شد و خودتو ببین؛ قول می‌دم خودت رو شناسی!»

نیهان از جا برخاست و به پشت سر نگاه کرد؛ دهانش از تعجب باز مانده بود و پلک نمی‌زد! ابروهای ساده و بی‌حالتش حالا کمانی و مرتب بود، لب‌هایی که با آن رژ یاسی کمرنگ، زیبایی‌شان به چشم می‌آمد و چشم‌هایش درشت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. موهایش با بافت زیبایی حالت داده شده بود؛ زیر لب و نامحسوس زمزمه کرد: «ایول... دمت گرم!»

- راضی هستی عزیزم؟!

با تک سرفه‌ای خودش را جمع و جور کرد و رو به آرایشگر گفت: «آره، ممنون عزیزم؛ خیلی باحالا...»

به سرعت حرفش را قورت داد و با لبخند ملایمی ادامه داد: «یعنی... خیلی قشنگ شده مرسی!»

نفسش را بیرون داد که دختر جوانی وارد سالن آرایش شد و گفت: «آقای فرهیخته تشریف آوردن، آماده‌ای عزیزم؟»

- بله، آماده‌ام.

سمت پالتو و شالش رفت و پالتو را روی همان لباس مجلسی و بلند پوشید؛ شال را به آهستگی روی سر انداخت و بعد از تشکر و خداحافظی از آرایشگاه بیرون رفت.

ماشین حسام، مقابل آرایشگاه بود؛ به محض اینکه داخل ماشین نشست، با ذوق رو به حسام گفت: «دمت گرم حسام، خودمو نشناختم جون تو! خیلی عوض شدم نه؟!»

حسام اما با اخمی غلیظ، نیم نگاهی انداخت و حینی که ماشین را روشن می‌کرد؛ آهسته جواب داد: «آره، عوض شدی!»

تمام ذوق دخترک کور شد و مثل توپی که سوزن زده باشی؛ به یکباره روی صندلی وا رفت و به بیرون خیره شد. در دلش اما تقلا داشت که ناراحت نباشد و حسام را درک کند؛ یحتمل امشب برایش از سخت‌ترین شب‌هاست. سرش را چرخاند و به حسام خیره شد که نگاهش به خیابان بود و فکش را منقبض کرده بود؛ رگ‌های شقیقه‌اش برجسته بود و نبض می‌زد. دانه‌های ریز عرق را می‌شد روی پیشانی‌اش دید و رگ‌هایی قرمز رنگ در سفیدی چشم‌هایش. سوک لب به دندان گرفته بود و با حرص می‌جوید. آهسته لب زد: «آهنگ بذارم حسام؟»

حسام بدون اینکه نگاهی بیاندازد با تحکم جواب داد: «نه آهنگ بذار، نه حرف بزن!»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

شاید اگر هر موقعیت دیگری جز این بود؛ نیهان لب به اعتراض باز می‌کرد، اما امشب نه! ناچار سکوت کرد و چشم به خیابان دوخت.

ماشین حسام مقابل منزل دادفر متوقف شد و هر دو پیاده شدند؛ ورودی در با طاقی از گل تزئین شده و مردی با کت‌شلوار مشکی ایستاده و خوش‌آمدگویی می‌کرد. سر تا سر حیاط و بین درخت‌ها و بوته‌های شمشاد ریشه‌بندی بود. مسیر ورودی تا ساختمان خانه مشعل‌های پایه‌بلند گذاشته شده بود.

نیهان دستش را دور بازوی حسام حلقه کرد تا کمی روی راه رفتنش با آن کفش‌های پاشنه‌بلند تمرکز داشته باشد؛ نگاهی به ساختمان خانه انداخت که سر و صدای موسیقی و سوت و کف به گوش می‌رسید.

- شهرام بهرام ندارن اینا؟! زنونه مردونه یجاست؟

حسام بی‌آن که نگاهش کند لب زد: «آره یجاست!»

و بعد بازویش را از حصار دست ظریف دخترک آزاد کرد؛ وارد ساختمان شدند؛ سالن پر بود از میزهای فلزی گرد و کوچک و صندلی‌هایی در اطراف. روی میزها انواع میوه، شیرینی و نوشیدنی‌ها چیده شده بود.

حسام مشغول احوالپرسی با مهمانان بود. هم‌قدم با هم سمت جایگاه عروس و داماد رفتند با هستی و مهراد و شریفه‌خانوم که کنار عروس ایستاده بود احوالپرسی کردند. هستی که نیهان را با آن ظاهر آراسته و زیبا کنار حسام دید، با لبخند رو به نیهان گفت: «تو خیلی خوش‌شانسی که

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام وارد زندگیت شد! حتی به عنوان یه هم‌خونه؛ من اگر شانس تو رو داشتم الان مراسم عقدم توی جزایر قناری باید برگزار می‌شد!»

نیهان لبخند دندان‌نمایی زد و سر کج کرد: «شانس نیست اسمش عزیزم؛ لیاقته!»

لبخند روی لب‌های هستی ماسید و چشم درشت کرد که حسام معترض لب زد: «نیها...ن!»

دخترک شانه بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت: «چیزی نگفتم که!»

حسام به زحمت لبخند زد و رو به هستی و مه‌راد، معذرت خواهی کوتاهی کرد؛ مچ دست دخترک را گرفت و با قدم‌های بلند از عروس و داماد فاصله گرفتند. با دندان‌هایی کلید شده، زیر لب غرید: «نیهان نمی‌تونی لال بشی؟! رسماً بهش گفتم بی‌لیاقت!»

نیهان اخم‌آلود، لب ورچید و جواب داد: «من که گفتم اگه پیام کسی حرف بزنه بی‌جواب نمی‌ذارم!»

- بیخود! برو یه جا بشین؛ یه ساعت آتیش نسوزون تا برگردیم خراب شدمون!

نگاه ناآشنا و غریب نیهان، دور تا دور سالن گشت و با دیدن تنها شخص آشنا میان مهمان‌ها، لبخند روی لبش نشست. از حسام جدا شد و سمت حامد رفت که به تنهایی روی صندلی نشسته و به صفحه‌ی گوشی‌اش خیره بود.

- به سلام حامد خان!

حامد نگاهش را بالا گرفت و اخم ظریفی بین ابروهایش نشست؛ با اندک تأملی لبخند نرمی روی لبهایش آمد و پرسید: «نیهان خودتی؟»

- پَ نه پ... بدل نیهانم!

تای ابرویش را بالا انداخت و حینی که روی صندلی نزدیک حامد می‌نشست؛ خطاب به او که با لبخند عمیقی چشم به صورتش دوخته بود گفت: «خب حالا... نخوری ما رو؛ چشاتو درویش کن!»

حامد با تک خنده‌ای نگاه از او برداشت و لب باز کرد: «حسام کجاست ندیدمش؟!»

نگاهشان بین جمعیت چرخید؛ کمی آن طرف‌تر بین مهمان‌ها، حسام با همکلاسی قدیمی دوران دانشگاه صحبت می‌کرد.

مانلی نگاهی به سر تا پای حسام انداخت؛ کت‌شلواری کاربنی به تن داشت و چشم‌های آبی او انگار بیشتر از هر وقتی گیرایی داشت و صورتش با آن موهای مجعد و خوش حالت جذاب‌تر بود. سر کج کرد و با لحنی پر از ناز لب از لب برداشت: «ببینم حسام، هنوزم می‌خوای ایران بمونی؟ چرا به پیشرفت فکر نمی‌کنی؟ به سوئد!»

حسام با تک خنده‌ای جواب داد: «سوئد؟! مگه اقامت و مشغول به کار شدن تو یه کشور دیگه به همین راحتی؟!»

مانلی تای ابرویش را بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد.

- اگر آشنا داشته باشی اون جا، آره! تو فقط مدرکت رو معادل سازی کن و فکر اومدن باش؛ تمام کارهای اون طرف با من! حسام صندلی مقابل مانلی را عقب کشید و روی آن نشست؛ تکیه به صندلی زد و پا روی پا انداخت. نگاهش به هستی بود که خنده روی لب داشت و با مهراد گرم صحبت بود؛ کنار گوش هم پیچ می کردند و می خندیدند. وقت هدیه دادن به عروس و داماد بود؛ دستش را داخل جیب کت فرو برد و جعبه‌ی کادویی کوچک را که برای هستی گرفته بود، لمس کرد. دیگر دلیلی برای ایران ماندن نداشت!

رو به مانلی گفت: « باشه، من کارامو رو به راه می کنم. میام سوئد! »

مانلی مات زده نگاهی انداخت و رفته رفته لبخند عمیقی روی لب هایش نشست. ابروهایش بالا پرید و با خوشحالی آمیخته به تعجب گفت: « خوبه! این عالیه... فکر می کردم مثل همیشه بهم بگی نه! مطمئنم وقتی بیای اون جا از تنها چیزی که پشیمون میشی اینه که چرا زودتر نیومدی؟! »

حسام از جا بلند شد و با لبخندی تصنعی گفت: « هر موقع کارام درست شد باهات هماهنگ می کنم برای اومدن »

مانلی هم از جا برخاست و دستپاچه گفت: « شمارمو داری؟! »

دست توی جیب برد و کارت ویزیتش را بیرون آورد. کارت را میان دو انگشت سبابه و میانی گرفت و گفت: « این شماره‌ی من، یه تک بزنی! »

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

کارت را به مانلی داد و سمت عروس و داماد رفت. جعبه‌ی کوچک مخملی را از داخل جیب بیرون آورد؛ زنجیر و پلاکی که روی آن اسم هستی حک شده بود را برداشت. بغضی که ساعت‌ها مهمان گلویش بود را فرو خورد و چند پلک پیاپی زد تا خیسی چشم‌هایش احساس نشود. به زحمت لبخند زد و سمت هستی رفت؛ صدای کف زدن‌ها به گوش می‌رسید. رگ‌های شقیقه‌اش نبض می‌زد و سرش بشدت درد گرفته بود؛ مقابل هستی ایستاد، عطر سرد و ملایمی که خاص هستی بود و همیشه در چندقدمی‌اش حس می‌شد؛ مشامش را پر کرد. نگاهش را از صورت زیبا و خندان هستی گرفت و زنجیر را دور گردنش انداخت؛ قفل کوچکش را که بست، پیشانی‌اش را بوسید و لب‌زد: «مبارک باشه، خوشبخت بشی!»

لب‌هایش می‌لرزید؛ اشک‌هایی لجوج و سرتق پشت پلک‌هایش بی‌قراری می‌کردند برای سرازیر شدن. نگاه هستی به رگ‌های سرخ چشمان حسام خیره ماند و لبخند روی لبش یخ بست؛ با نگرانی لب زد: «خوبی حسام؟»

- فقط سرم درد می‌کنه، اگه اجازه بدی من برم...

منتظر جواب هستی نماند و سمت مهرداد چرخید؛ صورتش را بوسید و با لبخندی کمرنگ تبریک گفت. از جمعیت اطراف عروس و داماد فاصله گرفت و نگاهش دور تا دور سالن به دنبال نیهان چرخید؛ با دیدن نیهان، چشم درشت کرد و با غیظ لب به دندان گرفت. دخترک روی صندلی رو به روی حامد نشسته بود و سبب درشت قرمزی را دندان می‌زد و حین صحبت با حامد می‌خندید!

با قدم‌های بلند سمتشان رفت و تشر زد: «معلوم هست کجایی تو؟! جمع و جور کن بریم.»

نیهان خنده‌اش را جمع کرد و متعجب گفت: «ولی هنوز که...» با نهیب حسام، صدا در گلویش خفه شد.

- بهت می‌گم آماده شو بریم!

نیهان، ناچار از جا برخاست و مقابل نگاه ماتزده‌ی حامد، به دنبال حسام رفت؛ حین راه رفتن، پالتو را پوشید و از ساختمان بیرون رفتند. باد سرد و سوزناکی به پوست صورتش خورد و تنش لرزید؛ سرش را در یقه‌ی پالتو فرو برد و غرولند کرد: «یواش‌تر برو خب، الان می‌خورم زمین با این کفش!»

حسام اما بی‌توجه به نیهان از حیاط بیرون رفت؛ ماشین را روشن کرده بود که نیهان خودش را رساند و در را باز کرد. همان‌طور که نفس نفس می‌زد و توک بینی‌اش از سرما سرخ شده بود، در را بست. ماشین با تیک‌آف از جا کنده شد و حسام که مثل انباری از باروت، تنها منتظر جرقه‌ای برای انفجار بود با فریادی تمام عصبانیتش را سر دخترک خالی کرد.

- تو کنار حامد چه غلطی می‌کردی ها...ن؟! نشستی کنارش هر هر می‌کنی؟! سیب بلد نیستی مثل آدم پوست بگیری، تیکه کنی بخوری که وسط جمعیت دهند و مثل اسب آبی باز می‌کنی؟!!

نیهان سرش را در یقه فرو برده و خودش را جمع کرده بود که حسام بازویش را کشید.



- با توام... کری؟ با حامد چی می‌گفتین به هم؟!

نیهان ماتزده و با مظلومیت حسام را نگاه کرد؛ اصلا آن آدمی که همیشه می‌شناخت نبود! بازویش را عقب کشید و آهسته لب زد: «هیچی!»

- خوب گوشاتو باز کن ببین چی می‌گم؟! تا وقتی اسمت به عنوان همسر تو شناسنامه‌ی منه، حواست به رفتارت باشه. طلاق که دادم بعد برو هر غلطی دلت خواست بکن!

نیهان باز هم دندان روی جگر گذاشت و حرفی نزد؛ به خودش قول داده بود، یک امشب را بزه‌ای سر به زیر باشد و زبان‌درازی نکند. مراعات حال آشفته‌ی حسام را می‌کرد و لب از لب برنمی‌داشت. ماشین مقابل خانه متوقف شد؛ حسام اخم‌آلود، کلید خانه را سمت نیهان گرفت.

- بگیر برو تو!

دخترک نگاهی به کلید توی دست حسام انداخت و پرسید: «مگه تو نمیای؟!»

- نه!

با تائی کلید را برداشت و از ماشین پیاده شد؛ صدای جیغ لاستیک‌های ماشین روی آسفالت بلند شد. نیهان نگاه غمبارش به انتهای کوچه و رفتن حسام مانده بود که صدای غرش ابرها بلند شد و لرز به تنش انداخت؛ بغض آسمان ترکید. کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط شد؛ سلانه سلانه سمت خانه رفت. باران شدت گرفته و شلاق‌وار می‌بارید؛ صدای کوبیده شدن

قطرات درشت باران بر تن زمین، شیشه‌ی پنجره‌ها و رعد آسمان به گوش می‌رسید. فضای تاریک خانه هر از گاهی با برخورد ابرها به یکدیگر، کمی روشن می‌شد. سمت اتاقش رفت و چراغ را روشن کرد، نگاهی به آینه انداخت و پوزخندی زد. چقدر برای این ظاهر آراسته و اولین مهمانی ذوق داشت! دوش گرفت و با بلوز شلوار راحتی و گرمی که به تن داشت، روی کاناپه دراز کشید؛ دلواپس حسام بود و خواب به چشمانش نمی‌آمد. ساعت از سه‌ی نیمه شب گذشته بود که صدای برهم کوبیده شدن در، دخترک را از جا پراند. سمت در سالن دوید و چند قدمی فاصله داشت که در باز شد؛ با دیدن حسام حینی کشید و دستش را مقابل دهان گرفت. آهسته لب زد: «حسا...م!»

موهای خیس و ژولیده‌ی حسام و لباس‌های چسبیده به تنش خبر از پیاده‌روی زیر باران را می‌داد. کتش را روی دوش گرفته و یقه‌ی پیراهنش پاره بود. جلوتر که آمد روی گونه و پیشانی‌اش کبود شده و ردی از خون دیده می‌شد. انگار اصلاً نیهان را نمی‌دید و با چشم‌هایی نیمه‌باز تلو تلو می‌خورد؛ با عبورش از کنار نیهان، بوی تند سیگار در مشام دخترک پیچید. بدون اینکه حتی کفش‌ها را درآورد سمت اتاقش رفت و با لباس‌های خیس روی تخت افتاد.

نیهان آب دهانش را فرو برد و کنار درگاه اتاق ایستاد؛ چشم به حسام دوخته بود و جرأت نزدیک شدن نداشت. در دل به خودش نهیب زد: «از چی

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

می ترسی دختر؟! تو که کتک خورت ملسه! نهایتش اینه چک و لگدت بزنه...  
برو جلو ببین چه مرگشه?!»

با احتیاط جلو رفت و صدا زد: «حسام... حسام جان...»

جوابی نداد؛ بغض گلوی دخترک را می فشرد. دستش سمت بازوی حسام رفت و آهسته تکان داد: «حسام... حسام صدامو می شنوی?!»

صدایی گنگ و نامفهوم که بیشتر شبیه ناله بود شنید؛ دست روی گونه‌ی حسام گذاشت. پوستش داغ بود، داغ و سوزان! اشک روی گونه‌های دخترک غلتید و هراسان سمت گوشی تلفن دوید. مضطرب و با عجله، شماره‌ی حامد را گرفت. بعد از چند بوق پیاپی صدای خواب‌آلود در گوشش پیچید.

- الو... بله؟! -

نیهان با صدایی مرتعش، میان گریه لب باز کرد: «حامد جون مادرت پاشو بیا... حسام حالش خیلی بده!»

-نیهان تویی؟ چی شده؟! -

- حسام تا الان بیرون بوده، فکر کنم دعوا کرده... نمی‌دونم! ولی الان تب داره حالش بده بیا.

- باشه... باشه اومدم!

تماس را قطع کرد و سمت اتاق رفت؛ تا رسیدن حامد باید کاری می‌کرد. پشت دست‌ها را روی گونه‌هایش کشید و بغضش را مهار کرد. نزدیک حسام رفت و کفش و جوراب‌ها را از پاهایش بیرون کشید؛ دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. روی گردن و سینه‌اش قرمز و جای خراشیدگی بود؛ لحظه‌ای نگاهش رو سینه‌ی عضلانی و ستبر حسام ثابت ماند؛ لب‌گزید و دلش لرزید اما فوراً نگاهش را دزدید و سعی کرد پیراهن خیس را از تنش بیرون آورد. دست‌های ظریف و کوچکش توان حرکت دادن جسم سنگین او را نداشت؛ ملتمسانه گفت: «حسام... حسام صدامو می‌شنوی؟ یه تکونی بخور، بذار پیراهنو درآرم... حسام!»

فقط ناله‌های خفیف حسام را می‌شنید؛ دست از تقلا برنداشت. با کمی از این پهلو به آن پهلو گرداندن حسام، پیراهن را از تنش جدا کرد؛ پتو را تا روی گردنش بالا کشید و حوله‌ی کوچکی برداشت. نم موهایش را می‌گرفت که صدای زنگ خانه بلند شد؛ سراسیمه سمت آیفون دوید و با دیدن تصویر حامد، فوراً کلید را فشرد و در باز شد.

طولی نکشید که حامد وارد خانه شد.

- کو؟ کجاست؟ مگه با هم نیومدین خونه؟!

نیهان سمت اتاق اشاره کرد.

- بیا این جاست! منو رسوند خودش رفت. انگار بیرون کتک کاری کرده؛ سر و بدنش خراشیدگی و کوفتگی داره!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حامد وارد اتاق شد و نیهان گفت: «من می‌رم بیرون، کاری داشتی صدام بزن.»

از اتاق بیرون رفت و روی مبل به انتظار نشست؛ نیم ساعتی طول کشید تا در اتاق باز شد. از جا پرید و دستپاچه پرسید: «چی شد؟ حالش خوبه؟»

حامد نفسش را بیرون داد و گفت: «بهتره، نگران نباش؛ فقط سرماخورده!»  
اخم‌آلود سمت نیهان آمد و با کلافگی پرسید: «ببینم چون با من حرف می‌زدی، می‌خندیدی ناراحت شد و دعواتون شد؟»

نیهان لب کج کرد و جواب داد: «نه، یعنی آره. تو مسیر باهام دعوا کرد، بعدم منو رسوند خونه و خودش رفت!»

حامد همراه با نفس سنگین و پرخوابی بیرون می‌داد لب باز کرد: «چه می‌دونستم این جور می‌شه؛ به من گفته بود که هیچ حسی بهت نداره و همه چی صوری بوده. گفت می‌خواد طلاق بده، از کجا بدونم باهات حرف بزنم، بخندم این جور غیرتی می‌شه؟!»

نیهان از حرف‌هایش دلخور شد؛ این که گفته بود هیچ حسی به او ندارد و طلاقش می‌دهد، حرصش را بالا آورده بود. با غیظ جواب داد: «نخیرم، واسه من غیرتی نشده! هستی ازدواج کرده، ناراحته سر من بدبخت خالی کرد»

به دنبال این حرف نگاهش به حامد خیره ماند که گنگ و مبهم چشم به او دوخته بود؛ ابرو در هم کشید و لب زد: «چی؟! به خاطر ازدواج هستی ناراحته؟!»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

دخترک لب به دندان گرفت و مضطرب گفت: « اوخ، سوتی دادم! سر جدت هیچی نگی بهت گفتم! بیچاره می شم!»

- هستی رو دوست داشته؟!

نیهان مسترس لب گزید: « هیس! نشنوه بابا... »

- جواب منو بده نیهان؛ اون نمی شنوه! اینقدر مُسکن زدم بهش که الان توپ بترکونی بیدار نمی شه.»

نیهان نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و سر جنباند: « آره خب، اما هستی بهش گفته من مهرداد رو دوست دارم. اینم تریپ معرفت برداشته و این دو تا رو بهم رسونده! الانم خودش مونده وسط واویلا و حالش شده این...»

حامد زیر لب با تأسف زمزمه کرد: « که اینطور!»

لحظه‌ای سکوت حاکم شد و حامد نگاهی به پنجره انداخت؛ هوا گرگ و میش بود و نرم نرمک رو به روشنی می‌رفت. دامن سیاه شب، پس می‌رفت و آفتاب قدم پیش می‌گذاشت.

- من برم شبانه‌روزی داروهاشو بخرم بیارم. بعدش برم خونه استراحت کنم.

- دمت گرم حامد؛ نبودی نمی‌دونستم چه گلی به سر بگیرم!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

یقه‌ی کاپشن چرمی‌اش را مرتب کرد و با لبخند ملایمی جواب داد: « کاری نکردم، انجام وظیفه بود. فعلا. . . »

با رفتن حامد، نیهان سمت اتاق رفت؛ لباس‌های حسام عوض شده بود و معصومانه در خواب عمیقی فرو رفته بود. لبه‌ی تخت نشست و خیره به آن صورت مهربان و غرق در خواب شد؛ دستش لرزان و با احتیاط سمت موهای خوش حالت و مجعد حسام رفت. پنجه میان موهایش فرو برد و دستش به نرمی از کنار شقیقه سر خورد تا روی گونه؛ تبش خیلی کمتر شده بود. دستش سمت چانه‌اش رفت؛ با شست به نرمی روی لب زیرین حسام کشید و لبخند کجی سوک لبش نشست. زمزمه کرد: « خدایی حسام از صدتا پسر کثیف بدترم آ نه؟! » ریز ریز خندید و باز ادامه داد: « حالا که این جور ی گیج و غرق خوابی چرا باهات حرف نزنم؟ چرا نوازشت نکنم؟ وقتی که تو بیداریت این حرفا، این نوازش‌ها ... محاله، محال...! »

میهمانی ناخوانده در گلویش نشست و نفسش را سنگین کرد؛ دست روی قلب حسام گذاشت و با صدایی مرتعش و متحسر لب زد: « این قلب مهربون برای من نمی‌تپه اما خیلی دوسش دارم؛ کاش یه گوشه‌ای از این قلب جا داشتم و برای من بود. »

آهی بیرون داد و دست حسام را گرفت.

- حسام اگه بدونی چقدر خاطرت رو می‌خوام، بخدا که نمی‌دونی! دِ آخه با مروت با خودت نگفتی این دختر توو تمام عمرش حتی یه بار طعم محبت نچشیده، کسی هواشو نداشته، این جور ی محبت بیینه اسیر می‌شه؟! کاش

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

اینقدر خوب نبودی، کاش اینقدر هوامو نداشتی! دلم می‌خواد تا ابد کنارت باشم اما نمی‌شه؛ تو نمی‌خوای، خب حق داری... منه در به در و آواره رو چه به دکتر مملکت؟!

قطره اشکی روی گونه‌اش شُرید و دست حسام را بالا برد، بوسه‌ای نرم روی سرانگشتانش نشانده و ادامه داد: «هر بار که می‌گی می‌خوای بری دنبال بابام بگردی، می‌خوای به اصطلاح سر و سامونم بدی و بفرستی رد کارم، جیگرم آتیش می‌گیره. انگار قراره برم سلاخی بشم چون تو... کاش اون روز هیچوقت نرسه!»

صدای زنگ آیفون، رشته‌ی کلامش را برید و از جا برخاست.

آفتاب سرد صبح زمستانی، روی دیوارها نشسته و به داخل حیاط سرک می‌کشید که حامد پاکت داروها را دست نیهان داد و رفت؛ دخترک با خستگی روی کاناپه دراز کشید و پلک روی هم گذاشت.

نگران حال حسام بود و خواب راحتی نداشت؛ مدام بیدار می‌شد و تبش را چک می‌کرد. حدود ساعت ده صبح بود که قابلمه‌ی کوچکی روی اجاق گذاشت و کمی سوپ بار گذاشت؛ دستی به سر و روی خانه کشید و منتظر بیدار شدن حسام بود اما خبری نشد. ناچار سمت گوشی رفت و شماره‌ی حامد را گرفت؛ صدای خش‌دار و بی‌رمق حامد به گوشش رسید: «جانم؟»

- الو حامد... این حسام مثل خرس افتاده رو تخت تکون نمی‌خوره! اشکالی نداره؟



حامد آن سوی خط، نرم خندید و گفت: « دختر خوب، منم مطب نرفتم تا الان خواب بودم؛ چه برسه به حسام که مریض بوده و کلی هم مسکن بهش تزریق کردم. هیچ اشکالی نداره، بذار بخوابه. منم الان میام اون جا وضعیتش رو چک می‌کنم.»

- آخه از دیشب هیچی نخورده که!

- نگران نباش، دیشب بهش سِرْم زدم همون کافیه!

نیهان سر کج کرد و لب زد: « آها، باشه.»

حامد طعنه آمیز و با تحسر گفت: « خوش به حال حسام!»

دخترک ابرو بالا پراند و متعجب پرسید: « وا ... آش و لاش شدنم خوش به حال گفتن داره؟! »

حامد با لحنی آمیخته به خنده جواب داد: « نه! اینکه یه پرستار مثل تو داره که تا این حد نگرانسه خوش به حال گفتن داره!»

نیهان پوفی کشید و بی‌حوصله گفت: « یه چیزیت می‌شه آ حامد! خوبه خواب بودی اینقدر پرحرفی کردی... فعلا خداحافظ»

بعد از قطع تماس، سمت اتاقش رفت و لباس عوض کرد، شومیز چهارخانه‌ی سورمه‌ای قرمز و شلوار جین، موهایش را بافت و از یک طرف روی شانه‌اش انداخت.

ساعتی بعد، حامد از راه رسید و دخترک به استقبالش رفت. حامد حینی که کفش درمی‌آورد با دیدن نیهان لبخند زد و گفت: «سلام مادمازل!»

نیهان ابرو در هم کشید و پرسید: «چی چی زل؟»

حامد با تک خنده‌ای جواب داد: «مادمازل؛ همون دوشیزه!»

نیهان ابرو بالا انداخت و زیر لب آهان گفت؛ وارد سالن شدند که نیهان گفت: «چای می‌خوری یا قهوه؟!»

حامد سمت اتاق می‌رفت و گفت: «قهوه لطفا!»

این را گفت و وارد اتاق شد؛ نیهان سمت آشپزخانه رفت و قهوه‌ساز را روشن کرد. فنجان‌های قهوه را روی میز می‌گذاشت که حامد وارد آشپزخانه شد.

- حالش خیلی بهتره، جوابمو داد صداش زدم؛ الاناست که بیدار بشه.

این را گفت و صندلی میز غذاخوری را عقب کشید و نشست که نیهان لب باز کرد: «سالن می‌نشستی، میاوردم اون جا!»

- خوبه همین جا

نیهان مقابلش نشست، حامد لبخند کمرنگی زد و پرسید: «دوشش داری؟!»

دخترک با ارتیاب نگاهی انداخت و لب زد: «کی و؟ چی و؟!»

- حسام رو می‌گم؛ دوشش داری؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

دل دخترک فرو ریخت و تپش‌های قلبش تندتر اما با ظاهری آرام، لبخند کجی زد و با بی‌خیالی جواب داد: «هه! نه بابا... منه بی‌سواد و بی‌کس و کار رو چه به دکتر؟!»

- خب درس می‌خونی! مثل خودش؛ مگه گذشته‌ی حسام مثل تو نبوده؟ حمایت شده، تلاش کرده درس خونده رسیده به این‌جا!

نیهان دست زیر چانه گذاشت و لب کج کرد: «نمی‌دونم، تا حالا بهش فکر نکردم.»

حامد دست‌هایش را روی میز گذاشت و با اطمینان به چشم‌های دخترک خیره شد و گفت: «اما بهش حتما فکر کن! منم حمایت می‌کنم.»

صدای سرفه‌های پی در پی حسام، رشته‌ی کلامشان را برید و هر دو از جا برخاستند.

حسام روی تخت نشسته بود و مدام سرفه می‌کرد؛ صورتش از شدت درد گلو جمع می‌شد. دست حامد روی شانه‌اش نشست و گفت: «حالت چطوره حسام؟ درد داری؟!»

میان نفس‌زدن‌ها و سرفه‌ها به سختی لب باز کرد: «گلووم خیلی درد می‌کنه، تمام تنم کوفته‌اس!»

- پسر خوب، توو بارون زمستون خیس شدی بدون لباس گرم؛ همین که زنده‌ای معجزه‌اس، درد که طبیعیه!

نیهان بلافاصله گفت: «چیزی می‌خوری و است بیارم؟»

حسام نگاهش را بالا گرفت و نیهان را دید؛ چشم ریز کرد و ابرو در هم کشید، با حرص لب به دندان گرفت.

حامد نگاهی به نیهان انداخت و آهسته سر جنباند؛ با نگاهش به نیهان فهماند که اتاق را ترک کند. دخترک گنگ و ماتزده، سر به زیر انداخت و بیرون رفت؛ روی کاناپه نشست. با دست‌ها صورتش را پوشانده و عمیق در فکر بود؛ حسام هنوز از او دلخور بود؟!

طولی نکشید که حامد از اتاق بیرون رفت؛ سراسیمه سمتش رفت و پرسید: «چی شد؟ بهتره؟!»

حامد اما با اخم‌هایی در هم تنیده، نیم نگاهی به نیهان انداخت و لب زد: «خوبه! فعلا خداحافظ...»

سمت در، قدم تند کرد و نیهان به دنبالش: «عه وا... صبر کن ببینم، چی گفت بهت؟! حامد!»

- چیزی نگفت؛ خداحافظ!

بی آن که نگاهش کند این را گفت و از در بیرون رفت. نیهان هاج و واج رفتنش را نظاره‌گر بود و با بسته شدن در، سمت آشپزخانه رفت. کمی از سوپ را داخل ظرف کشید و وارد اتاق شد. حسام به پهلو و پشت به در، دراز کشیده بود. ظرف سوپ را روی پاتختی گذاشت و مردد لب باز کرد: «حسام جان و است سوپ آوردم»

- نمی خورم، برو بیرون!

نیهان با استیصال اصرار کرد: «پاشو دیگه، از دیشب تا حالا چیزی نخوردی.»  
بار دیگر و این بار با لحنی تندتر نهیب زد: «گفتم نمی... خورم! برو بیرو...ن»  
- می دونم ناراحتی، می دونم از چی ناراحتی اما اگه غذا...

با صدای بلند حسام، حرف در دهانش ماسید و قدمی به عقب برداشت.  
حسام روی تخت نشست و با صدایی بلند فریاد زد: «می دونی؟! می دونی  
از چی ناراحتی؟ خو بگو ببینم! مگه من دیشب بهت نگفتم تا وقتی اسم  
لعنتیت توو شناسنامه‌ی منه غلط زیادی نکن هان؟ دیشب تا حالا که من  
مثل جنازه رو تخت افتاده بودم تو با حامد چه غلطی می کردین؟ این چه  
سر و شکلیه که تو جلو حامد می گردی؟! هان؟»

نیهان مات و مبهوت با دهانی نیمه باز چشم به حسام دوخته بود و لب زد: «  
چی داری می گی؟ چکار می کردیم؟ چی می گفتیم؟! خب تو داشتی  
می سوختی توی تب؛ منم...»

و باز هم حسام حرفش را بُرید و رو ترش کرد: «برو بابا حرف مفت نزن؛  
اورژانس نبود که زنگ زدی حامد؟ همتون مثل همید... تو، مادرم، هستی...  
همتون فکر منفعت خودتونید! مادرم بابامو ول کرد چون جوون تر و  
خوشتیپ تر از بابام رو پیدا کرد، هستی عاشق مهرداد شد چون مهرداد و  
خانواده اش همه آدم حسابی بودن، تو هم حالا بهتر از من و پیدا کردی.»

حامد اصالت داره، خانواده داره، آدم حسابیه! فقط بذار من طلاق بدم بعد برو واسه یکی دیگه دُم تکون بده!»

کلمه به کلمه حرف‌های حسام چون دشنه‌ای به قلب دخترک فرو می‌رفت؛ خون در رگ‌هایش جوشید و دندان سایید. طاقتش طاق شده بود و دست‌هایش را مشت کرد: «ببند دهنتم رو حسام! دیشب تا حالا لال‌مونی گرفتم، مراعات کردم اما دیگه شورش و درآوردی؛ من سگ نیستم، که واسه کسی دُم تکون بدم. دلت از ازدواج هستی پُره سر من بدبخت خالی نکن! عرضه به خرج می‌دادی مثل ببو گلابیا نمی‌داشتی مفت از چنگت در بیارنش.»

فریاد کرکننده‌ی حسام همراه با مستی که روی تخت کوبید، دخترک را قدمی به عقب راند.

- برو گمشو بیرو...ن!

کاسه‌ی چشم‌های حسام از خون پر بود و چشم‌های نیهان از اشک؛ روی پاشنه‌ی پا چرخید و از اتاق بیرون رفت. طاقت ماندن در خانه را نداشت.

پالتویش را از آویز جالباسی چنگ زد و شال روی سرش انداخت؛ دستش سمت دستگیره رفت اما پای رفتن نداشت، خوبی‌های حسام، سدی شده بود مقابل رفتنش! وقت رفتن نبود؛ حالا که حسام تا این حد تنها و دل‌شکسته است، وقت رفتن نیست! رسمش نبود! صدای سرفه‌های حسام به گوش می‌رسید و بغض دخترک ترکید.

لب فشرد و با سرانگشتان اشک از گونه‌هایش برداشت؛ به آشپزخانه برگشت. لیوانی شیرعسل گرم آماده کرد و باز سمت اتاق رفت؛ وارد اتاق که شد، حسام دست روی پهلو گرفته بود و مدام سرفه می‌کرد. لیوان را مقابلش گرفت و این‌بار حسام مقاومتی نکرد و لیوان شیر را از نیهان گرفت؛ جرعه جرعه می‌نوشید و سرفه‌هایش تسکین پیدا کرد. با نفسی عمیق، لیوان خالی را روی پاتختی گذاشت.

نیهان بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

خانه غرق در سکوت بود و گاهی تنها صدای سرفه‌های خشک و پراکنده به گوش می‌رسید. ساعتی تا غروب آفتاب نمانده بود؛ از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت.

تکه‌ای گوشت مرغ از فریزر برداشت تا برای شام آماده کند؛ مشغول خرد کردن پیاز شد که متوجه حسام شد. نگاهش را سمت حسام گرداند، صورتش رنگ‌پریده و چشم‌هایش سرخ بود. با لب‌هایی خشکیده، نگاه سردش را به نیهان دوخته بود و آهسته لب زد: «معذرت می‌خوام!»

نیهان با تلخندی لب باز کرد: «مهم نیست؛ حالت بهتره؟»

حسام نگاهش را دزدید و سر به زیر جواب داد: «خوب می‌شم.»

سمت سالن برگشت و روی کاناپه دراز کشید؛ دستش را روی پیشانی گذاشت و پلک بست. نیهان دست از کار کشید و دست‌هایش را شست؛

همان طور که با حوله دست‌هایش را خشک می‌کرد سمت حسام رفت و پرسید: «چیزی می‌خوری بیارم؟ داروهاتو خوردی؟!»

حسام با همان پلک‌های بسته جواب داد: «هیچی نمی‌خوام، فقط سکوت و آرامش نیاز دارم. برو به کارت برس!»

شانه‌های دخترک فرو افتاد و با اندک تأملی ناامید سمت آشپزخانه برگشت. ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، ساعت‌ها کش می‌آمدند انگار... زمان نمی‌گذشت، عقربه‌های ساعت چون نوک سوزن بودند که با هر حرکت خود، خراشی به روح دخترک می‌گذاشتند. سکوت خانه خفقان‌آور بود، مرگ‌آور و آزاردهنده! دل کوچک نیهان، تنگ بود برای خنده‌های حسام، خنده نه... لبخندهایش هم غنیمت بود.

سکوت کرده بود تا حسام آرامشی که می‌خواهد را داشته باشد؛ تا خلوت کند با دلش و ذره ذره دل بگند از این عشق پوشالی... تنها دلخوشی دخترک این بود که حسام حالا دیگر غذا و داروهایش را بدون مقاومتی می‌خورد؛ دو روز در این سکوت سنگین و تبار گذشت.

حال جسمانی حسام بهتر بود و کمتر سرفه می‌کرد؛ بیشتر اوقات را در اتاقش و روی تخت بود. حتی غذا را هم نیهان برایش می‌برد؛ وقت ناهار بود و دخترک ظرف غذا را داخل سینی گذاشت. سمت اتاق رفت و با تقه‌ای به در، وارد شد؛ حسام روی تخت نشسته و تکیه‌اش به دو بالش روی هم گذاشته پشت سرش بود. زانوها را بغل گرفته و نگاهش به پنجره‌ی اتاق



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

بود؛ دخترک سینی را روی پاتختی گذاشت و خواست عقب‌گرد کند و بدون حرفی از اتاق بیرون برود که دست حسام دور مچ ظریفش گره شد و گفت: «بشین نیهان!»

نگاهی انداخت و آهسته لب‌های تخت نشست؛ با لبخند ملیحی پرسید: «چیزی می‌خوای؟»

نگاه حسام روی صورت دخترک چرخید و دست پشت سرش گذاشت؛ سمتش متمایل شد و آهسته و نرم، پیشانی‌اش رو بوسید و لب زد: «ازت ممنونم نیهان، ممنون که تو این شرایط کنارم بودی و ازم مراقبت کردی، که از بد اخلاقیام خسته نشدی.»

تن دخترک لرزید و قلبش بی‌امان می‌تپید، جای بوسه‌ی حسام روی پوستش گزگز می‌کرد، زبان روی لب کشید و با لبخندی تصنعی گفت: «خیلی بیشتر از اینا بهت بدهکارم؛ جای خواب و غذا و همه یه طرف... امنیتی که دارم یه طرف. دمت گرم!»

لبخند نرمی روی لب حسام نشست و لب‌های نیهان کش آمد: «دلم برای لبخندات تنگ شده بود خدایی!»

صدای ویبره‌ی گوشی حسام، توجهشان را جلب کرد؛ منزل دادفر! با تانی گوشی را برداشت و جواب داد؛ دست دیگرش هنوز دست نحیف دخترک را گرفته بود.

- الو

... -

- سلام، ممنون، خوبم... چیزی نیست یه کمی سرما خوردم!

- نه، خواهش می‌کنم... این چه حرفیه؟! خوش اومدین.

نگاه نیهان به حسام بود و دلش می‌خواست ساعت‌ها همان‌جا بشیند و نگاهش کند. زل بزند به چهره‌ی مهربانش و دستش را رها نکند. تماس که قطع شد با تلخندی رو به دخترک لب باز کرد: «شریفه خانم داره میاد این‌جا!»

نیهان بی‌میل، زیر لب زمزمه کرد: «خوش اومد؛ چکار کنم!»

حسام تک خنده‌ای کرد و گفت: «برو دختر، ناهار رو ببر آشپزخونه، روی میز بذار الان میام با هم ناهار بخوریم»

چشم‌های دخترک از خوشحالی برقی زد و بی‌اراده سمت حسام خم شد؛ گونه‌اش را بی‌هوا بوسید و با ذوق گفت: «ایول... شدی همون حسام اول!» جانی تازه گرفته بود انگار، سینی را با شوق برداشت و سرخوش سمت آشپزخانه رفت؛ حسام با لبخندندان‌نمایی ذوق و خوشحالی نیهان را تماشا می‌کرد. از جا برخاست و سمت توالت رفت.

لحظاتی بعد، هر دو مقابل هم پشت میز نشسته بودند؛ نیهان لقمه‌اش را قورت داد و مردد لب باز کرد: «حسام یه چیزی بپرسم باز قاطی نمی‌کنی؟!»

حسام کمی آب خورد و سر جنباند: «نه، بپرس»

نیهان ابرو بالا انداخت و آهسته پرسید: « اوم... به حامد چی گفتی که ناراحت رفت، دیگه هم خبری ازش نشد؟! »

حسام نفسش را بیرون داد و گفت: « سؤال پیچش کردم که کی اومده؟ چرا اومده؟ چی گفتین به هم؟! اونم فهمید منظورم چیه و بهش بر خورد، رفت! »  
نیهان لب کج کرد و زمزمه وار لب زد: « بدبخت... این همه بهمون خوبی کرده بود! »

حسام با بی‌خیالی مشغول غذا خوردن شد.

- تو نگران اون نباش؛ رفیقمه خودم از دلش در میارم.

\*\*\*

نیهان آخرین بشقاب را شست و داخل آبچکان گذاشت؛ دستکش‌ها را از دست بیرون آورد و از آشپزخانه بیرون رفت. موهایش کمی نامرتب به نظر می‌رسید؛ گل‌مو را باز کرد و روی مبل نشست تا موهایش را شانه بزند.

حسام از اتاق بیرون آمد و همان‌طور که نگاهش به نیهان بود، روی مبل نشست و گفت: « بذار من واسه توبافم. »

دل دخترک قنچ رفت برای پیچ و تاب موهایش لا به لای انگشت‌های دست حسام، بدون مخالفتی جلوی حسام و پشت به او نشست. دست حسام که موهای خوش جعد و شکن او را به بازی گرفت، وجودش پر از خوشی شد. با لبخند گفت: « چه مرتب هم می‌بافی! معمولا آقایون بلد نیستن. »

- یه موقعی موهای هستی رو می‌بافتم؛ از اون موقع یاد گرفتم!  
جواب حسام تمام خوشی‌اش را زایل کرد و با حرص لب به دندان گرفت؛ با  
لحنی مغموم گفت: «به یاد اون داری موهای من و می‌بافی؟!»  
حسام متعجب سر کج کرد و نگاهی به دخترک انداخت: «نه...  
همین‌جوری!...»

نیهان موهایش را با غیظ از دست حسام جدا کرد و از جا برخاست: «من  
هستی نیستم! به یاد اون واسه من کاری نکن خواهشا.»  
مقابل نگاه گنگ حسام سمت اتاقش رفت که صدای زنگ آیفون بلند شد؛  
شریفه‌خانوم برای دیدن پسرخوانده‌اش آمده بود.

لحظاتی بعد شریفه روی مبل مقابل حسام نشسته بود؛ با اینکه دهی پنجاه  
زندگی‌اش را می‌گذراند اما هنوز سرزنده و دلشاد بود. روسری زرشکی‌اش را  
زیر گلو گره زده بود و لب‌های باریکش هم‌رنگ روسری بود، عینک دور  
مشکی مستطیلی‌اش را کمی با سرانگشت بالا زد و متبسم گفت: «ببخش  
پسرم که حالت خوب نبود و نیومدم. این چند روز گرفتار بودم.»

- این چه حرفیه؟! شما ببخش که این مدت اصلا کمکی بهتون نکردم. شب  
مجلس حالم اصلا خوب نبود؛ نتونستم بمونم.

نیهان با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و چای را مقابل شریفه‌خانم  
تعارف کرد؛ شریفه نگاهی به قامت دخترک انداخت و با تشکری زیر لب،  
فنجان را برداشت.

- باز خوبه نیهان جان بوده کنارت؛ تنها نبودی!

حسام نگاهی به نیهان انداخت و با لبخند ملیحی جواب داد: «آره، طفلی خیلی زحمتم رو کشید. حسابی اذیت شد.»

نیهان بی‌هوا جواب داد: «مخلصم، کاری نکردم!»

لحظه‌ای نگاه سرزنشگر حسام به چشم‌های نیهان دوخته شد و دخترک لب‌گزید؛ شریفه نخودی خندید و گفت: «بامزه حرف می‌زنی!»

حسام با سرانگشت آهسته پیشانی‌اش را خاراند: «ببخشید، هنوز عادت نکرده لحنش رو عوض کنه!»

نیهان به آشپزخانه برگشت و شریفه تکیه‌اش را به مبل زد؛ پا روی پا گرداند و دست‌هایش را دو طرف مبل گذاشت: «آخر هفته مهمونی دعوتیم؛ خانواده‌ی مهران دعوتمون کردن. برنامه‌ریزی کن حتما بیای»

حسام در دل آشوبه‌ی ذهنش دنبال راه فراری می‌گشت برای زیر بار این مهمانی نرفتن.

- او...م... راستش، چطور بگم؟! خب... من آخر هفته نیستم. با دوستانم قرار مسافرت گذاشتم؛ بخاطر این سفر چند روز مطب رو هم تعطیل کردم و نوبت‌ها رو جا به جا کردم. اگه کنسل کنم خیلی بد می‌شه!

شریفه فنجان را از روی عسلی برداشت و حینی که به لب‌هایش نزدیک می‌کرد گفت: «نمی‌شه فردای مهمونی بری سفر؟!»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام بی‌هوا جواب داد: «نه، تاریخ سفر دو روز قبل از مهمونی!»  
ابروی شریفه بالا پرید و با لبخند پرسید: «من که نگفتم چند شنبه دعوتیم!»  
حسام آب دهانش را فرو داد و من من کنان جواب داد: «عه... اوم... گفتین  
آخر هفته دیگه! خب یعنی حتما پنجشنبه!»

- نه، روز جمعه برای نهار دعوت شدیم.

- آهان! خب به هر حال من سه شنبه تا شنبه‌ی بعدش نیستم.

شریفه با مکثی کوتاه، باشه‌ای گفت و بیش از آن اصرار نکرد.

نیهان حینی که خودش را مشغول کار و آشپزی در آشپزخانه نشان می‌داد؛  
تمام هوش و حواسش پی صحبت‌های حسام و شریفه بود.

بعد از خداحافظی شریفه، با شور و شوق سمت حسام رفت و کنارش روی  
مبل نشست.

- حسام خداوکیلی راست میگی؟ برنامه سفر داریم؟!

حسام نفسش را بیرون داد و لب کج کرد؛ بی‌تفاوت لب باز کرد: «نه بابا...  
سفر کجا بود؟! یه چیزی گفتم که فقط مهمونی نرم. تا یه مدت نمی‌خوام  
اصلا هستی یا مهراد رو ببینم.»

نیهان لب ورچید و ذوقش کور شد؛ زانوهایش را بغل گرفت و با صدایی  
غمگین و ضعیف زیر لب زمزمه کرد: «چه حیف! فکر کردم برای یه بارم شده  
توو عمرم میرم مسافرت...»

آهی کشید و نگاهش را به سرامیک‌های کف سالن دوخت که حسام با لبخند کجی پرسید: «تا حالا سفر نرفتی یعنی؟»

دخترک نگاه چپ چپی به حسام انداخت و با تمسخر و کنایه جواب داد: «چرا رفتم... اصلان هر شیش ماه یه بار می‌برد سفر! این آخریا ایران دیگه تکراری شده بود داشتیم جهانگردی رو شروع می‌کردیم که خوشی زد زیر دلم از قصر اصلان فرار کردم!»

حسام بلند خندید اما به سرفه افتاد و میان تک سرفه‌هایش خنده را بلعید. رد پای خنده هنوز روی صورتش مانده بود که سر تکان داد و گفت: «باشه... مسافرت می‌برمت، خوبه؟!»

نیهان دست‌هایش را مشت کرد و روی مبل با خوشحالی بالا پرید: «دمت گرم حسام، جون ننه بگو راست می‌گی! یعنی می‌بریم شمال، دریا ببینم؟»  
حسام به مبل تکیه زد و با نگاه خندان به نیهان چشم دوخته بود: «آره می‌برمت اما شمال نه! هوای سرد شمال کجا بریم آخه؟ باید بریم سمت جنوب.»

نیهان جلو خزید و با فاصله‌ی کمی از حسام نشست.

- حسام، جون من، نیهان بمیره، بریم شمال... تو رو خدا!

حسام چشم درشت کرد و با تشر شیرینی گفت: «عه! میگم سرده؛ برف و بارونه! شمال کجا بریم دختر؟!»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

دست‌های نیهان، دور گردنش حلقه شد و صورتش را جلو آورد، مصرانه ادامه داد: «حسام تو رو خدا! آرزو دارم دریا و جنگلای شمال رو ببینم؛ زمستونشم قشنگه! جنگل برفی هم قشنگه... بریم دیگه!»

عطر تن نیهان، مشامش را پر کرده بود و گرمای تنش را از این فاصله‌ی نزدیک حس می‌کرد؛ نگاهش روی صورت دخترک چرخید و لبخندش محو شد. کلافه از این نزدیکی، دست‌های نیهان را از دور گردنش آزاد کرد و حینی که از جا برمی‌خاست گفت: «بهار میریم شمال، الان می‌ریم جنوب. اون جا هم دریا داره.»

دخترک لب ورچید و آهسته گفت: «باشه، کاجی بهتر از هیچی!»

- دریای جنوب خیلی قشنگ‌تره، حالا بری ببینی می‌فهمی.

جمله‌اش تمام نشده بود که جیغ و فریاد خوشحالی نیهان خانه را پر کرد؛ نیم‌نگاهی به نیهان انداخت که بالا و پایین می‌پرید و با ذوق دست‌های مشت شده‌اش را در هوا تکان می‌داد.

- ایول... مخلصتم، خیلی گلی، دمت گرم...

ترجیح داد چشم از شیطنتهای دخترانه‌اش بردارد و سمت اتاقش رفت؛ لب‌هایش به لبخند عمیقی کش آمده بود.

- اما همون آخر هفته؛ ماشینم داغونه باید بفرستم تعمیر، خودمم که می‌بینی!



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان با قدم‌های بلند خودش را به حسام رساند: «ما مخلص خودت و ماشینتیم! راستی واسم نگفتی قضیه‌ی دعوا چی بود؟»

دست حسام روی دستگیره‌ی اتاق ثابت ماند و سمت دخترک چرخید: «هیچی، حواسم نبود و چراغ سبز شده بود اما من حرکت نکردم. طرف شاکی شد و... دیگه خودت تا ته قضیه رو بخون!»

\*\*\*

با ضربه‌های آرام و پی در پی که به در اتاق می‌خورد، نیهان پلک باز کرد و ابرو در هم کشید.

- ها... چیه؟ چکار داری؟

- پاشو دختر دیر میشه، تا یه ساعت دیگه باید راه بیوفتیم که ناهار رو اصفهان باشیم.

دخترک با رخوت از جا بلند شد و سمت در رفت، با چشم‌هایی نیمه‌باز و خواب‌آلود در را باز کرد و گفت: «دیشب از ذوق تا خود صبح خوابم نبرد، تازه دو ساعته خوابیدم.»

حسام نگاهی به چهره‌ی در هم و ژولیده‌اش انداخت و با لبخند جواب داد: «می‌خوابیدی که الان قیافه‌ات این شکلی نباشه، برو یه آب به صورتت بزن، یه صبحونه‌ی درست و حسابی هم بخور که تو مسیر حالت بد نشه.»

نیهان تکیه‌اش را از چارچوب در گرفت و سلانه سلانه سمت توالت رفت.

لحظاتی بعد هر دو مقابل هم پشت میز نشسته و صبحانه می‌خوردند که نیهان با دهانی نیمه پر گفت: «چقدر طول می‌کشد برسیم دریا؟»

حسام کمی از چای شیرین داغ نوشید و داغی چای، کمی لب‌ها و زبانش را سوزاند، لب فشرد و جواب داد: «اگه بدون توقف تو مسیر بریم که شب می‌رسیم اما من می‌گم اصفهان و شیراز که تو مسیر هست رو هر کدوم یه نصف روز یا یه روز کامل بمونیم و جاهای دیدنیش رو ببینیم.»

نیهان سر روی شانه کج کرد و ملتمسانه گفت: «نه تو رو خدا... گازکوب بریم کیش، من فقط ذوق دیدن دریا رو دارم. اصلا تو راه برگشت بریم اصفهان و شیراز باشه؟»

حسام پلک زد و با عطف لب زد: «باشه، هر جور تو دوست داری.»

بعد از صبحانه وسایل سفر را داخل ماشین گذاشتند و ساعتی بعد حرکت کردند؛ نیهان آهنگ شادی را گذاشته بود و مدام دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و شیطنت می‌کرد، صدای خنده‌هایش فضای ماشین را پر کرده بود. کمی که از مسیر طی شد، صدای موزیک را کمتر کرد و تکیه به صندلی زد؛ با لحنی که خنده در آن موج می‌زد گفت: «حسام دقت کردی این اواخر، یعنی کلا از وقتی قدم نحس من اومده توو زندگیت، کلا مطب همش تعطیل میشه؟ مشتری‌هات می‌پره ها!»

- به قول خودت اولندش که قدمت نحس نیست و خوش بوده که مانع شدی تنها بشینم و غصه بخورم. دومندش مهم نیست که مشتری‌هام کم بشه، چون موندگار نیستم.

نیهان ابرو در هم تنید و گنگ لب زد: «یعنی چی که موندگار نیستی؟!»  
حسام لحظه‌ای دستش را از روی فرمان برداشت و پنجه میان موهایش کشید، لبخند تلخی روی لب داشت.

- از این سفر که برگردیم اولش پیگیر میشم تو بری درس بخونی، بعدش هم دنبال پدرت می‌گردم که اگه آدم حسابی بود بری به امید خدا پی زندگیت و با پدرت زندگی کنی؛ اگر نبود که بازم واست یه جای امن برای زندگی پیدا می‌کنم. خودم هم برنامه‌هام رو ردیف می‌کنم که برم خارج، دیگه این‌جا موندنم فایده‌ای نداره!

تمام خوشی‌های دخترک یک‌باره از دلش پر کشید و حجم سنگینی از غم، سینه‌اش را فشرد، با نگاهی حیران و مشوش به حسام چشم دوخت و لب زد: «خوبه، بهتر از این نمیشه.»

رو گرداند و به بیرون نگاه کرد، بغض گلویش را می‌فشرد و نم اشک در چشم‌هایش نشست. شال را روی صورتش انداخت که حسام گفت: «می‌خوای بخوابی نیهان؟»

همان طور که تکیه به صندلی داشت و اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه می‌غلتید و با صدایی کنترل شده جواب داد: «آره، گفتم که دیشب خوب خوابیدم.»

اشک، پلک‌های خسته‌اش را سنگین کرد و خوابش برد؛ سکوت ماشین و چند ساعت رانندگی مداوم، حسام را خسته و کلافه کرده بود. به رستورانی بین راهی رسیدند و حسام با نگاهی به ساعت، ماشین را کنار جاده متوقف کرد. نگاهی به نیهان انداخت و صدا زد: «نیهان... نیهان جان.»

نیهان چشم باز کرد و خوب می‌دانست با گریه‌های قبل از خواب، حتما حالا پلک‌هایش ورم دارد؛ بی‌آن که شال را از روی صورتش کنار بزند لب زد: «هوم؟»

- وقت ناهار، پیاده شو.

تکیه از صندلی برداشت و شال از روی صورتش افتاد، سعی داشت نگاهی به حسام نیندازد و سرش را کمی پایین گرفته بود؛ شال را روی سرش مرتب می‌کرد که حسام نگاهی مشکوک انداخت و لب باز کرد: «نیهان... نگام کن ببینم!»

دخترک باز رو گرفت که این‌بار حسام دست دراز کرد و چانه‌ی او را میان دو انگشت گرفت و به اجبار نگاهش را بالا برد. چشم‌های آبی‌وش حسام روی صورت دخترک چرخید و گنگ لب زد: «گریه کردی نیهان؟!»

باز چانه‌ی دخترک لرزید و سرش را عقب کشید، به تندی لب باز کرد: «ای لال بشی که همیشه حال خوش من و خراب می‌کنی!»

- چرا؟! چی گفتم مگه؟!

صدایش از بغض می‌لرزید و گفت: «نمی‌شد وقتی از سفر برگشتیم بعدش بهم بگی که قراره باز آواره بشم و تو بری خارج؟»

حسام مات و متحیر برای لحظاتی نگاهش کرد و بعد نخودی خندید و سر تکان داد؛ حینی که خنده در صدایش موج می‌زد گفت: «مگه می‌خوام کنار خیابون ولت کنم برم که از الان ماتم گرفتی؟ گفتم که تا خاطر من ازت جمع نشه نمی‌رم! بعد مگه خارج خونگی خاله‌اس که من بلافاصله بعد از برگشتنم برم؟ کلی کار دارم قبلش باید انجام بدم. پس بیخود و بی‌جهت این سفر رو به خودت زهر نکن، پاک کن اون اشکاتو! بیا بریم نهار بخوریم.»

نیهان با پشت دست‌ها، گونه‌هایش را از اشک پاک کرد و به دنبال حسام از ماشین پیاده شد.

پشت میز چوبی رستوران نشسته و منتظر سفارشات بودند؛ نیهان هنوز هم با سگرمه‌هایی در هم نگاهش را از شیشه‌ی رستوران به بیرون دوخته و حرفی نمی‌زد که حسام دلجویانه لب باز کرد: «نیهان... نیهان جان... اخمو نباش دیگه! من که واست توضیح دادم؛ به خدا حال من از تو بدتره، خیلی بدتر. دیگه حوصله‌ی خودمم ندارم چه برسه به اخمای تو!»

نیهان دست زیر چانه گذاشت و بی آن که نگاه از فضای بیرون بردارد لب زد: « معلومه که حوصله‌ی منو نداری!»

- گفتم حوصله‌ی اخماتو ندارم، خنده‌هاتو که دوست دارم!

لب‌های دخترک بی‌اختیار کش آمد و لبخند ملیحی زد که حسام با لبخند دندان‌نمایی گفت: « آهان... اینه! بخند... بیشتر... »

رفته رفته لبخند نیهان عمیق‌تر شد و دستش را از زیر چانه برداشت، باز شد همان دخترک تخس و شرور و گفت: « به شرطی که واسم از اونا بخری!»

حسام با اخم شیرینی رد نگاه نیهان را گرفت و مغازه‌ای را مقابل رستوران دید که پر از آلوچه و لواشک و زغال‌اخته و دیگر تنقلات بود؛ با خنده گفت: « باشه، تو بخند من هر چی بخوای واست می‌خرم.»

پیشخدمت غذا را آورد و روی میز چید؛ دخترک با اشتهایی دوچندان غذا می‌خورد و حین خوردن مدام سؤال می‌پرسید در مورد برنامه‌ی سفر و اینکه قرار است شب را کجا باشند و چه ساعتی دریا را می‌بینند؟

بعد از غذا، حسام طبق قولش برای نیهان تنقلات خرید و باز سوار ماشین شدند برای ادامه‌ی راه...

نیهان ظرف کوچکی از ترشک آلو را در دست داشت و با دست دیگر آلوهای خیس و آبدار را میان دو انگشت شست و سبابه می‌گرفت و در دهان می‌ذاشت، از ترشی زیاد آلوها چشم‌هایش را می‌بست و لب‌هایش جمع

میشد. آب آلو روی لب‌های کوچکش می‌ریخت، با هر آلویی که می‌خورد از سر لذت او...م می‌گفت و انگشت‌هایش را می‌مکید.

- او...م، چه خشمزه‌اس... به به...

با صدای ملچ ملوچ و اوم گفتن‌هایش، با اخم ظریفی تشر زد: «درست بخور دختر!»

نیهان باز چشم ریز کرد و گفت: «وا خب تُرشه، چجوری بخورم؟!»

و بی‌اعتنا باز مشغول خوردن شد، حسام برای خلاص شدن از این صدا دست برد و صدای موزیک را بلند کرد تا صدای نیهان را نشنود اما نیهان بلافاصله صدا را کم کرد و معترضانه گفت: «او...ی، چخبره؟! مگه عروسی ننته؟ گوشام کر شد!»

قبل از اینکه حسام جوابی بدهد، نیهان دستش را جلو برد و آلویی را مقابل دهانش گرفت.

- می‌خوری؟

حسام لحظه‌ای به آلوی میان انگشت‌های دخترک نگاه کرد و با اخم کم‌رنگی پرسید: «اینا همون انگشتا نیستن که الان تو دهنهت بودن ملچ ملوچ می‌کردی؟!»

نیهان ریز خندید و گفت: «چرا هموناست، ده تا دست که ندارم. نمی‌خوری نخور!»

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

خواست دستش را عقب بکشد که حسام با لبخند شیطنت‌آمیزی خیلی سریع سرش را جلو برد و انگشت‌های نیهان را در دهان گرفت. نیهان با جیغ کوتاهی دو انگشتش را از دهان حسام بیرون کشید و با صورت جمع شده و چندش‌وار لب باز کرد: «ای... خوبه بدت میومد، انگشتمو تا نصفه توو دهننت کردی! حالا من چجوری بقیه‌ی آلوها رو بخورم؟ دکتر مملکت اینقدر چندش آخه؟!»

حسام سرخوش و مردانه قهقهه زد و دخترک زیر لب زهرماری گفت. ظرف آلو را روی پاها گذاشت و با یک دست خودش آلو می‌خورد و با دست دیگر آلو در دهان حسام می‌گذاشت و او هم هر از گاهی شیطنت می‌کرد و گاز ریزی به سرانگشتان نیهان می‌زد.

حوالی غروب بود که به پاسارگاد شیراز رسیدند، حسام خمیازه‌ای کشید و گفت: «امشب رو این‌جا می‌مونیم، سرم درد گرفته و اصلا حوصله‌ی رانندگی ندارم. فردا صبح که راه بیوفتیم تا ظهر می‌رسیم کیش!»

نیهان با لبخند گفت: «خب من رانندگی می‌کنم!»

ابروهای حسام بالا پرید و با لبخند کجی گفت: «عه! رانندگی بلدی جوجو؟»

- خب آره

- گواهینامه چی اون وقت؟!

- نه دیگه، این یه قلم رو ندارم!



حسام در گلو خندید و لب زد: «پس حرف نباشه!»

ماشین مقابل هتل متوقف شد و حسام با باز کردن کمربند، کش و قوسی به تنش داد و گفت: «لج‌بازی دیگه، اصفهان رو با اون همه جای دیدنی رد کردیم و فقط سیتی سنتر رفتیم؛ حالا هم که اومدیم شیراز. این جا هم کلی جاهای قشنگ داره ولی تو فقط عشق دیدن دریا داری!»

- من از جاهای تاریخی خوشم نیامد، گل و بوته و درخت هم که همه جا هست. دریا رو عشقه!

هر دو از ماشین پیاده شدند و با برداشتن چمدان، سمت هتل رفتند، نیهان اطرافش را با ذوق و کنجکاوی نگاه می‌کرد و به دنبال حسام قدم برمی‌داشت. کمی در لابی منتظر ماند تا حسام اتاق رزرو کرد و سمتش برگشت و گفت: «یه ساعتی استراحت کنیم و یه کیک و قهوه بخوریم، بعدش بریم بگردیم.»

نیهان لب به اعتراض باز کرد: «اگه خسته نبودی و حوصله‌ی گشتن داری دیگه چرا ادامه‌ی راه رو نریم؟»

لب‌های حسام به لبخند کش آمد و گفت: «چون دوست دارم شب رو شیراز باشیم!»

دخترک زیر لب «بدجنس» گفت و به دنبال حسام وارد کابین آسانسور شد، طولی نکشید که باز لبخند زد و گفت: «اما کلا خوش گذشت، اصلا یه

حال دیگه‌ای داره سفر... ماشین سواریش هم انگار فرق داره! خلاصه که دمت گرم.»

حسام با لبخند شیرینی جواب داد: «مخلصیم»

دخترک نخودی خندید و لب زد: «خوبه، داری کم کم یاد می‌گیری چجوری مستی حرف بزنی!»

هر دو نرم خندیدند که در کابین باز شد و بیرون رفتند. وارد اتاقشان که شدند، نیهان بلافاصله شال را از روی سرش برداشت و روی کاناپه انداخت. گل‌مو را باز کرد و حینی که دستش را لا به لای موهای بلندش می‌کشید گفت: «آخیش... از صبح زیر شال بودن، چه راحت شدم! همچین بدم نشد شب رو راحت استراحت کنیم.»

حسام چمدان را روی تخت گذاشت و همان‌طور که آن را باز می‌کرد گفت: «میرم دوش بگیرم، کاری نداری؟»

نیهان «نه» گفت و روی کاناپه لم داد، حسام با برداشتن لباس‌های راحتی سمت حمام رفت.

دخترک نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت؛ رنگ دکوراسیون ترکیبی از سفید و آبی بود. دو تخت یکنفره با فاصله‌ی کمی از هم، کنار یکدیگر بودند. دو مبل در دو طرف پنجره و میز شیشه‌ای کوچکی بینشان بود و روی میز گل‌دان کریستالی با گل‌های رز.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

نگاهش به لباس‌های نامرتب حسام، داخل چمدان افتاد و پوفی کشید. از جا برخاست و لباس‌ها را به جالباسی گوشه‌ی اتاق آویزان کرد تا چروک نشوند و مابقی لباس‌های راحتی را مرتب کرد و کناری گذاشت. نگاهش از پنجره به فضای سبز و زیبای بیرون هتل افتاد؛ دو مرتبه شال را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

لحظاتی بعد حسام از حمام بیرون آمد؛ تیشرت سفید و شلوار اسپرت مشکی با خط‌های سفید به تن داشت و با حوله‌ی کوچکی، نم موهایش را خشک می‌کرد.

نگاهی به اطراف انداخت و صدا زد: « نیهان... نیهان! » خبری نبود و دل‌نگران کاپشنش را برداشت و روی شانه انداخت، با برداشتن کلید اتاق، بیرون رفت. با آسانسور پایین رفت و سراغش را از متصدی هتل گرفت اما اطلاعی نداشت؛ با آشفته‌دلی از هتل بیرون رفت و اطراف را گشت اما خبری نبود. به خاطر نم موها، سرما را بیشتر احساس می‌کرد و بعد از ساعتی گشتن بی‌نتیجه باز به هتل برگشت. میان اتاق با حرص قدم برمی‌داشت و لب می‌جوید. گاهی عطسه می‌زد و سرش کمی درد گرفته بود. تقه‌ای به در خورد و فوراً سمت در خیز برداشت.

در را که با کرد با دیدن نیهان، خون به صورتش هجوم آورد و نهیب زد: « معلوم هست کدوم گوری رفتی؟! »

نیهان قدمی به عقب برداشت و با صدایی ضعیف لب زد: « رفتم اطراف هتل رو ببینم! »

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

مچ دستش را گرفت و با غیظ او را به داخل اتاق کشاند و در را بست.  
- خونه‌ی خاله بود که رفتی دور دور؟! نمیگی دل‌نگران میشم؟ نگفتی اتفاقی  
واست بیوفته؟

- حالا که اتفاقی واسم نیوفتاده!

- منم که به درک‌نگران شدم آره؟!!

نیهان با شیطنت و صدایی کودکانه لب زد: «خو ببخشید دیگه! فقط کنجکاو  
شدم. قهر نکن جون من!»

حسام لحظه‌ای سکوت کرد و به این فکر کرد که چقدر در این یک ساعت  
آشفته بود و حالا چقدر خوشحال بود که نیهان صحیح و سالم مقابلش  
ایستاده. بی‌اختیار دستش را جلو برد و دخترک را در آغوش کشید، صورتش  
را کنار صورتش جلو برد و گونه‌اش را نرم بوسید: «دفعه‌ی آخرت باشه  
این جور می‌کنی!»

دو تیلای قهوه‌ای در کاسه‌ی چشم‌های دخترک چرخید و نگاه گنگی به  
حسام انداخت، کمتر از چند ثانیه بینشان سکوت بود و نرم نرمک حریر اشک  
در چشم‌های دخترک نشست. حسام ابرو در هم کشید و با تحیر  
دست‌هایش را آزاد کرد و لب زد: «ببخشید نیهان، کاریت ندارم. فقط نگران  
شده بودم! قصد اذیت کردن نداشتم.»

قطره اشکی روی گونه‌ی دخترک چکید و لب باز کرد: «می‌دونم مَشْتی! تو اهل این حرفا نیستی. اینم می‌دونم این چیزا واسه تو طبیعیه ولی حواست به دل بی‌صاحب منم باشه. من که از بچگی هر چی مرد...»

مکثی کرد و با تلخندی ادامه داد: «مرد که نه... هر چی نر دیدم جز زور بازو چیزی نبودن! عادت ندارم کسی ازم تعریف کنه، بغلم بگیره، بوسم کنه و بگه نگرانم بوده!»

اشک‌های گرمش با شدت بیشتری روی گونه غلتید و ادامه داد: «وقتی قراره بری، وقتی قراره من بازم بشم همون نیهان تنها و بدبختی که بودم... پس بد آدا نکن منو با مرام، عادتم نده که بعدش مرض ترک عادت بیوفته به جونم! تا همین جا هم دلم رفته واسه مرامت، دیگه بیشتر از این اسیرم نکن. بذار بعد از تو بتونم یه سر راحت رو بالِش بذارم و هوایی نشم!»

حرف‌های نیهان سیلی محکمی بود به حسام که او را به خودش آورد؛ آنقدر به دل خودش و حال خرابش فکر کرده بود که یادش رفته بود با محبت‌هایش ممکن است چقدر دخترک وابسته شود!

چند قدمی به عقب برداشت و هاج و واج نیهان را نگاه می‌کرد که در نهایت سادگی و معصومیت، از تنهایی و دل‌بستگی‌اش حرف زده بود. لب به دندان گرفت و برای لحظه‌ای از خودش بیزار شد، از اینکه ناخواسته به جای کمک به نیهان، روحش را اسیر کرده بود، بی‌آن که خودش علاقه‌ای داشته باشد! روی مبل نشست و با دست‌ها صورتش را پوشاند، نفس حبس شده‌اش را

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

بیرون داد و دست‌ها را از دو طرف روی شقیقه‌هایش کشید و به پشت سر برد. باز صدای نیهان طنین‌انداز شد.

- خوبه که وقتی برگردیم می‌خوای پَرمو باز کنی؛ بیشتر از این کنارت بمونم جَلدت می‌شم!

حسام نگاهش را بالا گرفت و لحظه‌ای فکر کرد، به رفتن نیهان، به نبودنش، به تنهایی... به اینکه اگر بعد از رفتنش از خانه‌ی دادفر نیهان سرراهش ظاهر نمی‌شد و تنها بود، حالا چه حالی داشت؟! دلش ذره‌ای به رفتن او راضی نبود، نه از روی علاقه، که فقط به خاطر ترس از تنها شدن!

تکیه‌اش را به مبل داد و لب زد: «تو جایی نمی‌ری! حداقل به این زودی نه!»

دخترک دست روی گونه‌هایش کشید و اخم‌آلود و لجوجانه گفت: «می‌رم، پام برسه تهران از پیشت می‌رم! اصلا من نمی‌خوام هم‌خونه‌ی یه مرد باشم، اونوقت چی میگی تو؟!»

حسام لب به دندان گرفت و با حرص گفت: «مگه تو قبل از من با وحید و برزو هم‌خونه نبود؟ حالا با من مشکل داری؟»

نیهان رو گرداند و خودش را سرگرم لباس‌ها کرد و با غرولند جواب داد: «اونا مثل تو نبودن، که اگه بودن دستشون رو قلم می‌کردم!»

حسام دستش را در هوا تکان داد و لب باز کرد: « باشه بابا... بی جنبه! دیگه سمت نمیام ولی تو هم حق رفتن نداری! قبلا که بهت گفتم؛ تا اسمت تو شناسنامه‌ی منه باید مثل آدم زندگی کنی! »

نیهان با حرص لباسی که در دست داشت را روی زمین پرت کرد و گفت: « اه... مگه از من نظر خواستی برای عقد؟ خودت بریدی، دوختی و تنم کردی! اصلا می‌دونی چیه؟ تو خیلی خودخواهی... هرکاری می‌کنی واسه منفعت خودته، عقدم کردی که خودت به دردمس نیوفتی، نگهم داشتی تا خودت تنها نشی، هر موقع هم حس کردی که دیگه حال و هوای اون دختره از سرت پریده یا کارات راست و ریست بشه، بخوای از ایران بری بعد منو عینهو آشغال پرت می‌کنی بیرون! گور بابای نیهان و دلش. »

پشت به حسام روی زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت. حسام کلافه پوفی کشید و با ملایمت گفت: « حالا میگی چکار کنم؟ حالا که عقد کردیم و باید یه مدت بگذره تا بتونیم جدا بشیم، منم که گفتم دیگه نزدیکت نمیشم خوبه؟! پاشو الکی این سفر رو به دوتامون زهر نکن! »

نیهان اما تکانی نخورد و قهرآلود نشسته بود که گوشی حسام زنگ خورد. حسام از جا برخاست و گوشی را از داخل جیب کتش برداشت؛ شریفه خانم بود.

- الو، سلام شریفه خانوم...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان از پس همان اخم‌ها، زیر چشمی حسام را می‌پایید و گوش تیز کرده بود. صدای شریفه را نمی‌شنید اما می‌دید که رنگ از رخ حسام پرید و دست‌هایش به لرز افتاد. صدایش هر لحظه تحلیل می‌رفت و با رخوت تماس را قطع کرد. آب دهانش را فرو برد و پرسید: «چی شده حسام؟!»

لب‌هایش را به زحمت جنباند و جواب داد: «دادفر سگته کرده!»

\*\*\*

خانه‌ی دادفر همهمه‌ای بپا بود؛ دوست و آشنا و فامیل... همه در عرض همین چند ساعت که خبر فوت دادفر را شنیده بودند برای عرض تسلیت و ابراز همدردی به خانه‌شان آمده بودند. مهرداد پارچه‌ی سیاهی را جلوی درب خانه نصب کرده بود و داخل حیاط چندین نفر از بستگان ایستاده و صحبت می‌کردند.

از داخل خانه صدای ناله و شیون زن‌ها به گوش می‌رسید. درب حیاط باز بود و ماشین مقابل خانه متوقف شد؛ حسام با چهره‌ای پریشان و متعجب از ماشین پیاده شد و نگاه ناباورش خیره به مهرداد بود که با چشم‌های خیس رو به رویش ایستاده بود.

با قدم‌هایی سست، سمت مهرداد رفت که او را برادرانه در آغوش کشید و لب زد: «دیر رسیدی حسام!»

بی‌آن که حرفی بزند یا حتی قطره اشکی بریزد، خودش را از آغوش او جدا کرد و سمت ساختمان خانه رفت؛ نیهان بی‌صدا به دنبالش قدم برمی‌داشت.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

تمام مسیر را سکوت کرده بود و جز به ضرورت حرفی نزده بودند. نیهان در تمام مسیر شاهد نگرانی حسام بود و اینکه مدام دعا می‌کرد اتفاقی برای دادفر نیوفتد اما انگار دست تقدیر چیز دیگری برایشان رقم زده بود و قبل از اینکه حسام برسد، دادفر تمام کرده بود.

وارد ساختمان خانه که شدند صدای ناله و شیون‌ها بیشتر شد؛ هستی از جا بلند شد و سمت حسام آمد.

- بیچاره شدم حسا...م، بابام رفت... بابای نازنیم. بخدا خوب بود، حالش خیلی خوب بود. باور نمی‌کنم.

حسام اما انگار هیچکس را نمی‌دید و چیزی نمی‌شنید؛ تنها نگاهش به شریفه بود و با قدم‌های سست سمت او می‌رفت. مقابلش زانو زد و سر روی زانوهای شریفه گذاشت، شریفه میان هق هق گریه، دست نوازش روی سر حسام کشید و لب باز کرد: «کجا بودی پسرم؟ کاش نمی‌رفتی، کاش بیشتر کنارش بودی. تو پسرش بودی، عزیز دلش بودی. تنهامون گذاشتی!» بغض حسام شکست و مثل کودکی سر روی زانوهای شریفه گذاشت و اشک ریخت. نیهان گوشه‌ای ایستاده بود و با دیدن این صحنه‌ها، بی‌اراده اشک می‌ریخت.

\*\*\*

سه روز در تب و تاب عزاداری گذشت و تمام این مدت نیهان و حسام در منزل دادفر بودند. خانه‌شان آنقدر بزرگ و جادار بود که شب‌ها را در

اتاق‌های جداگانه می‌خوابیدند و این سه روز نیهان، کمترین ارتباط را با حسام داشت؛ اکثر اوقات را در اتاق و به تنهایی سر می‌کرد. بعد از رفتن آخرین مهمان‌های مراسم ختم، شریفه روی کاناپه نشست و هستی، مهراد، حسام و نیهان هم در اطرافش نشستند. مهتاج با سینی چای و خرما وارد پذیرایی شد و مقابل شریفه خم شد؛ شریفه فنجان چای برداشت و رو به حسام گفت: «ازت یه خواهش دارم حسام؛ دلم می‌خواد برگردی به این خونه و ما رو تنها نذاری!»

دل دخترک هُری ریخت و نگاه نگرانش را به لب‌های حسام دوخت، حسام اما بدون هیچ تعللی جواب داد: «چشم، من الان میرم خونه و تا شب وسایلم رو جمع می‌کنم، فردا صبح اول وقت برمی‌گردم این خونه.»

لبخندی از سر رضایت روی لب‌های شریفه نشست و خوشحال شد که هستی گفت: «پس حالا که قراره طبقه‌ی بالا زندگی کنی، این اتاقی که نیهان این چند روز بوده رو می‌گیرم مهتاج خانوم آماده کنه و نیهان بیاد همین‌جا پیش خودمون»

- آره، پیشنهاد خوبیه. چند تا خانوم این‌جا با هم راحت‌تر هم هستیم!  
شریفه این را در تأیید صحبت هستی گفت و نیهان اما با دلی آشفته، تنها به حسام چشم دوخته بود.

- باشه، یه امشب رو همراهم بیاد که وسایلم رو جمع کنه. فردا با هم برمی‌گردیم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

همگی بی‌حرف مشغول چای خوردن شدند و نیهان به سختی بغضش را نگه داشته بود؛ نفسش سنگینی می‌کرد و حس غریبی داشت. لحظه‌ای بعد، حسام از جا برخاست و دستی به پیراهن مشکی تنش کشید.

- خب... با اجازه من برم خونه و وسایلم رو جمع کنم. فردا صبح به امید خدا برمی‌گردم.

شریفه با لبخند ملایمی جواب داد: «می‌خوای کسی رو بفرستم برای کمک؟!»

- نه ممنون، چهارتا خرت و پرت رو خودمون جمع می‌کنیم.

نیهان و حسام با خداحافظی کوتاهی، دوشادوش هم از خانه بیرون رفتند. بعد از سه روز، باز با هم تنها شدند و در سکوتی سنگین سمت خانه می‌رفتند. نیهان نگاهی به حسام انداخت که اخم غلیظی بین ابروها داشت و بی‌حرف رانندگی می‌کرد، آب دهانش را قورت داد و با لحن آرامی پرسید: «واقعا من باید برم پیش شریفه خانوم زندگی کنم؟»

حسام حین رانندگی و خیره به خیابان لب زد: «آره، مگه همینو نمی‌خواستی؟!»

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد: «نه، نمی‌خواستم!»

حسام اما با همان اخم‌های در هم شماتت بار گفت: «مگه تو اون شب توی شیراز نگفتی نمی‌خوای با من هم‌خونه باشی؟ مگه نگفتی نباید بهت نزدیک بشم؟ خب بیا اینم یه خونه‌ی امن و بدون مرد!»

این چهره‌ی عبوس و لحن تند حسام را دوست نداشت؛ بخاطر مرگ دادفر بود یا برای تنبیه نمی‌دانست اما دلش همان حسام مهربان سابق را می‌خواست. کمی سمت حسام مایل شد و با مظلومیت گفت: « ببخشید دیگه هیچی نمیگم، قول میدم. تو رو خدا منو نفرست پایین!»

جوابی نداد و با همان اخم جا خوش کرده روی پیشانی رانندگی می‌کرد که این‌بار نیهان دستی که روی فرمان ماشین بود را گرفت و ملتمسانه لب زد: « حسام... تو رو خدا، ببخشید دیگه!»

با لحنی جدی و پر تحکم جواب داد: « اگر اومدی من هیچ محدودیتی تو رفتارم ندارم، و هیچ رفتاری دلیل بر دوست داشتن و موندن نیست! خلاصه‌اش کنم... هر طور راحت باشم رفتار می‌کنم، تهشم می‌ذارم میرم. اینو خوب تو گوش‌ت فرو کن و یادت باشه که اگر اومدی، دو روز دیگه نگی با احساساتم بازی کردی و منو وابسته کردی از این حرفا... اگر هم نمی‌خواهی و نمیتونی که الان دارم میگم طبقه پایین واست هست.»

لب‌های نیهان از بغض لرزید و دلتنگ همان حسام خنده‌رو و مهربان بود، به سختی بغض را در گلو مهار کرد و لب از لب برداشت: « می‌دونی چیه حسام؟ اولش که باهات آشنا شدم فکر کردم جفت شیش آوردم؛ ولی الان... الان می‌فهمم آشنایی با تو، ته بدبختی بوده! حس سرما و گرسنگی و بی‌سر پناه بودن، صدبار بهتر از حس له شدن غرور و تحقیر شدن! صد بار بهتر از اینه که یکی بهت حالی کنه که در حدش نیستی! که به روت بیاره چقدر محتاجی بهش!»

حسام با کلافگی ماشین را کنار کشید و حاشیه‌ی خیابان متوقف شد؛ با چشم‌هایی سرخ و برافروخته و لحنی مستأصل گفت: «اونی که محتاج منم نه تو! تو بدون من فقط جای خواب و زندگی نداری. من بدون تو...»  
بغضش را فرو برد و رو از دخترک گرداند.

- می‌دونی چیه نیهان؟ حالم از خودم بهم می‌خوره، از خودم که نتونستم هیچ کاری رو درست انجام بدم. خواستم کمکت کنم اما از تو یکی ساختم عینهو خودم. اینقدر حواسم پی دل خودم بود که لحظه‌ای فکر نکردم که شاید بهم وابسته بشی! حالا با دست پس می‌زنم و با پا پیش می‌کشم چون کنارت حالم خوبه، کمتر فکر می‌کنم، کمتر غصه می‌خورم! دلم می‌خواد واسه همیشه تو زندگیم باشی... ولی از خودم بدم میاد که نگهت دارم بدون اینکه عاشقت باشم! تو که از دلم خبر داری، تو که می‌دونی دل بی‌صاحبم رو کجا جا گذاشتم! نه می‌خوام تحقیرت کنم، نه می‌گم در حدم نیستی و نه محتاجی بهم! ای کاش همون اول می‌بردمت خونه‌ی دادفر، اون جا کار می‌کردی بهتر از این بود که حالا من به حضورت وابسته بشم و تو به من دلبسته بشی!

با حرص مشت روی فرمان کوبید و از ماشین پیاده شد؛ هوا سرد و سوزناک بود و نیهان داخل ماشین بی‌صدا اشک می‌ریخت و چشم به حسام دوخته بود که پشت به او ایستاده و به کاپوت ماشین تکیه زده بود. از ماشین پیاده شد؛ باد سردی به صورتش خورد و با قدم‌های سست سمتش رفت.

- حسام... بیا بشین تو ماشین، سرما می‌خوری! به خدا دیگه به هیچی اعتراض نمی‌کنم. هر تصمیمی تو بگیری می‌گم چشم. تا حالت خوب نشده

کنارت هستم و هر وقت بگی بی سر و صدا از زندگیت میرم. به جون خودم حسام...

بی آنکه نگاهش کند لب زد: «اون روزی که از زندگیت برم؛ چجوری میبخشی من و نیهان؟»

دخترک با تلخندی پرسید: «ببخشم؟! مگه تو از هستی ناراحتی؟ مگه هستی مقصر بود که تو رو دوست نداشت؟ حالا تو هم مثل اون... نه ازت ناراحتم، نه تو مقصری که بخوام ببخشم یا نبخشم. تو فقط مردونگی خرج کردی و خواستی هوامو داشته باشی، من ولی جنبه نداشتم، هوا بَرَم داشت.»

اخم‌های حسام بیشتر در هم فرو رفت و گفت: «بشین تو ماشین، دیر میشه.»

هر دو نشستند و ادامه‌ی مسیر، در سکوت طی شد؛ نیهان سر به صندلی تکیه داده بود و به شب و روزهای گذشته فکر می‌کرد. در دل خودش را ملامت می‌کرد که ای کاش آن شب توی هتل، حرفی از دل بستگی‌اش نزده بود! کاش آن سفر به سرانجام می‌رسید و دادفر هنوز زنده بود... کاش... کاش...

وسایلشان تقریباً جمع شده بود که نیهان، دو فنجان چای توی سینی گذاشت و سمت اتاق حسام رفت؛ در اتاق نیمه‌باز بود و با نزدیک شدن به اتاق از لای در دید که حسام قاب عکسی از دادفر را توی دست دارد و بی‌صدا اشک می‌ریزد. هر بار که چهره‌ی غمگین حسام را می‌دید، قلبش فشرده

می‌شد و دلتنگ لحظه‌های شادی که داشتند می‌شد. کمی گلویش را صاف کرد و با تک سرفه‌ای وارد اتاق شد؛ حسام اشک از روی گونه‌ها پاک کرد و قاب عکس را داخل چمدان گذاشت.

دخترک سینی را روی زمین گذاشت و خودش هم نشست؛ زانوهایش را جمع کرد و دست‌ها را دور زانوها قلاب کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم تا این حد دادفر رو دوست داشته باشی!»

حسام چند کتاب را روی هم گذاشت و مرتب کرد، داخل کارتن گذاشت و جواب داد: «چطور دوستش نداشته باشم؟ برام پدری کرد، این مرد اگر نبود فقط خدا می‌دونه من الان تو چه وضعیتی بودم!»

دخترک چانه‌اش را روی زانوانش گذاشت و گفت: «هوم، مثل من... که اگه تو نبودی...!»

حسام حین کار کردن با پوزخندی جواب داد: «من که واسه نفع خودم تو رو آوردم تو این خونه؛ یادت رفته؟»

دخترک پوفی کشید و دست‌هایش را آزاد کرد، فنجان چای را از داخل سینی برداشت و سمت حسام گرفت: «من یه شکری خوردم، تو میشه بی‌خیال بشی و دیگه نگی؟! اصلا فراموش کن هرچی اون شب تو شیراز گفتم. قرارمون همون که خودت می‌گفتی، بابای در به در منو پیدا کن، برو دنبال زندگیت!»

حسام فنجان را از دست نیهان گرفت و حبه قندی از قندان برداشت؛ بی حرف مشغول نوشیدن چای شد.

\*\*\*

شریفه اشارپ عنکبوتی شکلاتی رنگش را روی شانه‌ها انداخته و کنار پنجره ایستاده بود؛ هر از گاهی به ساعت مچی‌اش نگاهی میانداخت و منتظر حسام بود. بالاخره در با ریموت باز شد و ماشین حسام وارد حیاط شد؛ با دیدنش لبخند ملایمی زد و برای استقبال سمت در رفت.

در را که باز کرد، نیهان با کارتن کوچکی که در دست داشت، هول هولکی سلام کرد و سریع از پله‌ها بالا رفت. شریفه با سلامی کوتاه، نگاهش به دنبال نیهان کشیده شد و رو به حسام که با چمدان بزرگی که در دست داشت و جلو می‌آمد گفت: «سلام مادر، چرا رفت بالا؟ مگه قرار نبود بیاد پایین؟!»

حسام چمدان را روی پله‌ی اول گذاشت و نفسش را بیرون داد، هستی هم از خانه بیرون آمده و کنار مادرش ایستاده بود که حسام با اندکی درنگ، مردد لب باز کرد: «نه... با هم صحبت کردیم، قرار شد بالا پیش خودم باشه!»

شریفه با نگاهی شماتت‌بار اعتراض کرد: «حسام جان، تا دیروز خونه زندگیت جدا بود من کاری نداشتم؛ اما الان دیگه صلاح نیست با یه دختر غریبه بالا سر ما باشی. بگو بیاد پایین!»



حسام دستی به چانه‌اش کشید و نگاهش را پایین انداخت، مردد لب زد: «راستش... چجوری بگم؛ ما...»

نیم‌نگاهی به شریفه و هستی انداخت که منتظر چشم به لب‌هایش دوخته بودند، نگاهش را دزدید و لب از لب برداشت: «ما به هم مَحرمیم شریفه خانوم!»

شریفه و هستی متعجب به یکدیگر نگاهی انداختند و حسام لب به دندان گرفت؛ شریفه بی‌حرف روی پاشنه‌ی پا چرخید و قهرآلود وارد خانه شد. هستی لب کج کرد و با تأسف گفت: «واقعا که حسام... انتخابت این بود؟!»

حسام بی‌توجه به طعنه‌ی هستی، به دنبال شریفه وارد خانه شد. پشت در اتاق شریفه ایستاد و تقه‌ای به در زد.

صدای شریفه به گوش رسید.

- بفرمایید.

حسام آهسته در را باز کرد، شریفه روی صندلی راک مقابل پنجره‌ی بزرگ اتاقش نشسته بود و چشم به منظره‌ی بیرون دوخته بود. صدای دلخور و ناراحت شریفه بلند شد.

- فکر می‌کردم منو مادر خودت می‌دونی، چیزی ازم پنهون نمی‌کنی. گفتی فقط بهش پناه دادی و همخونه‌اید، منم باور کردم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام با لبخند نرمی، جلو رفت و کنار پای شریفه روی زانوهای نشست و آهسته دست او را گرفت. با لحنی ملایم و دلجویانه لب باز کرد:

- الهی من دورت بگردم، شما تاج سرمی. به خداوندی خدا اگر تا حالا مادر صداتون نزدم فقط واسه اینه که از این کلمه خوشم نمیاد و خاطره‌ی خوبی ازش ندارم! وگرنه شما مهر مادری رو در حقم تموم کردی و حتی بیشتر از یه مادر دوستت دارم. نشد که بگم چون خیلی یهویی شد! شب خواستگاری هستی که رفتم، یه جریاناتی پیش اومد که پلیس ما رو با هم گرفت. مجبور شدیم عقد کنیم وگرنه پرونده می‌رفت دادسرا و مکافات داشتیم. به جون خودم الانم همون همخونه‌ایم فقط، هیچی بینمون نیست!

شریفه نگاهش را از پنجره گرفت و به چشم‌های آبی‌وش حسام خیره شد و لب زد:

- دوشش داری؟

حسام سگرمه‌هایش در هم رفت و سر به زیر انداخت.

- نمی‌دونم، خودمم نمی‌دونم. گاهی میگم طلاقش میدم و گاهی میگم نه!

شریفه نیمچه لبخندی زد و با آرامشی که در کلامش بود گفت:

- حسام! نذار این بارم دوستت دارم گفتنت، بغض بشه و سال‌ها گیر کنه توی گلوت.

ابروهای حسام در هم نشست و با ارتیاب لب زد:

- شما چی گفتی؟! این بار؟!!

شریفه ازدجا برخاست و مقابل نگاه حیران حسام سمت در رفت؛ حسام دنبالش راه افتاد.

- منظورتون از این بار چی بود شریفه خانوم؟

شریفه از در بیرون رفت و دستش را در هوا تکان داد.

- بیا حالا بعد با هم حرف می‌زنیم.

- ولی شریفه خانوم...

دوباره شریفه با تأکید گفت:

- حسا...م!

به اجبار، سکوت کرد و با قدم‌های بلند دنبال شریفه از خانه بیرون رفت و از پله‌ها بالا رفتند. وارد خانه که شدند حسام صدا زد:

- نیهان... نیهان کجایی؟

صدای نیهان از انتهای راهرویی که اتاق‌ها آن‌جا بودند بلند شد.

- حسام چقدر این‌جا خفته! خره چجوری دلت اومد این خونه رو ول کنی بیای اون‌جا؟ من می‌دونستم بالا اینقدر...

صدایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و از راهرو بیرون آمد و با دیدن شریفه خانوم که کنار حسام ایستاده و لبخند روی لب داشت، حرف در

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

دهانش خشکید و با نگاه به صورت سرخ از خشم حسام، صدایش تحلیل رفت.

- عه... شمام بالا بودی؟! ببخشید خب، یه یالایی چیزی...

حسام تشر زد:

- نیها...ن

شریفه نخودی خندید و گفت:

- ماشالا... دختر شیرین زبون و بامزه‌ای؛ همینکه از خودت دورش نمی‌کنی!

قلب حسام لرزید و نگاهش را دزدید.

- من میرم بقیه‌ی کارتن‌ها رو بیارم.

ساعتی بعد تمامی وسایل، وسط سالن بود و حسام با خستگی روی کاناپه لمیده بود که نیهان نزدیکش نشست و با ذوق گفت:

- حسام میشه اون اتاق بزرگه که رو به حیاط پنجره داره برای من باشه؟ خیلی باحاله، آدم کیف می‌کنه از این بالا حیاط به اون گنده‌ای رو می‌بینه!

حسام چشم باریک کرد و گفت:

- منظورت اینه که خیلی قشنگه و آدم لذت می‌بره که حیاط به اون بزرگی رو می‌بینه دیگه؟!

- وا... ی حسام! باشه همون که تو میگی، حالا برای من باشه یا نه؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام نوچی کرد و رو گرداند، دست‌هایش را دور گردن قلاب کرد و برای رفع خستگی کمی سرش را به عقب فشرد.

- اون اتاق خودمه، یه اتاق دیگه انتخاب کن.

نیهان لب ورچید و با مظلومیت گفت:

- لوس نشو دیگه، من همه‌ی اتاقارو نگاه کردم. فقط همونو می‌خوام. برای خودتم تنوع میشه!

حسام لحظه‌ای فکر کرد و یاد لحظاتی افتاد که از پنجره‌ی اتاق، بیرون را تماشا می‌کرد. چه لذتی می‌برد از دیدن هستی که عصرها توی آلاچیق می‌نشست و عصرانه می‌خورد یا کتاب می‌خواند. با یادآوری آن خاطرات، ابروهایش در هم رفت و لب زد:

- باشه، اون اتاق برای تو...

نیهان ذوق‌زده دست‌هایش را دور گردن حسام انداخت و گونه‌اش را محکم و با صدا بوسید.

- دمت گر...م، عشقی به مولا

لبخند کجی روی لب حسام نشست و گفت:

- بشین دختر، در بازه الان شریفه‌خانم میاد می‌بینه زشته!

نیهان بی‌توجه به حرف حسام از جا پرید و با ورجه و ورجه‌ای که از شدت خوشحالی بود سمت اتاق رفت. نگاه خندان حسام دنبالش کشیده شد و

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

سرش را به طرفین تکان داد، نفسش را بیرون داد که صدای شریفه بلند شد.

- یالا... حسام...

نگاهی سمت در انداخت و از جا بلند شد.

- جانم؟ بفرمایید.

- با مهتاج اومدیم کمکتون، سه چهار نفری شروع کنیم چیدن وسایل و تا آخر شب تمومش کنیم.

- نه بابا زحمت میشه واستون. چیز زیادی نیست که خودمون مرتب می‌کنیم.

- نه مادر، پایین نشستم بیکارم هزار جور فکر و خیال میاد تو سرم. این جوری سرم گرم میشه!

حسام ناچار باشه‌ای گفت و مشغول مرتب کردن خانه و چیدن وسایل شدند.

\*\*\*

نیهان گرماگرم خواب بود و سرش را زیر پتو پنهان کرده بود که حسام در اتاق را باز کرد و صدا زد:

-نیها... ن، پاشو دختر. پاشو بریم دیر شد! نیها... ن!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

نیهان با کلافگی سرش را از زیر پتو بیرون برد و غرولند کرد.

- ای الهی بی‌نیهان بشی...

صدایش را بالاتر برد و ادامه داد.

- کجا بریم کله‌ی صبح؟! دیشب تا بوق سگ کار کردیم بذار بکیم بابا!

حسام دستش را به چارچوب در تکیه داد و چشم باریک کرد.

- به به! چند وقت نرفتیم مطب کلا لحتت برگشته سر خونه‌ی اول! پاشو بریم دختر دیر شده.

- گیرنده جون ننه اول صبحی، کجا بریم؟

- کجا بریم؟ بریم سر کار! رو گنج که نخوابیدم دو روز می‌ریم مطب، ده روز نمی‌ریم.

- ای بابا... چهار روز از فوت دادفر که نگذشته؛ یه هفته ده روز نرو مطب چی میشه خب؟

حسام سمت آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت:

- نیهان من حوصله‌ی تو خونه نشستن و بیکاری رو ندارم، میای که پاشو آماده شو. نمیای هم روضه نخون واسم، بمون تو خونه تا شب!

نیهان با حرص پتو را کناری انداخت و ناچار از جا بلند شد، نگاهش به پنجره افتاد و حینی که سرش را می‌خاراند سمت پنجره رفت. هستی را دید که

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

مشغول ورزش بود؛ لبخند شیطننت آمیزی روی لبش نشست و پنجره را باز کرد.

- هستی...

هستی نگاه اخم آلودش را بالا گرفت که نیهان صدایش را بالا برد.

- فکر کردم نیستی! ببین شکم پهلو بیشتر کار کن؛ یه کوچولو شکم داری!

هستی با حرص لب جوید و دندان فشرد؛ خواست جوابی بدهد که نیهان با خنده‌ی بلندی پنجره را بست و سمت در اتاق دوید. با بیرون رفتنش از اتاق، حسام گفت:

- چرا با خودت می‌خندی تو؟

- هیچی، تا یه ربع دیگه آماده‌ام.

ساعتی بعد جلوی مطب بودند و هر دو وارد ساختمان شدند که نیهان با دیدن دختری که در راه‌پله ایستاده بود، سر جایش ایستاد و نگاه هردو به هم قفل شد.

حسام متوجه نگاه خیره‌ی دو دختر به یکدیگر شد و سرش را نزدیک نیهان برد و آهسته لب زد:

- کیه نیهان؟ می‌شناسیش؟!

- آره می‌شناسم، ویداست. خواهر وحید!



قدمی جلو رفت و با یادآوری کتک‌هایی که از وحید خورده بود با نفرت پرسید:

- تو این‌جا چکار می‌کنی؟

ویدا قدمی جلو آمد و رو در روی نیهان ایستاد.

- رضایت می‌خوام! چون هر کی دوست داری رضایت بده داشم آزاد بشه. نیهان پوزخندی زد و گفت:

- هه... به همین هوا باش! نه من رضایت میدم نه حسام. می‌دونی چقدر کتک زد منو؟ رضایت بدم؟

ویدا ملتمسانه و با استیصال لب باز کرد:

- تو که خبر داری، وحید نوچه‌ی برزو بود. به اختیار خودش کاری نمی‌کرد که! وحید داشم بود، سایه‌ی سرم بود، پناهم بود! تو که می‌دونی چقدر سخته دختر باشی و تو این شهر هزار چهره و هزار رنگ که پر از گرگ تنها باشی؛ جون عزیزت رضایت بده وحید آزاد بشه.

- مگه من داداش داشتم؟ سایه‌ی سر داشتم؟ چطور از پس خودم براومدم؟ آزادش کنیم که باز ول بشه تو کوچه و خیابون و بلای جون مردم بشه؟ ویدا با حرص گفت:

- دِ آخه لامصب انگار خودت طعم بدبختی رو نچشیدی که نمی‌دونی از سر ناچاری و گشنگی خلاف می‌کردیم!

نیهان سری بالا انداخت و با اخم گفت:

- من رضایت بده نیستم.

حسام که تا آن لحظه سکوت کرده بود، جلو آمد و دست نیهان را گرفت. رو به ویدا گفت:

- بیخود وقت خودت رو تلف نکن، ما رو هم از کار ننداز. ما رضایت نمی‌دیم! خواستند از پله بالا بروند که ویدا دست دیگر نیهان را گرفت و رو به حسام گفت:

- فقط یه جمله می‌خوام به خودش بگم.

حسام به چشم‌های ملتمس دخترک نگاهی انداخت و آهسته دست نیهان را رها کرد، چند پله‌ای بالاتر رفت و منتظر ماند.

ویدا کنار گوش نیهان، با صدایی که از بغض می‌لرزید لب زد:

- یادت رفته چجوری آشنا شدیم نه؟ کنار خیابون از زور گشنگی و سرما مثل بارون اشک می‌ریختی. من بودم که نذاشتم؛ آره خونمون کوچیک بود و به قول خودت شبیه سگ‌دونی اما جات که گرم بود! شکمت رو با پول کیف قاپی سیر کردیم ولی گشنه نخوابیدی، خوابیدی؟ حالا من بدون وحید رسیدم به ته همون خطی که تو رسیده بودی. وحید آزاد نشه منم میرم کنار خیابون وامیستم! بعد تو بمون و وجدانت...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

اشک گونه‌های ویدا را خیس کرد و از کنار نیهان رد شد و رفت؛ حسام ابرو در هم تنید و پرسید:

- چی گفت؟!

دخترک با اخم ظریفی لب زد:

- هیچی، بریم بالا.

قدم تند کرد و پله‌ها را بالا رفت.

ساعتی از شروع به کارشان در مطب می‌گذشت که در باز شد و حامد وارد سالن شد. جلو آمد و با لبخند محوی سلام کرد.

- سلام حامد خان، کم پیدایی!

حامد با تلخندی جواب داد:

- مگه دیگه جرأت دارم آفتابی بشم؟

نیهان با اخم ظریفی پرسید:

- چطور؟

حامد نفشش را بیرون داد و گفت:

- چه می‌دونم والا؛ تا دو روز پیش حسام می‌گفت همه چی صوریه، می‌خواد طلاق بده و از این حرفا؛ حالا اسمت رو میارم، غیرتی میشه! ظاهراً به بقیه هم گفته خانومشی!

نیهان دلش قنچ رفت و ذوق زده لب باز کرد:

- کی غیرتی شد؟ به کیا گفته خانومشم؟ درست بگو ببینم!

حامد با پوزخند گفت:

- انگار تو هم بدت نیومد نه؟!

نیهان به خودش آمد و لبخند پهنش را جمع کرد و تای ابرویش را بالا انداخت.

- نخیرم، فقط کنجکاو شدم.

- تو مراسم دادفر پیدات نکردم، ازش سراغت رو گرفتم اونم یه جوری بد جواب داد که کلا پشیمون شدم از سؤالم. امروزم که مهراد زنگ زده میگه راسته که حسام، نیهان رو عقد کرده؟! گفت که خود حسام به شریفه خانوم و هستی اینو گفته!

نیهان اما ذوقش کور شد و گفت:

- آهان... خب مراسم دادفر که خودم نیومدم چون سردرد بودم، به شریفه خانوم و هستی هم گفته عقد کردیم که دست از سر کچلمون بردارن. شریفه گیر داده بود برم پایین و با حسام تو یه خونه نباشم!

- خب چرا نرفتی؟ پیشنهاد خوبی بوده که!

نیهان چینی به دماغش انداخت و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- راستش از هستی خوشم نمیاد! حسام گفت برو پایین اما من نرفتم؛  
دختره‌ی پررو بار اولی که منو دید به حسام میگه بیارش به مهتاج کمک  
کنه!

حامد سکوت کرد و سرش را پایین انداخت، کمی فکر کرد و پرسید:

- نیهان گوشی نداری نه؟!

- نه، اما سفر بودیم صحبتش شد گفت واسم می‌خره.

نخودی خندید و ادامه داد:

- آخه رفته بودم بیرون، نگران شده بود.

- می‌خواستم واست بخرم اما با اوضاع پیش اومده می‌ترسم باز قاطی کنه  
که چرا من واست گرفتم! حالا هر وقت واست خرید شمارتو بهم بده؛ میدی؟  
نیهان دست زیر چانه گذاشت و با لبخند جواب داد:

- چرا که نه حامد خان؟

- ممنون؛ من برم تا باز حسام نیومده و گیر نداده! فعلا خداحافظ.

نیهان زیر لب خداحافظی گفت و حامد رفت. رفتار حامد برایش کمی گنگ  
و نامفهوم بود، علت ناراحتی‌اش را نمی‌فهمید. شانه بالا انداخت و باز  
مشغول کار شد.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حوالی غروب بود که مطب را تعطیل کردند و راهی خانه شدند. پشت چراغ قرمز بودند که نیهان گفت:

- حسام

حسام نگاهش به روبرو بود و لب زد:

- جانم؟

لبخند ملیحی روی لب دخترک نشست و با لحنی که سعی داشت کمی دلبری کند گفت:

- یه چیزی بگم قبول می‌کنی؟

- بستگی داره چی باشه؟!

کمی سمت حسام مایل شد و خواهشمند لب باز کرد:

- میشه فردا بریم کلانتری و رضایت بدیم که وحید آزاد بشه؟

حسام چشم درشت کرد و متعجب نگاهی انداخت.

- شوخی می‌کنی! دیوونه شدی؟ آزاد میشه باز زخمی‌تر از قبل میاد سراغت دختر! اون خواهرش چی کنار گوشت گفت که این‌جوری کوتاه اومدی؟ تهدیدت کرد؟

چراغ سبز شد و حسام راه افتاد که نیهان گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- نه شوخی می‌کنم، نه دیوونه شدم! اون وحیدم آدم برزو بود، برزو تو حلفدونی باشه وحید آزارش به کسی نمی‌رسه. خواهرشم تهدیدم نکرد، فقط از موقعیتش گفت و منم دلم واسش سوخت.

- دلت واسه خودت بسوزه که باز نیاد بزنه سیاه و کبودت کنه؛ خوبه نمی‌ترسی!

نیهان با لبخند دندان‌نما و لحن شیرینی جواب داد:

- تو که باشی از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسم!

لبخند روی لب حسام نشست و سرش را به طرفین تکان داد.

- آخ از دست تو و اون زبونت دختر... که منو با اون زبون بیچاره کردی.

نیهان دست دور گردنش انداخت و باز ملتمسانه گفت:

- قبول دیگه! رضایت میدیم؟

حسام با تشر شیرینی گفت:

- بشین سر جات دختر زشته عه! باشه رضایت میدیم.

نیهان با شوقی سکرآور گونه‌ی حسام را بوسید و گفت:

- دمت گرم حسام، هلاک این مرااتم!

- بشین دختر، پشت فرمونم. نگامون می‌کنن زشته!

دخترک سر جایش نشست و زیر لب گفت:

- در بیاد چشمشون...

لحظه‌ای بعد، ماشین حاشیه‌ی خیابان متوقف شد و حسام حینی که کمربندش را باز می‌کرد گفت:

- پیاده شو

نیهان نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید:

- این‌جا چرا؟

حسام اشاره‌ای به مغازه‌ی موبایل فروشی کرد و لب زد:

- که واست گوشی بخرم.

چشم‌های دخترک از خوشحالی برق زد و خیز برداشت سمتش، که این‌بار حسام خودش را عقب کشید و چشم ریز کرد:

- چه جور یاست که تو هر وقت دلت بخواد بغل می‌کنی و می‌بوسی، بعد منه بدبخت بوسیدمت اونجوری قیامت بپا کردی؟!

نیهان عقب رفت و با لب و لوچه‌ی آویزان روی صندلی نشست، سر به زیر انداخت و گفت:

- من گفتم تو که می‌خوای بذاری بری منو هوایی نکن؛ ولی تو که هوایی نمیشی... منم که نمیرم!

حسام با لبخند شیطنت‌باری تای ابرویش را بالا انداخت و لب باز کرد:



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- عجب! اون وقت از کجا اینقدر مطمئنی که من هوایی نمیشم؟!

نیهان نگاهش را بالا گرفت و زمزمه کرد:

- میشی؟!

حسام با همان نگاه تخس، صورتش را نزدیک برد و نفس‌هایش گونه‌ی دخترک را قلقلک می‌داد.

- خیلی بیشتر از تو... مثلا این جور وقتا دلم می‌خواد گازت بگیرم!

دهانش را باز کرد که نیهان با جیغ خفه‌ای خودش را عقب کشید و به در ماشین چسبید. حسام مردانه خندید و دخترک نفسش را بیرون داد؛ قلبش بی‌امان می‌تپید و لب زد:

- زهرمار...

حسام خنده‌اش را فرو برد و هر دو از ماشین پیاده شدند؛ نیهان لحظه‌ای ایستاد و به گوشی‌های پشت ویتترین نگاهی انداخت.

- حسام اون صورتیه رو می‌خوام!

حسام با لبخند گفت:

- مگه می‌خوای لباس بخری که اون صورتی رو می‌خوای؟! گوشی مدل داره، بد و خوب داره؛ بریم داخل ببینم چی مناسبه!

\*\*\*

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

مهتاج با ظرافت و سلیقه میز شام را چیده بود؛ دیس‌های پلو، خورش  
قیمه‌بادمجان و سالاد شیرازی...

هستی که روی مبل نشسته بود، پا روی پا انداخت و با غیظ گفت:

- یه زنگ بزنی خب؛ شاید اصلا شب برنگردن خونه!

شریفه با خونسردی خاصی که همیشه در چهره‌اش بود؛ نگاه از کتابش  
گرفت و لب باز کرد:

- یه ده دقیقه دیگه صبر می‌کنیم، اگر نیومدن غذا می‌خوریم. نمی‌خوام  
مزاحمشون بشم، بذار هر وقت خواستن برگردن خونه؛ زنگ نزنید.

هستی نگاه معناداری به مهرداد که کنارش نشسته بود انداخت و با حرص  
سر تکان داد. زیر لب طوری که مهرداد بشنود غرولند کرد:

- حالا انگار با کی رفته بیرون! دختره‌ی دزد خیابونی.

مهرداد کمی سرش را نزدیک‌تر کرد و گفت:

- چرا حسام اینقدر ساده‌اس من نمی‌دونم! آخرش دختره یه کلاه گشاد  
سرش می‌ذاره. نگران آینده‌ی حسامم.

- همون دیگه؛ فکر کردی چرا نیومد پایین؟ هنوز نتونسته مخ حسام رو  
اون‌طور که دلش می‌خواد بزنه، واسه همین بالا مونده. حسامم که به هر  
حال یه مرد جوونه و خالی از حس نیست، آخر دُم به تله می‌ده و اونوقته

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

که این دختره‌ی پاچه ورمالیده هزار جور ادعا کنه. منم دلم واسه سادگی حسام می‌سوزه!

همان موقع مهتاج رو به شریفه گفت:

- اومدن خانوم... من میرم صداشون بزnm.

با قدم‌های تند و کوتاهش از خانه بیرون رفت. حسام ماشین را داخل حیاط پارک کرد و هر دو پیاده شدند؛ نیهان کودکانه بالا و پایین می‌پرید و گوشی سفیدرنگی دستش بود.

- زودباش دیگه، بریم بالا واسم راست و ریستش کن. جونمی جون!

حسام با لبخند نرمی سر تکان می‌داد.

- باشه دختر، آروم بگیر. اونو که امشب نمی‌تونی استفاده کنی؛ چند ساعت باید به شارژر وصل باشه.

حین گفتگو و با شوق پریدن‌های نیهان، به پله رسیدند و مهتاج با لبخند و مؤدبانه لب باز کرد:

- سلام آقا، سلام نیهان خانوم... خوش اومدین.

هر دو سلام کردند که مهتاج ادامه داد:

- شریفه خانوم گفتن که شام تشریف بیارید پایین، الان هم میز شام آماده‌اس و همه منتظرن.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان که ذوق داشت هر چه زودتر گوشی‌اش را راه‌اندازی کند و مشغول شود، ابرو کج کرد و چشم به حسام دوخت که چه جوابی می‌دهد. حسام نیم‌نگاهی به نیهان انداخت و رو به مهتاج گفت:

- چشم، شما بفرمایید. الان می‌ایم.

مهتاج سر جنباند و چشمی گفت، وارد خانه شد که نیهان پا روی زمین کوبید و نق زد.

- چرا قبول کردی حسام؟

حسام با نگاه باریک‌بینش جواب داد:

- من واسه چی و واسه کی برگشتم تو این خونه، هان؟ واسه دل شریفه خانم! الانم هروقت بگه باید برم پیشش. یه شام خوردنه دیگه، زود برمی‌گردیم بالا.

نیهان بی‌میل و کلافه دنبال حسام راه افتاد و وارد خانه شدند. همگی دور میز شام نشستند و منتظر بودند که مهرداد با دیدن حسام از جا برخاست و دستش را پیش برد و لب به طعنه باز کرد:

- به‌به... آقا دوما! مبارکه... چه بی‌خبر!

حسام نیمچه لبخندی تحویل داد و با فشردن دست مهرداد در جواب گفت:

- از دوامون هیچ‌کدوم از رسومات رو نداشته که حالا بخوایم کسی رو خبر کنیم. به وقتش مهمونی می‌گیرم و اعلام می‌کنم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

پشت میز نشستند که این بار نوبت هستی شد تا نیش کلامش را در تن و گوشت حسام فرو کند؛ پشت چشمی نازک کرد و موجی به سر و گردنش داد:

- نمی‌دونستم اینقدر باکلاسی حسام! مثل غربی‌ها اول زندگی می‌کنید یه مدت... بعدش اگر تفاهم داشتین رسماً اعلام می‌کنید که زن و شوهرین! تازه اونا بعضیاشون بعد از چند تا بچه، عروسی می‌گیرن.

حسام ابرو در هم تنید و گوشه‌ی لبش را با حرص جوید که نیهان بلافاصله در جواب گفت:

- اون بنده‌خداها دارن زندگیشون رو می‌کنن، از فضولی مردم به ستوه میان و آخرش یه عروسی می‌گیرن و شکم چهار نفر رو سیر می‌کنن تا دهنشون بسته بشه. تهشم بگن بابا ما ازدواج کردیم دیگه اینقدر زر مفت نزنین! هستی از شدت عصبانیت دندان سائید و با غیظ لب زد:

- مواظب حرف زدنت باش؛ هیچ‌کس تا حالا جرأت نکرده با من این‌جوری حرف بزنه‌آ!

نیهان بلافاصله در نهایت مظلومیت ابرو کج کرد و با لحنی ملایم گفت:

- وای هستی جون... من منظورم همون غربی‌ها بود نه اینکه دور از جون شما و آقا مهرداد!

هستی لب باز کرد تا جوابی بدهد که شریفه با تحکم لب گشود:

- دخترا... کافیه! غذاتون رو بخورید.

هستی ناچار لب فرو بست و شام را در سکوت و با نگاه‌هایی پرمعنا و پر از حرف که بین‌شان رد و بدل می‌شد به اتمام رساندند. بعد از شام، حسام با تشکر از شریفه و مهتاج خواست که همراه نیهان به طبقه‌ی بالا بروند که شریفه گفت:

- حسام... بیا اتاقم باهات حرف دارم.

سمت اتاقش رفت و نیهان که بی‌قرار رفتن بود، با لب و لوجه‌ای آویزان حسام را نگاه می‌کرد.

- تو برو بالا... من میام.

دخترک ناچار به تنهایی رفت و حسام به دنبال شریفه وارد اتاقش شد.

شریفه روی مبل راحتی اتاقش نشست و حسام کمی با فاصله، روی صندلی کنار میز مطالعه نشست و چشم به شریفه دوخت. شریفه با لبخند ملایم و نگاه مادرانه خیره به نگاه پرسشگر حسام لب باز کرد:

- یه حرفایی هست که می‌خوام بهت بگم قبل از اینکه دیر بشه؛ نمی‌خوام دوباره شاهد رنج کشیدنت باشم. هرچند دفعه‌ی قبل چیزی نگفتم چون فایده‌ای نداشت.

حسام مات و نامفهوم با اخم ظریفی بین ابروهایش لب زد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- شریفه خانوم من گیج شدم. مثل دفعه‌ی پیش که باهام حرف زدین و با کلی سؤال که تو ذهنم به وجود اومده بود، بحث رو تموم کردین! میشه رُک و بی‌پرده باهام حرف بزنید؟

شریفه با آرامش خاصی که همیشه در نگاهش بود، با انگشت کمی عینکش را روی بینی بالا زد و گفت:

- حسام‌جان من از همون اول که تو عاشق هستی شدی اینو فهمیدم، همون‌طور که از نگاه هستی پی به عشقش نسبت به مهراد بردم.

حسام با دهانی نیمه‌باز از تعجب لب زد:

- ولی... آخه چرا...

شریفه با لبخند محوی، آهسته پلک زد و میان حرف حسام پرید.

- صبرکن... یه لحظه گوش بده ببین چی میگم!

خیره به نگاه کنجکاو حسام، پا روی پا انداخت و چشم ریز کرد.

- بذار اول یه سؤال ازت بپرسم. تو نیلوفر رو می‌شناسی؟

حسام گیج و گنگ لحظه‌ای تأمل کرد و ابروهایش به هم نزدیک و نزدیک‌تر شد، خواست بگوید نه که یک آن انگار که چیزی یادش آمده باشد لب از لب برداشت:

- آهان آره... یه چیزایی یادم اومد. دوست هستی که با هم دانشگاه می‌رفتن آره؟!

- آره، همون.

- خب... نیلوفر چی؟

شریفه با لبخند کجی گفت:

- تو حتی نیلوفر رو یادت نمیاد؛ با شنیدن اسمش چند لحظه مکث کردی، فکر کردی و بعد یادت اومد که یه نیلوفری هم بوده... حالا خبر داشتی که همون نیلوفر جونش واسه تو در میومد؟

ابروهای حسام بالا پرید و بی تفاوت گفت:

- نه! از کجا باید می فهمیدم؟

شریفه سر کج کرد و با لحن مادرانه و لبخند مهربانش گفت:

- نفهمیدی، حس نکردی چون تمام قلب و چشم و ذهن تو رو هستی پر کرده بود. تمام زیباییها رو فقط تو وجود هستی می دیدی! من از علاقه‌ی تو به هستی خبر داشتم اما سکوت کردم چون داشتم می دیدم که هستی هم مثل تو که نیلوفر رو نمی دیدی، تو رو نمی بینه! هر موقع بین من و دادفر حرفی از تو بود، هستی فقط به عنوان یه دوست ازت یاد می کرد؛ دوستی که به خاطر علاقه‌ی من و دادفر برایش قابل احترام بود. من و دادفر تو رو پسر خودمون می دونستیم اما هستی حتی تو رو به عنوان برادر هم قبول نداشت و می گفت من یه برادر داشتم، اونم همایون بوده. به جز این اواخر که نمی دونم چی شد و چند باری داداش صدات زد!



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

قلب حسام از شنیدن این حرف‌ها فشرده می‌شد و لب می‌فشرده، دلش برای خودش می‌سوخت که ساده‌لوحانه فکر می‌کرد شاید این داداش نگفتن نشانی از علاقه باشد!

شریفه حینی که نفسش را بیرون می‌داد ادامه داد:

- ببین حسام، من رو حساب وظیفه‌ی مادرانه‌ام فقط یه بار حرفامو بهت می‌گم، دیگه هم دخالتی نمی‌کنم توی تصمیماتت. هرچی باشه من دو تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم؛ به عشق‌های دو طرفه و رسیدن و نرسیدن شون کاری ندارم اما از من می‌پرسی، توی عشق یک طرفه بین اون‌ی که دوستش داری و اون‌ی که دوستت داره... برو سمت اون‌ی که دوستت داره! اون‌ی که فقط تو دوستش داری اگر بهش برسی هم هیچ لذتی از با اون بودن نمیبیری که بماند حتی زجر هم می‌کشی. چون با چشمات نخواستنش، کم محلی‌ها و بی‌محبتی‌ش را می‌بینی! مجبوری بسوزی و بسازی... اما اگه بری سمت کسی که دوستت داره، اون آدم اونقدر بهت محبت می‌کنه، اونقدر عشق می‌ورزه که شاید یه روز دوباره دلت گرمای عشق رو حس کنه! حسام که تا آن لحظه در سکوت و با آرامشی ظاهری اما دلی آشوب به حرف‌های شریفه گوش سپرده بود با زهرخندی لب زد:

- یعنی می‌گید برم سراغ نیلوفر؟!

شریفه تک خنده‌ای کرد و سرش را به طرفین تکان داد، کمی به جلو خم شد و با تأکید لب از لب برداشت:

- نه منظورم نیلوفر نیست؛ نیهان!

حسام ابرویی بالا پراند و پرسید:

- نیهان به شما حرفی زده؟!

- نه، نیازی نیست حرفی بزنه؛ من دارم می‌بینم همه چی و همیشه و همه جا باهات میاد، بهش پیشنهاد دادم بیاد پایین زندگی کنه اما نیومد. بین تمام اتاقای بالا، اتاق تو رو انتخاب کرد. بین تمام قشنگیای اون خونه فقط محو عکسای تو روی دیوار می‌شه! همه‌ی اینا یعنی عشق و دلبستگی. وقتی اون شب بهم گفتم نمی‌دونی طلاقش بدی یا نه؛ فهمیدم تو هم نسبت بهش بی‌میل نیستی و فقط به خودت و احساست شک داری!

تکیه‌اش را به مبل داد و با لبخندی رضایتمند گفت:

- خیلی خوشحالم که گفتم چیزی بین‌تون نیست و فقط هم‌خونه‌اید. منم همین و ازت می‌خوام، که تا از خودت مطمئن نشدی و دلت صاف نشده سمتش نری! مبادا ولش کنی بره؛ نیهان بی‌پناه و تنهاست، به زبون درازش نگاه نکن خیلی مظلومه.

لبخندی ملیح روی لب‌های حسام نشسته بود و حسی خوشایند زیر پوستش می‌مُخید و گرمایی در قلب حس می‌کرد؛ با نگاهی قدرشناسانه رو به شریفه گفت:

- ممنون که بازم واسم مادری کردی و راه و چاه رو بهم نشون دادی، ممنون که همیشه برام بهترین راهنما و هم‌صحبت بودی.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- قربونت برم این وظیفه‌ی منه!
- لطف و مهربونی شماست، با اجازه من برم بالا.
- شریفه سر تکان داد و حسام تا نزدیکی در رفت و با یادآوری مسئله‌ای روی پاشنه‌ی پا چرخید و پرسید:
- راستی... چرا اون شب بهم گفتین نذارم این دفعه هم دوستت دارم گفتن، تو گلوم بمونه؟! یعنی من اشتباه کردم به هستی نگفتم؟
- شریفه لب کج کرد و شانه بالا انداخت.
- نمی‌دونم، فقط میگم شاید اگه می‌فهمید، فقط شا...ید، بهت فکر می‌کرد! مثل تو که الان با یه تلنگر، بیشتر به نیهان فکر می‌کنی.
- حسام سر به زیر انداخت و با لحن مغمومی جواب داد:
- می‌خواستم بگم اما... قبلش هستی بهم گفت که به مهراد علاقه داره.
- شریفه با اخم ظریفی پرسشگر نگاهش کرد.
- هستی بهت گفت؟ چرا به تو بگه؟!
- ازم خواست کمکش کنم توجه مهراد بهش جلب بشه.
- شریفه ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
- آها! همونه پس بهت می‌گفت داداش! پس تو کمکش کردی.
- حسام سر جنباند و با بیرون دادن نفسش گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- من دیگه با اجازتون برم بالا، نیهان خیلی وقته تنهاست.
- شب‌بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت؛ مهتاج توی آشپزخانه مشغول کار بود، با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفت.
- بالا که رسید، حینی که در را می‌بست صدا زد:
  - نیهان...ن، کجایی دختر؟
  - صدایش از اتاق بلند شد.
- ای درد... یه ساعته کجا رفتی تو؟ بیا این ماسک رو راه بنداز دیگه همش خارجکیه من بلد نیستم.
- سمت اتاقش رفت، در نیمه‌باز بود و نگاهش به نیهان افتاد که دمر روی تخت دراز کشیده بود و پاهایش را در هوا تکان می‌داد؛ اخمی بین ابروهایش نشست و گفت:
  - پاشو دختر خودتو جمع کن؛ چه طرز دراز کشیدنه؟
  - گیر نده، بیا این و روبراه کن.
  - به پشت غلتید و گوشی را سمت حسام گرفت.
- بده من ببینم، یعنی چی که انگلیسی بلد نیستی؟ یه فکری هم باید واسه ادامه تحصیل کنم!
- هوم، آره... حامد هم بهم گفت به فکر ادامه تحصیل باشم.

حسام تای ابرویش را بالا انداخت و چشم ریز کرد:

- کی گفت؟ واسه چی؟

- اون شب که تو حالت خوب نبود، همین جوری حرفش شد گفت درست رو بخون.

حق به جانب ایستاد و لب زد:

- خب... دیگه چیا گفتین؟ انگار اون شب خیلی خبرا بوده!

نیهان کلافه پوفی کشید و گفت:

- هوف... حسام! تو چرا اینقدر به حامد حساس شدی گیر الکی میدی همش؟

حسام اخم آلود رو گرداند و حینی که از در اتاق بیرون می‌رفت غرولند کرد:

- خوشم نمیاد دخالت می‌کنه، به اون چه که تو می‌خوای درس بخونی یا نه!

نیهان زیر لب «برو بابا» گفت و باز روی شکم دراز کشید و دست‌هایش را از دو طرف زیر بالش برد؛ پلک بست و با خستگی خوابید.

\*\*\*

حسام غرق در خواب بود که نوازش‌های دستی را لا به لای موهایش حس کرد، کمی پلک باز کرد و نگاهش به نیهان افتاد که لبه‌ی تخت نشسته و

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نوازشش می‌کند؛ با هر حرکت انگشت‌های ظریف و گرم دخترک بین موهایش، حسی از خوشی و لذت وجودش را در بر می‌گرفت.

- پاشو تنبل خان بدعق، دیر میشه!

با پلک‌های بسته لب زد:

- مگه ساعت چنده؟

- ساعت شش و نیم!

برای خلاصی از آن حس خوشایند و ممنوعه، رو گرداند و سرش را زیر پتو برد.

- مگه می‌خوایم بریم کله پزی؟

دخترک پتو را با سماجت کنار زد و سمت حسام خم شد، با دو انگشت نوک دماغ حسام را کشید و گفت:

- نخیرم، می‌خوایم بریم کلانتری واسه رضایت اما خواستی بعدش کله‌پزی هم می‌تونیم بریم.

این را گفت و دوباره دست‌هایش را توی موهای مجعد و خوش‌حالت حسام فرو برد.

ریتم تپش‌های قلب حسام تندتر شده بود و نزدیکی نیهان، تنش را گرم کرده بود. با تشر شیرینی گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- پاشو دختر اینقدر با سر و کله‌ی من ور نرو؛ کلانتری هم فردا میریم.  
نیهان بی‌پروا موهای حسام را در هم ریخت و با خنده‌ای کودکانه گفت:  
- ور برم چی میشه؟!

لبخند حسام کش آمد و دلش خواست همان لحظه دخترک را سخت در آغوش بگیرد؛ از جا برخاست و با حرکتی غافلگیرکننده بازوهای دخترک را در دست گرفت و او را روی تخت خواباند، صدای جیغ‌های تیز و خنده‌های نیهان، اتاق را پر کرده بود. پهلوها و شکمش را آنقدر قلقلک داد که دخترک نفس کم آورده بود و در حالی که از شدت خنده، اشک به چشم‌هایش دویده بود، میان خنده به زحمت صدایش را آزاد کرد.

- وا...ی، حسام... غلط کردم... بسه... حسام تو رو خدا...  
حسام دیت از قلقلک دادنش برداشت و با نشاندن بوسه‌ای روی گونه‌اش، احساسات سرکشش را مهار کرد و از جا برخاست.  
- دفعه آخر باشه اذیتم می‌کنی!

این را گفت و از اتاق بیرون رفت؛ صدای نیهان پشت سرش بلند شد.

- پس میریم کلانتری؟

- آره، آماده شو.

- چاکر خواتم مَشتی...!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

لحظاتی بعد هر دو آماده و مرتب، دوشادوش هم از خانه بیرون رفتند؛ به پاگرد پله که رسیدند، با هستی رو به رو شدند که با گرمکن مشکی رنگش روی پله ایستاده و طناب ورزشی صورتی دستش بود. حسام و نیهان را که دید، ابرو در هم کشید و با لحنی که اصلاً دوستانه و ملایم نبود گفت:

- بذارین حداقل چهل بابای من بگذره بعد تو خونه، صدای جیغ و خنده راه بندازین. حیا هم خوب چیزیه!

حسام چشم درشت کرد و متعجب لب زد:

- هستی!

هستی اما نایستاد و با قهر رو گرداند، وارد خانه‌شان شد و حسام به دنبالش قدم تند کرد. نیهان که با این رفتار هستی، خوشحالی و انرژی‌ای که از حسام گرفته بود به کل از وجودش پر کشیده بود با لب و لوجه‌ای آویزان سمت حیاط رفت. زیر لب غرولند کرد: «اه... یه روز نشد این هستی گند نزنه تو حال ما! دختره‌ی چندش... حالا باز حسام تا شب عینهو برج زهرمار میشه.»

قدم‌زنان سمت در حیاط می‌رفت که صدایی توجه‌اش را جلب کرد، گوش تیز کرد و جلو رفت؛ صدای مهاد را می‌شنید.

- ندا صبر کن... خب میگی چکار کنم؟ ... مگه من گذاشتم رفتم؟ یادت رفته نه؟ ... نداجان من... بهم مهلت بده!

ابرو در هم کشید و گنگ لب زد:



- نداجان؟! ندا دیگه کیه؟!

چیزی از حرف‌های پراکنده‌ی مه‌راد با کسی که پشت خط بود دستگیرش نمی‌شد اما لحن مه‌راد دوستانه و دلجویانه بود. با آمدن حسام، از در حیاط فاصله گرفت و جلو رفت که حسام اخم‌آلود با اشاره‌ی سر لب زد:

- سوار شو!

بی‌حرف سوار ماشین شد و حسام با ریموت در را باز کرد؛ مه‌راد پشت در ایستاده بود و تماسش را قطع کرد. سر تکان دادند و به هم سلام کردند و حسام سرعت ماشین را بیشتر کرد و دور شدند.

نیهان دیگر خوب می‌دانست وقتی حسام عصبی و کلافه است تنها باید سکوت کند و اگر حرفی بزند اوضاع بدتر می‌شود. تمام مسیر تا کلانتری را ساکت روی صندلی نشست و وقتی وارد کلانتری شدند، جز به ضرورت حرفی نزد.

مراحل قانونی رضایت را طی کردند و هنوز اخم‌های حسام در هم بود. از کلانتری که بیرون آمدند نیهان انگشت‌هایش را به هم می‌فشرد و با تردید لب باز کرد:

- او...م، حسام... می‌گم چیزه!

حسام در ماشین را باز کرد و اخم‌آلود نگاهی انداخت و لب زد:

- حرفت رو بزن.

- میشه بریم بازارچه‌ی (...)

- اون جا چرا؟!

دخترک آب دهانش را فرو برد و گفت:

- ویدا پاتوقش اون جاست، برم بهش بگم رضایت دادم و...

حسام لب فشرد و تشر زد:

- لازم نکرده، باز گفتنت دیگه چیه؟ آزاد که بشه خودش می‌فهمه. اول

صبحی هی ما رو بچرخون تو این خیابونا!

نیهان لب به دندان گرفت و حرفی نزد؛ مطیعانه سوار ماشین شد و حرکت کردند.

نیمه‌ی راه بودند که دید حسام خیابان را دور زد و مسیر نشان می‌داد سمت همان بازارچه می‌روند. لبخند نرمی کنج لبش نشست و با شیطنت حسام را نگاه کرد؛ ابروهای در هم کشیده‌ی حسام نرم نرمک از هم باز شد و لبخند زد، زیر لب گفت:

- ای درد...

نیهان پقی خندید و گفت:

- هلاک اون مرامتم!

به بازارچه که رسیدند نیهان گفت:

- تو بمون من زودی برمی‌گردم.

- دیر نکنی!

نیهان باشه‌ای گفت و پیاده شد؛ با قدم‌های تند سمت بازارچه رفت. ورودی بازار ویدا را دید و چند دختر بچه که فال، آدامس و شکلات می‌فروختند.

لباس‌های کهنه و نخ‌نما، لپ‌های گل انداخته از سرما و موهای پریشان که از کناره‌های روسری بیرون بود و...

آهی کشید و یاد خودش افتاد؛ یاد روزهای سخت و دردناکی که داشت. زیر لب زمزمه کرد: «چی میشد اگر آدم‌های خوبی مثل دادفر و حسام بیشتر بودند، کاش روزی سر هیچ چهارراه، بازار و بازارچه‌ای بچه‌های کار نباشن!»

به ویدا که رسید لبخند زد و گفت:

- سلام رفیق

ویدا با اخم ظریفی، متعجب از دیدن نیهان لب زد:

- سلام

نیهان دست روی شانه‌اش گذاشت و لب باز کرد:

- معرفتت یادم نرفته که بهم جا دادی، پناه دادی... با حسام حرف زدم و امروز رفتیم رضایت دادیم. امیدوارم به زودی وحید آزاد بشه.

ویدا با لبخند عمیقی نیهان را در آغوش کشید و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- دمت گرم مشتی، خدایی خیلی با مرامی.

- نوکرتم، من برم حسام منتظره. دیر برم قاطی می‌کنه!

گونه‌ی هم را بوسیدند و نیهان دوان دوان سمت خیابان برگشت.

حسام چشم به پیاده‌رو دوخته و منتظر برگشتن نیهان بود که گوشی‌اش زنگ خورد؛ نگاهی به شماره انداخت و ابروهایش در هم رفت.

- بله؟

صدای نازک دخترانه‌ای در گوشش پیچید که سعی داشت نهایت ناز را در لحنش جای دهد.

- سلام حسام، خوبی؟ مانلی‌ام.

حسام با لحظه‌ای مکث جواب داد:

- سلام مانلی، ممنون. تو خوبی؟

- قربونت... چه خبر؟ رفتی دنبال کارای ویزا و معادل سازی مدرک و این برنامه‌ها؟

حسام دستی به تهریشش کشید و پلک زد، نفسش را بیرون داد و با تردید گفت:

- فعلا که نه... آخه...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

زبانش می‌چرخید تا بگوید آخه نیهان رو چکار کنم اما حرفش را بلعید و ادامه داد:

- آخه دادفر تازه فوت شده، فعلا تصمیمی ندارم تا بعد از چهلم ببینم چکار می‌کنم!

مانلی صدایش تحلیل رفت و لب زد:

- من این‌جا... بهترین اتاق خونه‌ام رو واست آماده کردم!

حسام پنجه‌ای میان موهایش کشید و لب به دندان گرفت. نگاهش به پیاده‌رو افتاد که نیهان دوان دوان سمتش می‌آمد، لحظه‌ای لب‌ها را روی هم فشرد و قاطعانه جواب داد:

- ممنون مانلی، اما اگر... فقط اگر روزی تصمیم به اومدن بگیرم... حتما خونه‌ی جدا می‌گیرم و هم‌خونه نیستیم!

در ماشین باز شد و با نشستن نیهان، حسام فوراً گفت:

- فعلا خداحافظ.

بی‌آنکه منتظر جواب بماند، تماس را قطع کرد.

نیهان نشست و حینی که در را می‌بست گفت:

- دیر که نیومدم؟

لبخند ملیحی روی لب‌های حسام نشست و لب زد:

- نه!

\*\*\*

مطب خلوت بود و نیهان بلاخره فرصتی پیدا کرد تا کمی با گوشی موبایلش سرگرم شود، در لیست مخاطبینش جز شماره‌ی حسام شماره‌ی دیگری نبود و لب‌هایش را کج کرد. دفترچه تلفن روی میز را برداشت و از بین شماره‌ها شماره‌ی حامد را ذخیره کرد. دلش شیطنت میخچاست و سوک لب به دندان گرفت، انگشت‌هایش روی صفحه بالا و پایین رفت و پیامک زد:

- سلام دُکی جون.

با ورود شخصی به مطب گوشی را روی میز گذاشت و پسر جوان جلو آمد؛ خیلی مؤدبانه سلام کرد و وقت گرفت. نیهان وقت را تعیین کرد و نگاهش به صفحه‌ی گوشی افتاد که حامد جواب پیامک را داده بود.

- شما؟

نیشخندی زد و جواب داد:

- پاکشوما!

با وارد شدن چند نفر دیگر به مطب، باز سرگرم کار شد و لحظاتی گذشت. وقتی از جواب دادن حامد ناامید شد، پیامک فرستاد:

- خوبی حامدخان؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

این بار بلافاصله گوشی زنگ خورد اما جوابی نداد؛ گوشی را روی سایلنت گذاشت و داخل کیفش انداخت. دقایقی نگذشت که حامد وارد سالن مطب شد، از دیدنش خنده‌اش گرفت اما مقاومت کرد و با چهره‌ای عادی گفت:

- سلام

حامد با نیمچه لبخندی که کنج لبش بود جلو آمد و یک دستش را به میز تکیه داد و لب باز کرد:

- پس گوشی خریدی!

نیهان ابرو در هم کشید و گنگ لب زد:

- گوشی؟ نه!

حامد کمی به جلو خم شد و مقابل صورت نیهان با لبخند ادامه داد:

- دخترجون پیام دومت تابلو بود! هیچ کس جز تو من و حامد صدا نمی‌زنه، فوقش یه خان هم اضافه می‌کنی.

ابروهای نیهان بالا پرید و گفت:

- وا... خب اسمت حامده دیگه، بقیه شمس‌ی صدات می‌زنن!؟

حامد با تک خنده‌ای جواب داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- نه... بقیه میگن آقا حامد، آقای دکتر سپهری، آقای سپهری و... فقط تویی که اینقدر ساده و صمیمی صدا می‌زنی و منم دقیقاً از همین اخلاقته که خوشم میاد.

نیهان تای ابرویش را بالا پراند و لب به طعنه باز کرد:

- خوشم باشه! از زن مردم خوشت میاد؟

حامد چینی به دماغش انداخت و گفت:

- زن مردم؟! زنی که درست و حسابی باشه، نه کشکی آبکی و صوری... فقط یه اسم تو شناسنامه!

حرف نیش‌دار حامد به مذاق نیهان خوش نیامد و با اخم ظریفی گفت:

- حالا تو هم هی بگو صوری... هی بکوب تو سرم!

حامد که حالا اثری از لبخند روی صورتش نبود، خیلی جدی ایستاد و گفت:

- واسه خودت میگم، کسی رو دوست داری که اصلاً به چشمش نمیای؛ واسش یه دختر بچه‌ای که دلش برات می‌سوزه!

نیهان با دندان‌های کلید شده، طوری که سعی داشت کسی متوجه نشود و صدایش را کنترل کند تشر زد:

- شما احتمالاً مریض نداری تو مطب اومدی این‌جا فضولی زندگی مردم رو می‌کنی؟ واسه هرکی دکتری واسه من همون حامدی... بی‌احترامی کنی باهات تعارف ندارم، با خاک یکسانت می‌کنم!



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

حامد لب فشرد و غرولندکنان از مطب بیرون رفت. نیهان پوفی کشید و زیر لب با خودت زمزمه کرد: «عجب گیری افتادم آ، تو خونه هستی میره رو مُخم، تو مطب حامد... اه اه اه»

سعی کرد سرگرم کار باشد اما حواسش پی حرف حامد بود و صدایش مدام در گوش می پیچید: کسی رو دوست داری که اصلا به چشمش نمیای، و اسش یه دختر بچه ای که دلش برات می سوزه!... دلش می خواست زودتر ساعت کاریشان تمام شود.

چیزی به غروب نمانده بود که برایش پیامک آمد، اسم حامد روی صفحه به چشم می خورد.

- ببخشید باهات بد حرف زدم.

هنوز از حامد دلخور بود و جوابی نداد؛ چند دقیقه بعد دوباره پیامک فرستاد.

- می دونم می بخشی، مهربون تر از این حرفایی!

با نیمچه لبخندی جواب داد:

- باشه قبول، خر شدم.

- دور از جون.

خواست گوشه را کنار بگذارد که یکباره یاد موضوع مهراد و آن تماس مشکوکش افتاد؛ پیامک فرستاد:

- حامد تو چقدر مهراد رو می شناسی؟!

- چطور؟ واسه چی؟

نیهان همانطور که عمیق در فکر بود، نوشت:

- آدرس محل کار و خونه‌شون رو داری؟ فعلا چون خودم مطمئن نیستم نمی‌تونم حرفی بزنم بهت اما کارم خیره، شر نیست داداش!

جوابی نیامد و نیهان باز مشغول کار شد اما مدام گوشی را بررسی می‌کرد. با رفتن آخرین بیمار، حسام روپوش سفیدش را از تن در می‌آورد که بلاخره حامد جواب داد:

- این یعنی حسام خبر نداره! اما باشه می‌فرستم واست.

نیهان زیر چشمی حسام را می‌پایید و هول هولکی جواب داد:

- دمت گرم، منتظرم.

گوشی را داخل کیف انداخت و با لبخند رو به حسام خدقوت گفت. کمی روی میزش را مرتب کرد و دوشادوش هم از مطب بیرون رفتند.

\*\*\*

نیهان شب را تا دیروقت فکر کرده بود که چطور سر از کار مهرداد در بیاورد؟! صبح که بیدار شد از تخت بیرون نرفت و تصمیم گرفت با ترفند بیمار شدن، به مطب نرود. همانطور که انتظار داشت، حسام سراغش آمد؛ با تقه‌ای که به در زد دخترک فوراً پلک بست.

- نیهان... نیهان جان

با صدایی ناله مانند لب زد:

- ها...

- ها نه و بله، پاشو دختر دیر شد.

- من نمی‌تونم پیام... آیی...

حسام دل‌نگران در اتاق را باز کرد و پرسید:

- چی شده نیهان؟ چته؟!

دخترک دستش را روی سر گذاشت و دردمند لب باز کرد:

- سرم داره از درد منفجر میشه حسام، تو برو من نمیام.

آشفته‌گی حسام بیشتر شد و باز پرسید:

- سرت؟ فقط سردرد داری؟!

نیهان که به خیال خودش می‌خواست کمی اوضاع را وخیم‌تر نشان دهد،  
جواب داد:

- نه... حالت تهوع هم دارم!

حسام با دستپاچگی گفت:

- باشه باشه... تکون نخور الان زنگ می‌زنم حامد بیاد!

نیهان بی‌اختیار ابروهایش برای لحظه‌ای بالا پرید، اما خیلی زود خودش را  
جمع و جور کرد و گفت:

- نه، نه نمی‌خواد. خودم خوب می‌شم، فقط باید استراحت کنم.
- نه بابا حالت تهوع و سردرد که شوخی نیست؛ شاید مسمومیتی چیزی باشه!
- این را گفت و فوراً از اتاق بیرون رفت؛ نیهان با حرص، کف دستش را روی پیشانی کوفت و زیر لب غرولند کرد: خاک تو سرم، باز حالت تهوع چی بود گفتم؟! اینم حالا مهربونیش گل کرده!
- لحظه‌ای طول نکشید که حسام به اتاق برگشت و گفت:
- حامد داشت می‌رفت مطب، نزدیکه بهمون گفت الان زود می‌رسه.
- نیهان زبان روی لب کشید و ابرو کج کرد:
- می‌گم حسام... اوم... دیرت نشه!
- فدای سرت دیرم شد، نمی‌تونم که این‌جوری ولت کنم برم.
- دخترک از روی حرص ملافه را چنگ زد و لب فشرد که حسام متوجه شد و پرسید:
- نیهان سرت تا این حد درد داره؟ پاشو ببرمت بیمارستان هان؟! نیهان با دندان‌های کلید شده جواب داد:
- نه، چیزی نیست! همون حامد بیاد خوبه.

طولی نکشید که حامد رسید و صدای احوالپرسی‌شان از سالن به گوش می‌رسید.

- شرمنده مزاحمت شدم، گفتم هوا سرده بیرون ببرمش بدتر نشه!

- دشمنت شرمنده، وظیفه‌اس.

حینی که تعارف مآبانه گفتگو می‌کردند، وارد اتاق شدند و نیهان همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود آهسته سلام کرد. حامد با لبخند محوی جوابش را داد و لبه‌ی تخت نشست. دستگاه فشارسنج که همیشه به همراه چند وسیله‌ی ضروری دیگر همراهش بود را از داخل کیف برداشت.

نیهان که هر لحظه احساس می‌کرد لو رفتنش نزدیک‌تر می‌شود با صدایی ضعیف گفت:

- حسام میشه یه آبی چیزی واسم بیاری؟ گلوم خشکه!

حسام خواست برود که حامد بی‌خبر از ماجرا، گفت:

- نه، بذار فشارش رو بگیرم بعد...

نیهان با غیظ، زانویش را طوری که حسام متوجه نشود، آهسته به حامد زد؛ حامد زیرکانه این طعنه را حس کرد و شستش خبردار شد که نیهان نقشه‌ای دارد! بدون تغییری در چهره‌اش فشار دخترک را گرفت و رو به حسام که نگران به انتظار ایستاده بود گفت:

- فشارش خیلی پایینه، یه چیز شیرین بیار بخوره.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

حسام فوراً سر جنباند و زیر لب باشه‌ای گفت. با رفتنش، حامد رو به نیهان با صدایی خفه، تشر زد:

- تو که فشارت از منم بهتره، جریان چیه؟

نیهان ملتمسانه و با صدایی زیر جواب داد:

- جون ننه‌ات یه کاری کن منو بی‌خیال بشه بره مطبش؛ بعد بهت میگم!

فرصت بیشتری برای حرف زدن نبود و حسام وارد اتاق شد؛ آب‌قند را سمت نیهان گرفت و پرسید:

- چی شد حامد؟ حالش چطوره؟

- نگران نباش، یه صبحونه‌ی خوب بخوره و یه چند ساعت بخوابه خوب میشه. دیشب انگار تا نزدیک صبح بیدار بوده و سرگرم گوشه‌ی! سردرد و حالت تهوع واسه همونه.

حسام ابرو بالا پراند و متعجب لب زد:

- آره نیهان؟ چه کاری بود کردی آخه؟! تا نزدیک صبح تو گوشه‌ی چکار می‌کردی؟

نیهان زبان روی لب کشید و من من کرد:

- اوم... چیزه... خب، فیلم می‌دیدم. تو اینترنت!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

حسام کلافه پوفی کشید و زیر لب غرولند کرد؛ حامد از جا برخاست و با برداشتن کیفش گفت:

- بیا بریم مطب، این چند ساعت استراحت کنه خوب میشه. نگران نباش!

- ممنون، تو برو من یه نیم ساعت دیگه راه میوفتم.

حامد سر تکان داد و خداحافظی کرد. با رفتنش حسام لب به ملامت باز کرد:

- گوشه‌اشی واست گرفتم که نگران نشم، نه اینکه تا صبح تو اینترنت بچرخه خودت رو مریض کنی! خیر سرم می‌خوام بفرستمت دنبال تحصیل... این جوری می‌خوای درس بخونی؟

نیهان با کلافگی لب به اعتراض باز کرد:

- عه... بسه دیگه! خوبه حامد گفت نیاز به استراحت دارم، ساکت باش دیگه.

حسام با غیظ لب فشرد و زهرماری زیر لب نثارش کرد؛ داخل یک سینی کوچک، کمی کره و عسل با یک لیوان شیر گرم برایش برد و گفت:

- صبحونه بخور بعد بخواب؛ من میرم مطب اما یکی دو ساعت دیگه بهت زنگ میزنم. حواست به گوشه باشه، جواب بدی!

نیهان باشه‌ای گفت و مشغول خوردن صبحانه شد؛ لحظاتی بعد صدای حسام از سالن بلند شد و خداحافظی کرد. با بسته شدن در، نیهان از روی

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

تخت پرید و سمت پنجره رفت؛ کمی پرده را کنار زد و منتظر ماند تا از رفتن حسام مطمئن شود.

خاطرش که جمع شد، سمت جالباسی رفت تا لباس عوض کند که موبایلش زنگ خورد.

- الو...

صدای حامد از آن سوی خط بلند شد.

- نیهان تو داری چکار می‌کنی دختر؟ چرا خودت رو زده بودی به مریضی؟  
ماجرا چیه؟

نیهان ابرو کج کرد و گفت:

- الان نمی‌تونم بگم!

- یعنی چی که نمی‌تونم؟! یا همه چی و به من میگی یا من هرچی می‌دونم به حسام می‌گم. منو کشوندی وسط ماجرا پس باید بدونم چه خبره؟!

نیهان با اندکی تأملی گفت:

- حامد قول میدی بین خودمون بمونه؟

- آره، مطمئن باش.

- ببین من خیلی اتفاقی به حرفایی از مهراد شنیدم؛ داشت تلفنی حرف می‌زد و انگار طرف اسمش ندا بود و قضیه هم به جور خاطرخواهی! می‌خوام سر



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

از کارش در بیارم. این جوری هم که حسام همه جا باهامه که نمی‌شد؛ واسه همین خودمو زدم مریضی تا تنها بره مطب.

حامد معترضانه گفت:

- تو چرا خودت رو دخالت میدی خب؟ بعدشم به حسام چرا نمیگی؟

- دخالت میدم چون می‌دونم اگه هستی بدبخت بشه، شریفه و حسام غصه می‌خورن. از هستی خوشم نیاد اما به بدبختیش راضی نیستم، دلم نمی‌خواد حسام و مادرش به خاطرش غصه بخورن. به حسام هم فعلا نمی‌گم تا مطمئن بشم آخه می‌ترسم الکی فقط یه بلبشو راه بندازم.

- کجا می‌خوای بری حالا؟ نمیگی حسام بفهمه رفتی بیرون؟

نیهان لبه‌ی تخت نشست و طره‌ای از موهای ابریشمی‌اش را دور انگشت پیچاند.

- یه رفیق دارم می‌تونه پیگیر بشه آمارش رو واسم درآره، میرم پیش اون بهش مشخصات و آدرس مهرداد رو میدم. حسامم گفت یکی دو ساعت دیگه زنگ می‌زنه تا اون موقع من برمی‌گردم. با آژانس میرم زود برمی‌گردم.

- لازم نکرده با آژانس بری خانوم کارآگاه! بیا پایین با هم بریم.

نیهان ابرو بالا پراند و چشم درشت کرد.

- چی؟! مگه تو نرفتی مطب؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- نه، دور از خونه تون یه جا پارک کردم و منتظر موندم تا حسام بره بهت زنگ بزnm ببینم جریان چیه؟!

نیهان مویی که دور انگشت پیچیده بود را مثل سبیل مردانه پشت لبش کشاند و گفت:

- باشه میام ولی اگه یه درصد حسام ما دو تا رو با هم ببینه منو گردن میزنه آ!

- میگی چکار کنم؟ حالا که پای منو کشوندی به این ماجرا، حداقل بیا خودم ببرمت که خاطر جمع باشه. این جوری تا بری و بیای منم باید نگران باشم.

- باشه، بیا جلو در من الان تیز میام.

تماس را قطع کرد و خیلی زود آماده شد؛ پله ها را با احتیاط و آهسته پایین رفت و از خانه بیرون زد. حامد جلوی در منتظرش بود و با دیدنش دست دراز کرد و در جلو را باز کرد. نیهان نشست و با لبخند گفت:

- سلام مجدد

حامد ماشین را روشن کرد و نیمنگاهی انداخت، با حرص جواب داد:

- سلام و زهرمار... کار درست کردی واسم اول صبحی.

- عه... خودت خواستی با هم بریم! چکار کنم خب راه دیگه ای به عقلم نرسید.

دنده را عوض کرد و با نیمچه لبخندی لب زد:

- مگه تو عقم داری؟

این بار نیهان با اخم تشر زد:

- باز شروع نکن حامد، عقم هرچی باشه از تو بیشتره!

اخم آلود و با قهر رو گرداند که حامد ریز خندید و با لحنی که خنده در آن پیدا بود گفت:

- تا امروز به حسام غبطه می‌خوردم که تو رو داره ولی امروز خداییش دلم به حالش سوخت؛ خیلی بدبخته!

نیهان چشم از خیابان برداشت و تای ابرویش را بالا داد:

- مگه چکار کردم؟!

- بدبخت اینقدر ترسیده بود بهم گفت واست آزمایش بنویسم شاید مشکلات جدی باشه... خبر نداشت تو از دو تامون سالم‌تری!

و باز خندید و نیهان از تصور اینکه حسام نگرانش شده، لبخند ملیحی روی لب‌هایش نشست.

ساعتی بعد جلوی بازارچه‌ای بودند که پاتوق ویدا بود. دخترک گوشه‌ای ایستاده و دست‌هایش را توی جیب کاپشن رنگ و رو رفته‌اش فرو برده و تکیه‌اش به ستون کنار دیوار بود.

- سلام ویدا

- سر چرخاند و نگاهی به سر تا پایش انداخت.
- و علیک... این طرفا؟!
- وحید آزاد شد؟
- آدامسش را جوید و سرش را بالا انداخت.
- نوچ... به خاطر کیف‌قاپی پاش گیره!
- هنوز تو همون خونه‌ای؟ اوضاع چطوره؟
- ویدا ابرویی بالا انداخت و چپ‌چپ نگاهش کرد.
- آره، همون جام. هی... یه نون بخور نمیری در میارم. اومدی اینارو بپرسی؟
- نیهان اطرافش را نگاهی انداخت و رو به ویدا لب باز کرد:
- نه... اومدم یه کاری واسم بکنی که اگه درست انجام بدی پول خوبی بهت میدم.
- ویدا همراه با چشمکی، سؤالی سرش را تکان داد:
- چه کاری؟
- آمار یه نفر رو می‌خوام؛ طرف نامزد داره اما فکر کنم با کس دیگه‌ای می‌پلکه. ببین آره یا نه؟ اگه آره، آمار اون دخترم می‌خوام.
- ویدا با نوک انگشت کوچک، گوشه‌ی لبش را خاراند و گفت:
- باشه ولی وحید نیست؛ دست‌تنها کارم سخته. چقدری میدی؟

- تو آمار بگیر، من راضیت می‌کنم.

ویدا لب‌گزید و کمی فکر کرد و لب زد:

- حله... اسم و آدرس؟

نیهان لبخند رضایتمندانه‌ای زد و برگه‌ای که اسم و مشخصات مهرداد را یادداشت کرده بود از جیب پالتو بیرون آورد؛ همراه آن مبلغی از پس‌انداز پول تو جیبی‌هایی که حسام می‌داد را به ویدا داد و گفت:

- اینو علی‌الحساب بگیر، پول اصلی رو بعد از تموم شدن کار بهت میدم.

ویدا باشه‌ای گفت و با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدند. سمت ماشین حامد برگشت و همین که نشست، گوشی‌اش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و با اضطراب گفت:

- وای حامد... حسام!

- ولش کن جواب نده، الان بیرونیم یه موقع سر و صدایی میشه لو میری. تو که امروز اینهمه دروغ گفتی اینم روش!

نیهان چپ‌چپ نگاهی انداخت و لب زد:

- حالا ما یه غلطی کردیم، تو هم هی بکوب فرق سرمون!

- چون ازت ناراحتم، خیلی بی‌فکری کردی.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

دخترک با قهر رو گرداند و حرفی نزد، بین‌شان سکوت بود و حسام مدام زنگ می‌زد و نیهان تماس‌هایش را بی‌پاسخ می‌گذاشت. به خانه که رسیدند، ناگهان نیهان چشمش به در، ثابت ماند و دلش هُری فرو ریخت؛ با دهان نیمه‌باز و چشم‌های گرد شده به در نگاه می‌کرد که حامد نهیب زد:

- چته؟ پیاده شو برو دیگه الان حسام پا میشه میادا!

به سختی لب‌هایش را باز و بسته کرد و ماتزده لب زد:

- وا... ی نه!

- چی شده؟

- حامد من کلید در خونه رو ندارم که...! فقط کلید بالا رو دارم!

حامد با حرص پلک فشرد و کف دستش را روی پیشانی‌اش زد.

- نیها... ن! من از دست تو چکار کنم آخه؟ خدا خفیات نکنه یعنی الان باید زنگ بزنی...!

نیهان با ابروهای کج شده و مستاصل نگاهش می‌کرد و ناچار لب باز کرد:

- تو برو... من یه داستانی سر هم می‌کنم به شریفه خانوم میگم که به حسام نگو بیرون بودم.

حامد با غیظ نگاهش کرد و طعنه زد:

- داستانت مثل داستان صبح، همین قدر بی‌نقص و حساب‌شده؟!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

دخترک با کلافگی پوفی کشید و در حالی که پیاده می‌شد غرولند کرد:

- ولمون کن حضرت عباسی... یه شکری خوردم دیگه!

تا پشت در رفت و برگشت به عقب نگاه کرد، حامد هنوز نرفته بود که با اشاره‌ی سر لب زد:

- د برو دیگه!

- تو برو داخل، بعد من میرم.

با لبخند کجی گفت:

- اعتماد نداری دیگه نه؟!!

- مزخرف نگو نیهان بیشتر از این عصبانیم نکن، برو تو!

نیهان زنگ را فشرد و طولی نکشید که در باز شد؛ پا به داخل حیاط گذاشت که صدای جیغ لاستیک‌های ماشین روی آسفالت کوچه بلند شد و حامد رفت.

شریفه سراسیمه وارد حیاط شد و حینی که با قدم‌های بلند سمت نیهان می‌آمد پرسید:

- تو بیرون بودی نیهان؟ میگم هرچی در می‌زدم، باز نمی‌کردی! حسام زنگ زده بود که تو بالا تنهایی پیام بهت سر بزنم.

دخترک با آشفتگی پرسید:

- حسام فهمید خونه نیستم؟
- نه... من که نمی‌دونستم تو نیستی! گفتم در رو باز نمی‌کنه، گوشیت رو هم که جواب نمی‌دادی؛ نگران شد و فکر کنم داره میاد خونه.  
نیهان لب گزید و مضطرب گفت:
- وای دستم به دامنت شریفه خانوم... جون هر کی دوست داری نگو من بیرون بودم؛ حسام زنده نمی‌ذاره منو!  
شریفه نفسش را با کلافگی بیرون داد و ملامت کرد:
- آخه کجا رفته بودی؟ چرا گوشی جواب نمی‌دادی؟!  
نیهان دستپاچه دنبال جوابی می‌گشت و من من کنان لب باز کرد:
- چیزه... رفته بودم... آهان! کار خصوصی داشتم، رفتم چیز بخرم...  
شریفه لب‌هایش که به خنده‌ای نمکین کش آمده بودند را به زحمت جمع کرد و سر تکان داد:
- از دست تو دختر! خب می‌گفتی من مهتاج رو می‌فرستادم.
- نوکرتم، حالا که یه غلطی کردم. یه کاری کن حسام نفهمه و آبروم پیشش نریزه. یه چیزی سر هم کن بگو دیگه!
- باشه، تو برو بالا من آرومش می‌کنم.



شریفه این را گفت و نیهان با شوق، گونه‌اش را بوسید و حینی که زیر لب « دمت گرم » نثارش می‌کرد، دوان دوان سمت ساختمان خانه رفت و همان‌طور که می‌دوید با صدای بلند تأکید کرد:

- نفهمه چیز بودم‌آ!

شریفه در گلو خندید و باشه‌ای گفت.

به محض اینکه نیهان وارد راه‌پله شد، صدای باز شدن در حیاط و سلام حسام به شریفه را شنید. با عجله پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و روی پله‌ی آخر، پایش سُرخورد یک پله به عقب برگشت؛ ساق پایش خراشیده شد و درد عمیقی در پایش پیچید و صورتش از درد مچاله شد. بی‌توجه به درد و سوزش ساق پایش، هول هولکی وارد خانه شد و سمت اتاقش دوید. نفس‌هایش تند بود و قلبش چارنعل می‌تپید. لباس‌ها را تند تند از تن بیرون می‌آورد که در زدند؛ زیر لب زمزمه کرد: « حسام که کلید داره! »

با فکر این‌که شریفه یا مهتاج باشد، سمت در رفت و از چشمی نگاهی انداخت؛ با دیدن مهتاج‌خانم، نفسش را بیرون داد و در را باز کرد.

- چی شد؟

مهتاج ابروهایش را بالا پراند و مضطرب گفت:

- خانوم به آقا حسام گفتن که شما حمام بودی و واسه همین جواب نمی‌دادی! الان دارن با آقا حسام صحبت می‌کنن، شما سریع برو یه دوش بگیر که حرف شریفه خانوم دروغ نشه.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان تند تند سر تکان داد و باشه‌ای گفت. با رفتن مهتاج، سمت حمام رفت و خیلی زود با بیرون آوردن لباس‌ها خودش را زیر دوش خیس کرد. سوزش خراشیدگی پایش بیشتر شد و لب فشرد، قطره‌های تند و پیاپی آب روی تنش رقص کنان پایین می‌آمدند و آب دخترک را در آغوش گرفته بود. شامپو به موهایش زد تا کمی عطر حمام کردن به بدنش بنشیند و خیلی زود با آبکشی موهایش، دوش را بست و حوله‌ی تنی سفید را تن کرد؛ از حمام بیرون آمد و سراسیمه سمت اتاقش دوید. یک آن نزدیک بود روی سرامیک‌ها زمین بخورد و دستش را به دیوار گرفت؛ مکثی کرد و باز راه افتاد. بلوز شلوار راحتی پوشید و با حوله‌ی کوچکی نم موهایش را می‌گرفت که نگاهش به حسام افتاد؛ عصبی و کلافه روبه‌رویش ایستاده بود و با حرص دندان می‌سایید.

نگاه ترسان و مضطرب دخترک به نگاه شرربار حسام دوخته شده بود؛ لحظه‌ای سکوت بود و نیهان به سختی و آهسته لب زد:

- سلام

حسام چشم باریک کرد و لب‌هایش را با غیظ روی هم فشرد.

- سلام و زهرمار! مگه من بهت نگفتم زنگ می‌زنم؟ مگه قرار نبود حواست به گوشی لامصب باشه؟ مگه برنج بودی که یک ساعته خودت رو تو حموم خیس گذاشتی؟!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

تُن صدای حسام رفته رفته بلندتر می‌شد و نیهان سر در یقه‌ی لباس فرو می‌برد، دخترک از حرف آخر حسام و مثالی که زد خنده‌اش گرفت و لب‌هایش را که به خنده باز می‌شدند را به سختی جمع کرد و روی هم فشرد. لبخند محوش از نگاه حسام دور نماند و با غیظ توپید:

- ببند نیش‌ت رو! پدر منو درآوردی می‌خندی؟! اون همه آدم رو معطل گذاشتم اومدم این‌جا، سه بار نزدیک بود تصادف کنم! خنده تحویلیم میدی؟ اگه شریفه خانوم واسطه نمی‌شد من می‌دونستم با تو... این‌جوری که معلومه تو حالت از منم بهتره! زود برو حاضر شو بریم مطب، اوضاع آشفته‌ی مطب رو خودت باید سر و سامون بدی.

نیهان که هنوز هم رگه‌هایی از خنده و شیطنت در برق نگاهش دیده می‌شد، سر به زیر و بی‌حرف به اتاقش برگشت تا لباس بپوشد. موهای خیس و نم‌دارش را با گیره پشت سرش بست و مانتو شلوار تنش کرد.

حسام روی مبل به انتظار نشسته و با پا روی زمین ضرب گرفته بود که نیهان حاضر و آماده به سالن برگشت. هم قدم با هم از خانه بیرون رفتند؛ به پاگرد پله که رسیدند، حسام اخم‌آلود لب زد:

- وایسا ببینم.

دخترک ایستاد و حسام در را زد، مهتاج در را باز کرد که حسام گفت:

- این امانتی من تا شب که برگردم این‌جا باشه! موهای خیس، منم وقت ندارم صبر کنم تا خشک‌شون کنه. نمی‌تونم تنه‌اش بذارم!

نیهان چشم درشت کرد و متعجب لب باز کرد:

- حسا... م!

- حرف نباشه!

مهتاج با خنده‌ای نخودی لب از لب برداشت:

- خیالتون راحت باشه آقا، رو چشم.

نیهان ناچار سر به زیر انداخت و حرفی نزد، زیر لب خداحافظ گفت و پشت سر مهتاج خانم وارد خانه شد. نگاهش که به شریفه افتاد لبخندی به پهنای صورت زد و سمتش رفت؛ زن را در آغوش کشید و قدرشناسانه نگاهش کرد و لب زد:

- دمت گرم شریفه خانوم، مرامتو عشقه... اگه نبودى چه خاکی سرم می‌ریختم؟!

شریفه ریز ریز خندید و سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- دفعه‌ی آخرت باشه که پسرم و این جویری نگران می‌کنی! پسرم رنگ به رو نداشت طفلی... معلومه که خیلی دوستت داره.

لبخند تلخی روی لب‌های دخترک نشست و قدمی به عقب برداشت.

- دوسم نداره! ذاتش خوبه که خوبی می‌کنه. کلاً مهربونه...

شریفه با ملاطفت و گشاده‌رویی دخترک را سمت کاناپه هدایت کرد و هر دو نشستند.

- مهتاج خانوم دو استکان چای لطفا بیار.

مهتاج چشمی گفت و سمت آشپزخانه رفت؛ نیهان با لبخند نرمی رو به شریفه گفت:

- شما خیلی مهربونی... حسام حق داره که این قدر شما رو دوست داره.

شریفه تای ابرویش را بالا انداخت و زیرکانه جواب داد:

- به قول خودت حسام ذاتش مهربونه، دوسم نداره.

نیهان پقی خندید و خواست حرفی بزند که هستی وارد سالن شد و دخترک خنده‌اش را جمع کرد. سلامی سرسنگین به یکدیگر کردند که هستی رو به مادرش گفت:

- مامان من با شرکت چکار کنم؟ این آرش، پسر مهندس امیری مدام زنگ می‌زنه که شرکت اوضاعش فلان و بهمان... من که دل و دماغ شرکت رفتن رو ندارم، حسام و مهرداد هم که این کارای شرکتی رو بلد نیستن!

شریفه با اخم کمرنگی پرسید:

- خب آرش چی میگه؟ پیشنهادش برای بهتر شدن اوضاع چیه؟!

هستی نفسش را سنگین بیرون داد و با کلافگی گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- نمی‌دونم به خدا... حالا می‌خوام برم شرکت حضوری صحبت کنیم ببینم چکار میشه کرد. من حداقل تا چهل‌م بابا دل و دماغ کار رو ندارم!

هستی و شریفه مشغول گفتگو بودند که گوشی نیهان لرزید و چراغ سبزش چشمک می‌زد. گوشی را برداشت و صفحه‌اش را باز کرد که پیامک حامد را دید.

- خوبی؟ اتفاقی نیوفتاد؟

لبخند محوی روی لبش نشست و جواب داد:

- خوبم، همه چی رو به راهه نگران نباش.

- خدا رو شکر، اما دفعه‌ی بعد خواستی نقشه بکشی بیشتر فکر کن خانوم کاراگاه!

نیهان با خواندن پیامش، لب فشرد و تند تند نوشت:

- یه بار دیگه بگی خانوم کاراگاه منم یه اسم می‌ذارم واست... حواست باشه!

چند ثانیه‌ای طول کشید تا جواب داد:

- تو غلط می‌کنی چیزی جز حامد صدا بزنی، دلم به حامد گفتنات خوشه!

ابروهای نیهان در هم رفت و عصبی شد، زیر لب غروبند کرد: «چه زود پسرخاله میشه! دلم به حامد گفتنات خوشه... هه!»

دیگر جوابی نداد و گوشی را کنارش روی مبل گذاشت، نگاهی به هستی انداخت که کیفش را روی دوش جا به جا کرد و رو به مادرش پرسید:

- کاری نداری مامان؟

- نه دخترم... برو به سلامت.

نیهان تمام روز را کنار شریفه و مهتاج بود و مدام با آنها گفتگو می‌کرد. هرچقدر هم که تلاش داشت خودش را سرگرم کند باز جای خالی حسام و دوری‌اش را حس می‌کرد و دلتنگش بود. زمان به کندی می‌گذشت و دخترک بی‌قرار برگشتن حسام بود. صدای باز شدن در و وارد شدن ماشین حسام را که شنید، ذوقزده سمت حیاط دوید و صدای مهتاج پشت سرش بلند شد.

- نیهان خانوم اون جوری نرو تو حیاط، سرما می‌خوری خدایی نکرده!

بلوز شلوار راحتی تنش بود و موهای بلندش را روی شانه‌ها رها کرده بود. بی‌توجه به حرف مهتاج وارد حیاط شد و با دیدن حسام که از ماشین پیاده شد، گل از گلش شکفت و با صدایی که سراسر ذوق و شوق بود گفت:

- سلا... م

حسام لبخند ملیحی روی لب داشت و نگاهش مثل همیشه سراسر آرامش و مهربانی بود؛ حینی که سوئیچ را داخل جیب کتش می‌گذاشت و سمت ساختمان می‌آمد لب زد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- سلام، چرا این جور می‌اومدی بیرون؟! سرما می‌خوری.

دخترک بی‌هوا و صادقانه با لحنی شکر بار جواب داد:

- دلم تنگ شده بود.

شیرینی و سادگی کلام نیهان، لبخند حسام را عمیق‌تر کرد و مقابلش که ایستاد او را در آغوش کشید؛ با شوخ‌طبعی گفت:

- اتفاقاً امروز مطب در نهایت آرامش بود و من روز خوبی داشتم.

نیهان خودش را از آغوشش جدا کرد و با مشت آهسته روی بازوی حسام کوبید و اخم‌آلود گفت:

- خیلی بدجنسی!

حسام در گلو خندید و لب زد:

- حقیقت رو میگم، اگر صبح اون مسخره بازی رو راه نمی‌نداختی که کلا عالی بود همه چی!

نیهان چند قدم عقب‌تر رفت و اخمش غلیظ‌تر شد، لب فشرد و با غیظ توپید:

- اصلاً خوب کاری کردم که جواب تلفن ندادم، اصلاً عمدی بود. هیچم دلم واست تنگ نشده بود! الکی گفتم خرت کنم که به خاطر صبح باز اخلاقت گند نباشه!



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

با قهر به داخل خانه برگشت و حسام از دیدن حرص خوردن‌های نیهان خنده‌اش گرفته بود، مردانه و بلند می‌خندید.

وارد خانه که شد، رو به شریفه سلام کرد که پرسید:

- دو مرتبه چی شده؟ نرسیده دعواتون شد؟!

نیهان زانوهایش را بغل گرفته و با سگرمه‌هایی در هم مقابل تلویزیون نشسته بود و حسام با نیشخند جواب داد:

- نه، نیهان بی‌جنبه‌اس... من حرفی نزدم، فقط گفتم امروز روز خوبی بود واسم!

نیهان چپ‌چپ نگاهی انداخت و زیر لب غرولند کرد که شریفه گفت:

- شوخی می‌کنه دخترم، به دل نگیر؛ بیا شام بخوریم.

سر برگرداند و رو به مهتاج ادامه داد:

- مهتاج خانوم یه زنگ به هستی بزن، ببین شام نمیداد خونه؟!

مهتاج که مشغول چیدن میز شام بود، دست از کار کشید و ابروهایش در هم گره خورد.

- ای وای خانوم ببخشید، هستی خانوم عصر زنگ زدن گفتن که شام برنمی‌گردن، اما من یادم رفت بهتون بگم.

شریفه سر جنباند و لب زد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- اشکالی نداره، میز رو آماده کن!

حسام دست‌هایش را شسته بود و همان‌طور که با حوله‌ی کوچکی خشک‌شان می‌کرد، نزدیک نیهان رفت و با لبخندی که سعی داشت نمایان نباشد گفت:

- پاشو دختر قهر نکن، بیا شام بخوریم که بریم بالا.

نیهان بی‌آنکه نگاهش کند لب باز کرد:

- شام نمی‌خورم، بالا هم نمیام!

حسام با اخم ظریفی تشر زد:

- بیخود! شام می‌خوری، بالا هم میای!

دخترک اما بدون تغییر حالتی در چهره، با همان اخم‌ها خیره به تلوزیون بود و حرفی نزد که حسام این‌بار نزدیکش رفت و خم شد؛ آهسته پچ زد:

- باشه، منم دلم تنگ شده بود...

لب‌های نیهان لرزید و به خنده کش آمد که حسام با لبخند عمیقی ادامه داد:

- اما واسه جیغ جیغات!

دخترک لب به دندان گرفت و با حرص گفت:

- جیغ جیغو عمته...!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

قهقهه‌ی حسام بلند شد و نیهان کوسن را به صورتش کوبید؛ شریفه توبیخ‌گرانه صدا زد:

- حسا... م، نیهان... ن! بس کنید دیگه، بیاین شام.

\*\*\*

پرتوهای طلایی خورشید، روی قالی خوش نقش و نگار اتاق پهن بودند و گنجشک‌ها با سر و صدای زیادی، رسیدن صبحی دیگر را نوید می‌دادند.

حسام آهسته وارد اتاق نیهان شد و با دیدن صورت معصومانه و غرق در خوابش، لبخند روی لب نشانده. آهسته لب‌های تخت نشست و خیره به آن صورت گندم‌گون و لب‌های کوچک و صورتی رنگ، دستش را میان خرمن موهای نیهان برد و انگشت‌هایش را به لای گیسوهای ابریشمی او می‌لغزید.

- نیهان... نیهان جان... پاشو دختر.

نیهان آهسته پلک باز کرد و با حس نوازش‌های حسام، لبخند محوی روی لب‌هایش نشست و با لذت، دوباره پلک بست.

- خوبی؟

حسام این را پرسید و نیهان بدون پلک باز کردنی، سر جنباند.

- هوم... خیلی خوبم.

- پس پاشو حاضر شو که بریم پرونده‌ات رو بگیریم و ببرمت واسه ثبت‌نام.

دخترک پلک باز کرد و گنگ پرسید:

- پرونده‌ی چی؟ ثبت‌نام کجا؟

حسام با تک خنده‌ای جواب داد:

- چی؟ کجا؟ گیج می‌زنی چرا؟ پرونده‌ی تحصیلی، ثبت‌نام مدرسه!

نیهان یک دستش را ستون تن کرد و نیم‌خیز شد.

- این وقت سال؟!

- مگه بچه دبستانی که بخواد اول مهر بری؟ تو باید بری مدرسه‌ی بزرگسالان، هفته‌ای هم دو سه روز بیشتر کلاس نداری. اینم بهت بگم که باید تو سه ترم دیپلمت رو بگیری آ!

دخترک تای ابرویش را بالا داد و صدایش را کش آورد:

- او... ه! می‌داشتی چشمام وا شه بعد این خبرای وحشتناک رو می‌دادی. یعنی از این به بعد باید درس بخونم؟!

حسام از جا برخاست و حینی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- بله که باید درس بخونی، اونم تا دانشگاه! پاشو دختر، بجنب که دیر شد.

روی تخت نشست و لب کج کرد، با غرولند لب زد:

- بی‌خیال شو جون من...

- پاشو غرغر نکن دخترا!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان ناچار از جا بلند شد و بی‌میل از اتاق بیرون رفت. رفتن به آن محله و آن مدرسه، خاطرات ناخوشایندی را برایش تداعی می‌کرد که از آن‌ها گریزان بود.

ساعتی بعد که ماشین حسام مقابل درب آبی رنگ و زنگ‌زده‌ی مدرسه متوقف شد، نیهان سر در خزهای پالتواش فرو برد و با اکراه لب باز کرد:

- شناسنامه‌ها که دستت هست، نمی‌شه من نیام داخل؟

- نه بیا شاید لازم بودی.

حسام این را گفت و بی‌تعلل در ماشین را باز کرد و پیاده شد. نیهان سلانه سلانه پشت سر حسام وارد مدرسه شد؛ ساعت درسی بود و حیاط خلوت بود، اما با ورودش به حیاط، تمام آن هیاهو و صداهای چند سال پیش در گوشش پیچید؛ پلک بست و یاد آخرین روزی که در مدرسه بود افتاد...

گوشه‌ای از حیاط نشسته و کتاب ادبیات دستش بود، مشغول حفظ شعر بود که دختر قلدر و تپل کلاس‌شان مقابلش ایستاد و با حرص لگدی زیر کتاب زد. کتاب از دستش رها شد و روی زمین افتاد، با اخم غلیظی به دختر سیه‌چرده‌ی مقابلش نگاه کرد و تشر زد:

- هوی چته وحشی؟!!

دو سه دختر دیگر هم در اطرافش بودند و دخترک با لحنی طلبکارانه گفت:

- واسه چی بهت اشاره کردم جواب رو برسونی گوش ندادی هان؟

نیهان از جا برخاست و دست به کمر زد.

- تو چکاره‌ای که من بهت تقلب برسونم؟ جون بکن خودت درس بخون بلکه چربیات آب شد یه کم!

دختر رو ترش کرد و نهیب زد:

- زر نزن، هر چی من بگم تو یکی باید گوش کنی؛ وگرنه دهنم باز میشه و به همه میگم کی هستی!

- دهن نجست رو باز کن بگو ببینم... کی ام من؟!!

دختر کنج لبش را جوید و با پوزخندی تمسخرآمیز گفت:

- هه...! بگم واقعا؟! اگه قول بدی بهم تو امتحانا کمک برسونی خیلی واست بهتره آ!

با اخم جواب داد:

- نه بهت تقلب می‌رسونم، نه ازت می‌ترسم! هر غلطی دلت می‌خواد بکن.

- باشه... خودت خواستی!

از معرکه و بگومگویی که راه انداخته بودند، چند نفر دیگر هم اطرافشان جمع شده و همگی منتظر بودند که دختر دست‌های تپل و تیره رنگش را به پهلوها زد و با وقاحت لب باز کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- بچه‌ها شنیدین میگن فلانی از زیر بوته عمل اومده؟! حکایت این نیهان خانومه! باباش که اصلان سگ نیست... به کل، معلوم نیست باباش کی هست؟!

قهقهه‌ی مضمئزکننده‌ای زد و ادامه داد:

- این نیهان خانوم حاصل خماری ننشه! معلوم نیست واسه جور کردن مواد...

نیهان با غیظ دندان سایید ، میان صدای خنده‌های کریه دختران و هو کشیدن‌ها، سمت آن دختر هجوم برد و روی زمین خواباندش و با هم گلاوین شدند؛ بعد از آن روز، نیهان دیگر مدرسه نرفت...

با صدای حسام، به خودش آمد و از سفر خیالش به سال‌های نه چندان دور و زجرآورش برگشت. صورتش از اشک خیس بود و به چهره‌ی متعجب و نگران حسام چشم دوخت.

- نیهان... چی شده دختر؟ خوبی؟

سر جنباند و لب زد:

- خوبم، یاد اون وقت افتادم!

حسام دلسوزانه گفت:

- برو یه آبی به صورتت بزن، من میرم تو دفتر.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

هر گوشه و کنار مدرسه که نگاه می‌کرد، خاطرات تلخ و پوسیده‌اش جان می‌گرفت. بوفه‌ای که همیشه آرزو داشت از آن ساندویچ‌های خوشمزه و بستنی‌های میوه‌ایش بخرد و بخورد، درخت‌هایی که بارها زیر سایه‌شان نشسته و اشک ریخته بود و توالتی که یک روز مجبور به شستن آن شده بود بابت تنبیه شیطنت‌هایش!

آبی به سر و صورتش زد و سمت ساختمان مدرسه رفت؛ از شیشه‌ی نه چندان تمیز پنجره‌ی دفتر، نگاهی به داخل انداخت. مدیرشان هنوز همان زن قد بلند با بینی کشیده و لب‌های کلفت بود که مقنعه‌اش را صاف و بدون تا زدن به عقب می‌کشید و گردی صورتش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت. معاون، اما عوض شده بود و زنی بسیار جوان و زیبارو جایگزینش شده بود که چشم‌های درشت، مشکی و نافذی داشت.

آب دهانش را فرو برد و با تک سرفه‌ای وارد دفتر شد و سلام کرد؛ مدیر تای ابرویش را بالا انداخت و حینی که سر تا پایش را برانداز می‌کرد، با اخم ظریفی جواب سلامش را داد و معاون با لبخند گفت:

- تشریف داشته باشید تا من برم از بایگانی، پرونده رو بیارم.

نیهان کنار حسام، روی صندلی نشست و هر دو در سکوت منتظر بودند. پوست دست دخترک سرخ شد بس که ناخن کشید و انگشت‌هایش را فشرد؛ دلش می‌خواست زودتر از آن جهنم خلاص شود. پرونده را که آوردند، فوراً جاهایی که لازم بود را امضا زد و دوشادوش حسام، با قدم‌های بلند از مدرسه بیرون رفت.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

مسکوت و مغموم روی صندلی ماشین در خودش فرو رفته بود و نگاهش به خیابان بود که حسام برای عوض کردن حال و هوای دخترک با لحنی آمیخته به خنده گفت:

- معلومه خیلی تخس بودی آ! همین که اسم و فامیلی رو به مدیر گفتم، دستپاچه شد... فکر کنم هنوز کابوست رو می‌بینه!

نیهان واکنشی نشان نداد و حسام پرسید:

- ببینم تو از چی ناراحتی؟ گذشته رو بی‌خیال... فراموش کن! من فردا تو رو بهترین و باکلاس‌ترین مدرسه ثبت‌نام می‌کنم؛ میری کلی کیف می‌کنی، دوستای جدید پیدا می‌کنی.

سمت پرونده‌ی روی داشبورد دست دراز کرد و همان‌طور که حواسش پی رانندگی بود، نگاهی به عکس نیهان انداخت و گفت:

- جو... نم چه فنچ بودی! خوشگل کی بودی تو؟

نیهان دیگر نتوانست مقاومتی کند و لبخند نرمی روی لبش نشست و حسام ادامه داد:

- به به... انضباطش رو نیگا! شونزده آخه؟! خدایی من که پسر، اندازه‌ی تو تخس نبودم!

لبخند نیهان پهن‌تر شد و گفت:

- ترقه انداختم تو کانال کولر! معلمون دو متر پرید هوا...

قهقهه‌ی حسام بلند شد و دخترک ادامه داد:

- چشمت روز بد نبینه... اصلان رو خواستن، اومد مدرسه؛ بعدش یک کتکی زد بهم!

لبخند حسام روی لبش خشک شد و زیر لب زمزمه کرد:

- بشکنه دستش!

نیهان اما متوجه حرفش نشد و مثل کودکی که با بهانه‌ای کوچک، غم‌هایش را فراموش می‌کند، فارغ از حس و حال بد چند لحظه‌ی پیش، گرم صحبت و تعریف خاطرات مدرسه و شیطنت‌هایش شد.

تمام مسیر تا مطب را بی‌وقفه حرف زد و لبخند از روی لب‌های حسام پاک نمی‌شد و گاهی بلند و گاهی بی‌صدا می‌خندید.

به مطب که رسیدند، مثل هر روز دیگر مشغول به کار شدند و نیهان پشت میزش نشسته و با تلفن صحبت می‌کرد که نگاهش به حامد افتاد؛ در حالی که روپوش سفیدی روی پیراهن طوسی و شلوار مشکی‌اش به تن داشت، لبخند به لب نزدیک میز نیهان شد و لب زد:

- سلام عرض شد خانوم کارآگاه!

نیهان پشت چشمی برای حامد نازک کرد و رو به مخاطب پشت خط گفت:

- فردا ساعت یازده یادتون نره خانوم، خداحافظ.

تماس را قطع کرد و ابرو در هم کشید:

- تو مریض نداری؟ کار و زندگی نداری همش میای بالا؟!  
لبخند حامد کش آمد و دستش را لبه‌ی میز گذاشت، کمی به جلو خم شد و  
جواب داد:

- دارم... ولی چکار کنم وقتی جوابمو نمیدی؟! قهری؟  
دخترک با لحظه‌ای مکث گفت:

- آره قهرم! چون خیلی داری پررو میشی! یعنی چی که میگی دلم به حامد  
گفتنات خوشه؟ من آدم راحتی‌ام، اگه راحت صدات می‌زنم و می‌گم حامد،  
دلیل نمی‌شه خرابییه که!  
حامد با نیشخندی لب باز کرد:

- داری اشتباه می‌کنی، منظور من اون که تو فکر می‌کنی نیست!  
نیهان دست زیر چانه گذاشت و با جدیت پرسید:

- منظورت چیه اونوقت؟!

- حالا بعد بهت می‌گم، به وقتش! اما فعلا تو ازم ناراحت نباش و همچین  
فکرایی نکن. فعلا...

حامد این را گفت و با لبخند، عقب‌گرد کرد و رفت. نیهان، گنگ و نامفهوم،  
همراه با نفسی که بیرون می‌داد شانه بالا انداخت و باز مشغول به کارش  
شد.

\*\*\*

با شروع کلاس‌ها، نیهان کارهایش بیشتر شده بود و مدام سرش به کتاب‌های درسی‌اش گرم بود. یک روز در میان، که کلاس داشت؛ ظهر از مطب تعطیل می‌کرد و تا عصر را در مدرسه می‌گذراند و نزدیک غروب به خانه برمی‌گشت.

کنار خیابان ایستاده و برای تاکسی دست تکان داد.

- دربست!

تاکسی مقابلش متوقف شد و نیهان با باز کردن درب ماشین، تن خسته‌اش را روی صندلی عقب ماشین انداخت و آدرس را به راننده گفت. به صندلی تکیه زد و پلک‌های سنگین‌اش را روی هم گذاشت که موبایلش زنگ خورد؛ شماره ناشناس بود و مردد لب زد:

- این کیه!؟

یادش از ویدا آمد که قرار بود برایش خبرهایی بیاورد! دستش روی صفحه لغزید و وصل کرد:

- الو...

- سلام نیهان، ویدام!

- سلام، حدس می‌زدم! چه خبر؟

ویدا آن سوی خط، پوزخند زد و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- الوعهده وفا! کلی خبر دارم واست، ولی قرارمون که یادت نرفته؟!
- دمت گرم ویدا! رفیقیم ناسلامتی... تو خیرا رو بگو، پولت فردا حاضره.
- عرضم به حضور شما که این آق مهرداد رفته سرکار... بد جورم رفته!
- نیهان ابرو در هم کشید و گنگ لب زد:  
- یعنی چی؟!
- راستش اول فکر کردم قضیه عشق و عاشقی! ولی بعد فهمیدم نوچ! دختره داره مهرداد رو دور می‌زنه و اصلا خاطرخواهش نیست!
- نیهان تکیه‌اش را از صندلی برداشت و صاف نشست، صدایش را کمی بالا برد:  
- درست توضیح بده ویدا! گیجم کردی.
- ببین نیهان، اسم دختره نداس. انگاری چند سال قبل همو می‌شناختن؛ مهرداد دوشش داره ولی دختره نه! دیروز با مهرداد کافی‌شاپ قرار داشت و منم یه میز اون طرف‌تر نشستم. مهرداد که رفت، دیدم دختره هنوز نشسته. یه ده دقیقه، یه ربع بعد، یه پسر جوون دیگه اومد و اون‌جا بود که فهمیدم نداخانوم با اون پسر می‌خوان سر مهرداد رو کلاه بذارن! درست و درمون نفهمیدم جریانشون چیه ولی اسم پسره آرش بود و حرف از یه شرکت می‌زدن!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

نیهان مات و مبهوت به حرف‌های ویدا گوش سپرده بود و در دل کنکاش می‌کرد که اسم آرش و شرکت چقدر را کجا شنیده که تا این حد برایش آشناست!

با صدای الو گفتن‌های ویدا، به خودش آمد و گفت:

- باشه، باشه ویدا... دستت طلا! پول رو تا فردا بهت می‌رسونم. فعلا...!

همان حین نگاهش به خیابان افتاد که نزدیک مقصد بود و رو به راننده لب باز کرد:

- نگه دارید، ممنون آقا.

کرایه را حساب کرد و پیاده شد؛ چند قدمی از حاشیه‌ی خیابان را با قدم‌هایی آهسته طی کرد و دست‌هایش را در جیب پالتو فرو برده و عمیق در فکر بود. وارد کوچه شد که همزمان ماشین هستی از فرعی به خیابان پیچید؛ با دیدن هستی، ذهنش جرقه‌ای خورد و به یاد آورد، هستی قبلا از شخصی به اسم آرش، که در شرکت دادفر کار می‌کند حرف زده بود!

با ذهنی آشفته و درگیر، در حالی که نمی‌توانست ربط ندا و آرش و شرکت را به یکدیگر بفهمد، سمت خانه رفت. دستش بالا رفت تا زنگ را فشار دهد که گوشی‌اش زنگ خورد، با دیدن شماره‌ی حامد، از زنگ زدن منصرف شد و تماس را وصل کرد.

- الو، سلام حامدخان

- سلام، خوبی؟ کلاست تموم شد؟

دخترک با ناخن شست، تاج ابرویش را کمی خاراند و لب باز کرد:

- با اجازه شما بله... الانم جلو در خونه‌ام!

- عه... چه زود رسیدی! خواستم پیام دنبالت.

نیهان چینی به دماغش انداخت و پرسید:

- دنبالم؟ که چی بشه؟!

حامد آن سوی خط، لبخند نمکینی روی لبش نشست و جواب داد:

- که باهات حرف بزنم.

دخترک تای ابرویش را بالا انداخت و سوک لب به دندان گرفت، با مکث اندکی لب زد:

- در مورد چی؟

- یادته بهت گفتم در مورد من اشتباه فکر می‌کنی؟ خواستم دلیلش رو بهت بگم، بگم چرا بهت میگم دلم به حامد گفتنات خوشه! امروز یه کاری داشتم و مطب رو تعطیل کردم؛ دیدم وقتم آزاده گفتم بهت بگم بریم بیرون و حرف بزنیم.

نیهان نفسش را بیرون داد و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- نه نوکرتم، دلیلش هرچی هست مهم نیست! حسام بفهمه باز قاطی می‌کنه.

حامد اما مصرانه و ملتمس لب باز کرد:

- خواهش می‌کنم نیهان، همین یه بار! حسام تا دو سه ساعت دیگه مطب کار داره؛ از کجا می‌خواد بفهمه؟! نیهان اما با کلافگی پوفی کشید.

- ولمون کن تو رو خدا! اصلا حسش نیست. من الان ذهنم درگیره پول ویدا رو که بهش قول دادم از کجا بیارم؟ اصلا چجوری باز بهونه جور کنم و برم دیدن ویدا؟ حالا تو هم این وسط وقت گیر آوردی! حامد لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

- خب بیا الان می‌برمت پیش ویدا، پولشم من میدم! بین راه حرفم می‌زنیم؛ موافقی؟

نیهان تکیه‌اش را به دیوار زد و با نیشخند گفت:

- ترش نکنی یه وقت حامد خان! پولتم نخواستم، می‌خوای بدهکارم کنی که نه نیارم تو کار؟

حامد این بار صدایش کمی بالا رفت و کلافه جواب داد:

- ای بابا... پول رو قرض میدم، بعد کم کم بهم برگردون. خوبه؟!



نیهان با لحظه‌ای تأمل، ناچار قبول کرد و گفت:

- باشه، میام سر خیابون. زود اومدی آ!

\*\*\*

آخرین مراجع حسام، دختر بچه‌ای نه ساله بود که با گریه‌های مداومش، حسام را کلافه و عصبی کرده بود. با رفتنش پوفی کشید و روی صندلی لمید که خانم غفاری گفت:

- چرا اینقدر عصبی شدین آقای دکتر؟ صبورترا از این حرفا بودین!

حسام با کلافگی، دستی روی صورتش کشید و لب زد:

- چیزی نیست، فقط بی‌حوصله‌ام.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، با دیدن ساعت و فکر این که ساعتی بعد، نیهان را می‌بیند؛ لبخند روی لبش نشست. از جا برخاست و روپوش سفید را از تن درآورد و روی جالباسی آویزان کرد؛ دست و صورتش را آبی زد و دست خیسش را تا پشت گردن کشید. نگاهش به آینه خیره ماند و فکر می‌کرد که آخرین بار کی به هستی فکر کرده یا دلتنگش شده؟! این روزها تمام فکرش آن دختر چموش و جیغ جیغو بود که با نبودنش او را کلافه و بی‌حوصله می‌کرد.

- خوبید دکتر؟ من می‌تونم برم؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

با صدای خانم غفاری، رشته‌ی افکارش پاره شد و نگاهش را سمت او چرخاند که کیفش را روی دوش انداخته و جلوی در ایستاده بود.

- بله، خوبم. خواهش می‌کنم، خسته نباشید بفرمایید.

- با اجازه... خداحافظ.

زیر لب خداحافظ گفت و با خشک کردن دست‌هایش، کیفش را از زیر میز برداشت و از مطب بیرون رفت. تمام مسیر تا خانه را فکر کرد و دنبال نشانه‌ای در قلبش می‌گشت تا حس واقعی‌اش به نیهان را بفهمد؛ اما در نهایت، سردرگم و بی‌نتیجه ماشین را داخل حیاط پارک کرد و پیاده شد. وارد ساختمان خانه که شد، مقابل درب طبقه‌ی پایین ایستاد و لحظه‌ای درنگ کرد؛ یک پایش روی پله و نگاهش سمت در خیره بود. تصمیمش را گرفت و پایش را از روی پله برداشت؛ تقه‌ای به در زد که طولی نکشید، مهتاج در را باز کرد. مثل همیشه با لبخند عمیق روی لب‌ها، خستگی‌اش را لا به لای چین و چروک‌های صورتش پنهان کرد و با خوشرویی گفت:

- سلام آقا حسام... خیلی خوش‌اومدین، بفرمایید.

- سلام، ممنون. شریفه خانوم بیداره؟ خواستم ببینمش.

- بله آقا، دارن کتاب می‌خونن؛ بفرمایید.

از جلوی در کنار رفت و حسام وارد شد؛ با ورودش به سالن، شریفه خانم را دید که کنار شومینه روی صندلی نشسته و کتاب می‌خواند. چند قدم جلو

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

رفت که شریفه، نگاهش را از کتاب برداشت و با دیدن حسام، لبخند روی لبش نشست.

- سلام.

- سلام مادر، خوبی؟ خسته نباشی.

حسام جلو آمد و کیفش را کنار مبل گذاشت، با گشاده‌رویی گفت:

- ممنون، شما خسته نباشی! مزاحمتون شدم؟

شریفه کتاب را بست و روی پاهایش گذاشت، حینی که عینک را از روی چشم‌ها برمی‌داشت لب زد:

- نه پسرم، خیلی هم خوشحال شدم. خوب کاری کردی اومدی!

حسام مقابلش نشست و لب باز کرد:

- اومدم باهاتون حرف بزنم، خیلی سردرگمم!

شریفه با اخم ظریفی پرسید:

- راجع به چی؟

حسام لبخند محوی زد و سر به زیر جواب داد:

- نیهان!

شریفه با ملایمت لبخندی زد و گفت:

- پس بلاخره دلت رو باختی، آره؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- نه... یعنی نمی‌دونم! واسه همین اومدم باهاتون حرف بزنم و ازتون مشورت بخوام. از وقتی درس می‌خونه و بعضی روزا مطب نیست، خیلی جای خالیش رو حس می‌کنم. اوایل دلم می‌خواست برم دنبال پدرش بگردم یا راضیش کنم بیاد پایین پیش شما، اما الان نه! دلم می‌خواد بمونه، برای همیشه!

نگاهش رنگ شرم به خود گرفت و ادامه داد:

- ببخشید که اینو میگم، اما همیشه فکر می‌کنم یه دلیل که من هیچوقت به چشم هستی نیومدم، گذشته‌ی تاریک و نداشتن خانواده بود؛ ولی نیهان مثل خودمه، رنگ خودم، هیچ‌کدوم نمی‌تونیم منتهی روی سر اون یکی داشته باشیم. این شباهت، این که کنارش آرامش دارم، این که حواسم بهش هست، همه‌ی اینا باعث شده تا بگم حتما دوشش دارم!

- خب... پس چرا دو دلی؟

حسام نفسی سنگین از سینه برکشید و دستش را با کلافگی میان موها برد و گفت:

- عشق هستی، عشق یکی دو روزه نبود که به این زودی از دلم بره... هرچند الان خیلی وقته که بهش فکر نمی‌کنم و مثل قبل با دیدنش، دلم نمی‌لرزه، اما با خودم، با دلم درگیرم. می‌خوام از حسم به نیهان مطمئن بشم. بین این که بهش دل بسته شدم یا وابسته، موندم! مدام برای خودم دلیل تراشی می‌کنم که دوشش دارم، که از سر تنهایی نمی‌خوام برم سمتش. گاهی هم

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

که مطمئن میشم، باز به خودم میگم نکنه نیهان ناراحت بشه؟ آخه من همیشه از علاقه‌ام به هستی، بهش گفتم. بهش گفتم فقط به خاطر تنهایی خودم، خواستم که پیشم بمونه و بهش علاقه ندارم. حالا بهش چی بگم؟! شریفه با لبخند عمیقی، کمی سمت حسام متمایل شد و آرنج روی زانوها گذاشت و لب باز کرد:

- اول این که مطمئنم نیهان رو دوست داری و جای شکی نیست، دوم این که الانم از حسنت نسبت به هستی بهش بگو! بگو که دیگه بهش فکر نمی‌کنی، که دیگه با دیدنش دلت نمی‌لرزه، دیگه دلتنگش نمیشی و در عوض جای خالی اونه که تو رو بهم می‌ریزه و بی‌قرارت می‌کنه. درسته که عشق اول همیشه فراموش نشدنی و موندگاره، اما قرار نیست که همیشه بهترین انتخاب باشه و همیشه کنارش خوشبخت بود.

حسام لبخندی از سر رضایت زد و لب به دندان گرفت؛ شوق شیرینی در نگاهش موج می‌زد و پرسید:

- اجازه میدین اگه قبول کرد، یه حلقه واسش بگیرم و فعلا دستش باشه تا بعد از سالگرد آقای دادفر براش مراسم بگیرم؟

شریفه با مهربانی جواب داد:

- چرا که نه؟ خیلی هم خوشحال میشم.

با دلی که دیگه سر دو راهی نبود و قرص شده بود به دلگرمی‌های شریفه‌خانم، از جا برخاست و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- ممنون که همیشه مادرانه به حرفام گوش میدین و گره از مشکلم باز می‌کنین. با اجازه‌تون من برم بالا.

- برو پسر، ان‌شالله خیر باشه و به سلامتی اونم موافقت کنه.

حسام زیر لب ان‌شالله گفت و با خداحافظی کوتاهی، از خانه بیرون رفت. پله‌ها را که بالا می‌آمد، دل توی دلش نبود تا نیهان را ببیند. کلید انداخت و وارد خانه شد، با صدای بلند گفت:

- سلا... م، من اومدم.

خبری از نیهان توی سالن نبود، کتتش را روی دسته‌ی مبل انداخت و صدا زد:

- نیهان کجایی؟ عجب استقبال گرمی!

این بار صدای بی‌حوصله‌ی دخترک، از اتاق به گوش رسید:

- ها... تو اتاقم، درس می‌خونم.

با شنیدن صدای نیهان، لبخند روی لبش نشست و سمت اتاق رفت؛ در را باز کرد که دید نیهان، طبق عادتش، دمر روی تخت دراز کشیده و کتاب مقابلش باز است، پاهایش را تکان می‌دهد.

- ها نه و بله! علیک سلام... از کی تا حالا اینقدر درس خون شدی که از اتاق

بیرون نییای؟! شامم که ظاهرا آماده نکردی!

دخترک بی‌آنکه نگاهش کند، لب باز کرد:

- نوکرتم مگه؟ حوصله شام درست کردن نداشتم!  
حسام با لبخند کجی گفت:
- نه... من نوکرتم! چی می‌خوری زنگ بزنی بیارن؟  
- هیچی، میل ندارم.
- جلوتر رفت و بالای سرش ایستاد، نگاهش لحظه‌ای روی اندام دخترک  
چرخید و لب زد:
- صد دفعه نگفتم این مدلی دراز نکش؟ نگام کن ببینم، چته؟!  
نیهان به پهلو چرخید و با ابروهایی در هم تنیده و لب‌های برجیده جواب  
داد:
- هیچی نشده، خسته‌ام.
- پلک‌هایش کمی متورم و سرخ بود و حسام نگاهش را باریک کرد و با ارتیاب  
لب از لب برداشت:
- گریه کردی نیهان؟  
نیهان رو گرداند و گفت:
- نخیر، فقط خوابم می‌اد.
- حسام دل‌نگران، ابرو در هم کشید و نهیب زد:
- الکی نگو دختر، مطمئنم گریه کردی! تو مدرسه چیزی پیش اومده؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان با حرص روی تخت نشست و موهای پریشانش را کنار زد، سر بلند کرد تا جوابی بدهد که موبایلش دو پیامک پیاپی ارسال شد؛ نگاه آشفته‌ی دخترک و نگاه مشکوک حسام، هر دو سمت موبایل چرخید و حسام ابرو بالا انداخت:

- جز من کسی شماره‌تو نداره! کیه؟

نیهان سعی در پنهان کردن آشفتگی درونی‌اش داشت و حق به جانب گفت:

- تو از کجا می‌دونی کسی جز تو شماره نداره؟ هم‌کلاسیمه، بعدم اینقدر شک داری بهم، خب چرا گوشی گرفتی؟

تمام حس خوشحالی و دلتنگی، همه یک‌باره از وجود حسام پر کشید.

- شک ندارم، سؤال شد واسم!

این را گفت و قهرآلود از اتاق بیرون رفت؛ دیگر میلی به خوردن شام نداشت و با کلافگی روی کاناپه دراز کشید. فکرش لحظه‌ای آزاد نمی‌شد و مدام درگیر بود؛ چه کسی پیام داده بود؟ چرا نیهان گریه کرده بود؟! چرا ناراحت بود؟!

بعد از ساعتی کلنچار رفتن با دلش، طاقتش طاق شد و از جا برخاست؛ سمت اتاق رفت و آهسته و با احتیاط، در را باز کرد.

چراغ اتاق خاموش و تنها آباژور کوچک روی پاتختی روشن بود. نیهان روی تخت خوابیده و پلک‌هاش بسته بود؛ پاورچین پاورچین سمت تخت رفت



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

و گوشی را با ظرافت و آرام از روی تخت برداشت. رمز نداشت و به راحتی صفحه‌اش باز شد اما صندوق پیام‌ها و لیست تماس، خالی بود! بیشتر از قبل کفری شد و شک وجودش را فرا گرفت. گوشی را سر جایش گذاشت که همزمان صدای نیهان بلند شد و حسام یکه خورد.

- موبایلمو چک می‌کنی؟

حسام ابرو در هم کشید و تشر زد:

- چرا همه‌ی پیام‌ها و تماس‌ها رو پاک کردی؟ تو داری چی و ازم مخفی می‌کنی نیهان؟

نیهان روی تخت نشست و لب به اعتراض باز کرد:

- کارای من به تو چه ربطی داره؟ مگه من حق دخالت تو کارای تو رو دارم که تو همه چیه منو چک می‌کنی؟

حسام با غیظ دندان سایید و انگشت سبابه‌اش را تهدیدگونه مقابلش تکان داد:

- ربط داره، چون زنی! حق دارم بدونم داری چه غلطی می‌کنی؟

نیهان روی زانوهای بلند شد و دست به کمر زد:

- عه! حالا شدم زنت؟ وقتی از سر کار برمی‌گردی میری پایین و یک ساعت پیش هستی جونت می‌شینی من زنت نیستم؟

حسام لحظه‌ای مکث کرد و با نگاهی باریک بین خیره‌اش شد.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- حسودخانوم خب همون اول بگو دردت چیه! من پایین رفتم ولی هستی رو ندیدم که؛ پیش شریفه خانوم بودم. حالا بگو کی بود پیام داد؟ چرا گریه کردی؟

نیهان بغض آلود جواب داد:

- دروغ میگی؛ رفتی دیدن هستی! اصلا می دونی کی بود؟ حامد بود، اینم که چه کارم داشت به خودم مربوطه نه تو!

حسام با نفس‌هایی تند و عصبی، کلافه از گستاخی دخترک، دستش بی‌اختیار بالا رفت و روی صورت نیهان نشست.

هم‌زمان با درد سیلی، سوزشی در قلبش حس کرد و لب‌هایش لرزید؛ ناباورانه دست روی گونه‌اش گذاشت و چشم‌های خیسش خیره به جای خالی حسام بود که از اتاق بیرون رفته بود.

\*\*\*

نیهان روی تخت غلتید و با چشم‌های نیمه‌باز، روشنی اتاق را دید و بعد از آن، ساعت رومیزی طلایی رنگ که نه صبح را نشان می‌داد. با فکر این‌که مطب دیر شده فوراً از جا پرید و سراسیمه، در حالی که هنوز گیج بود از تخت پایین آمد. سرش لحظه‌ای گیج رفت و ایستاد، دست روی شقیقه‌اش گذاشت و بعد از چند ثانیه، از اتاق بیرون رفت.

تقه‌ای به در اتاق حسام زد و در را آهسته باز کرد، با دیدن جای خالی او، قلبش فرو ریخت و ناباور به عقب برگشت و صدا زد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- حسا... م، حسام.

گوشی را برداشت و شماره‌ی موبایلش را گرفت اما تماسش بی‌پاسخ ماند؛ این‌بار شماره‌ی مطب را گرفت که بعد از چند بوق، صدای جدی و خشک حسام در گوشش پیچید.

- بله؟

- رفتی مطب؟ چرا بیدارم نکردی؟!

با همان لحن سرد جواب داد:

- دیگه بهت کاری ندارم، هر کاری دلت می‌خواد بکن. مهم نیست!

دستپاچه لب باز کرد:

- حسا...

با قطع شدن تماس، حرف در دهانش ماسید و اشک در چشم‌هایش نشست، گوشی را گذاشت و با قدم‌های سست، سمت توالت رفت؛ مشتی آب به صورتش زد و نگاهش به رد انگشت‌های حسام روی گونه‌اش افتاد. چانه‌اش از بغض لرزید و هق زد... باز هم ردی از کبودی روی صورتش نشسته بود، باز هم دستی رویش بلند شد!

با خشک کردن صورتش، موهای آشفته‌اش را شانه زد و روی شانه‌ها رها کرد؛ بی‌آن‌که صبحانه بخورد از خانه بیرون رفت.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

پشت در خانه‌ی شریفه، بغضش را فرو برد و در زد؛ لحظه‌ای بعد، مهتاج در را به رویش باز کرد و با لبخند پهنی از دخترک استقبال کرد.

- سلام نیهان خانوم، صبح بخیر.

با لبخندی تصنعی جواب داد:

- سلام، شریفه خانوم هست؟

- بله، بفرمایید داخل.

زیر لب ببخشیدی گفت و وارد خانه شد، مهتاج پشت سرش در را بست و با اشاره به یکی از اتاق‌ها گفت:

- اون اتاق هستن.

نیهان با تشکری آهسته، سمت اتاق رفت و تقه‌ای به در زد، صدای شریفه به گوش رسید.

- بفرمایید.

در را باز کرد و داخل اتاق سرک کشید. چشمش به کتابخانه‌ای بزرگ افتاد که کنار پنجره‌اش یک میز چوبی و شش صندلی در اطرافش بودند. روی میز گلدانی از گل‌های رز قرمز بود و شریفه روی یکی از صندلی‌ها نشسته و فنجان‌های کوچک روی میز و کنارش کتاب قطوری باز بود.

- سلام، صبح بخیر.

شریفه عینک مطالعه را از چشم‌هایش برداشت و با لبخند ملایمی لب باز کرد:

- سلام دخترم، صبحت بخیر. مطب نرفتی؟ بیا تو.

نیهان وارد اتاق شد و در را بست.

- نه نرفتم. ببخشید که مزاحمتون شدم، اما باید باهاتون حرف می‌زدم.

عاقله‌زن، کتاب را بست و لبخندش عمیق‌تر شد.

- مراحمی جانم، بیا بشین.

سلانه سلانه جلو رفت و روی نزدیک‌ترین صندلی به شریفه نشست، شریفه ابرو در هم کشید و نگاهش با دقت بیشتری روی صورت دخترک چرخید.

- نیهان، گونه‌ات کبود شده؟

قطره اشکی از گونه‌اش سُرخورد و سر به زیر انداخت.

- حسام زد، بحث‌مون شد!

شریفه از تعجب زیاد، ابروهایش بالا پرید و صدایش کش آمد:

- چی؟! حسام زد؟ اون دستِ بزن نداره که...! بعدم دیشب که حالش خیلی

خوب بود. اومد این‌جا کلی با هم حرف زدیم!

نیهان با حرف شریفه، بیشتر از قبل شرمنده شد و ابرو کج کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- پس راست می‌گفت پیش شما بوده؟ من باور نکردم، باهاش تندی کردم. الانم باهام قهره، منو نبرده مطب!
- حالا چی بهش گفتم که تا این حد عصبانی شده؟ که دست روت بلند کرده؟!
- واسم پیامک اومد، گفت کیه؟ منم گفتم حامد بود، بو تو هم ربطی نداره چکارم داره؟! اون خیلی رو حامد حساسه!
- شریفه شماتت‌بار نگاهش کرد و سرش را به طرفین تکان داد:
- نیهان! تو ماجرای مادر حسام رو نمی‌دونی؟
- دخترک سر به زیر با انگشت‌های دستش ور می‌رفت و سر جنباند:
- چرا، می‌دونم.
- خب چرا هیزم به آتیش حسام می‌ریزی دختر خوب؟ چه حرفی بوده که تو زدی؟!
- با صدایی مرتعش لب باز کرد:
- خب چکار کنم؟ من...
- با اندک مکثی ادامه داد:
- من دوستش دارم، حرصم می‌گیره از این دوست داشتن یک‌طرفه! از لجم خواستم حرصش بدم.

شریفه با کلافگی نفسش را بیرون داد و گفت:

- از کجا می‌دونی دوستت نداره؟ این همه داره حمایت می‌کنه و به فکرته، بعد میگی دوستت نداره؟

- قبلا هم گفتم... به خاطر خوش‌قلبی و مهربونیش این کارارو می‌کنه، دلش واسم می‌سوزه، دوسم نداره!

شریفه آرنجش را به میز تکیه داد و سر روی شانه خم‌اند.

- گیرم که حمایت و هواداریش به خاطر دلسوزی و خوش‌قلبی باشه، این سیلی چی؟ این نشون نمیده که خیلی روت تعصب داره و بهش برخوردی؟! اگه براش مهم نبودی اینقدر از شنیدن این حرف آتیش نمی‌گرفت!

نیهان در سکوت به حرف‌های شریفه گوش سپرده بود و از تصور این‌که حسام به او علاقه داشته باشد، لبخند محوی روی لبش نشست و دلش لرزید.

- اگر هم دوسم داشت که من حالا خیلی گند زدم! الان که اینقدر ازم ناراحته، چجوری درستش کنم؟

نگاه سراسر آرامش و عطف‌ت زن به دخترک دوخته شده بود و لب از لب برداشت:

- نگران نباش، بذار تا شب که سرکاره تو حال خودش باشه و عصبانیتش کم بشه، دیگه بهش زنگ نزن اما پیام عذرخواهی بفرست. منتظر جواب

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نباش، بعید می‌دونم جواب بده؛ صبر کن، شب که اومد برو بشین باهاش حرف بزن. حقیقت اون پیامک رو بگو و سعی کن هیچ چیزی ازش پنهون نکنی. تو باید اعتماد حسام رو جلب کنی، باید ازت مطمئن باشه.

نیهان با لبخند دندان‌نمایی از جا بلند شد و سمت شریفه خم شد، گونه‌اش را بوسید.

- دمت گرم شریفه‌جون، می‌دونستم رگ خواب حسام دستته. من برم بالا...  
براش یه شام باحال درست کنم و از دلش در بیارم.

چند قدمی نرفته بود که شریفه میان خنده‌های بی‌صدایش گفت:

- وایسا دختر خوب! حرف زدنت رو هم درست کن، حسام صد دفعه نگفته این جور حرف نزن؟

- آها، باشه. مرسی شریفه‌جون، میرم یه شام خوشمزه درست کنم. حله؟

شریفه لب به دندان گرفت و لب زد:

- بی‌فایده‌اس! برو دخترجون.

نیهان نخودی خندید و با خوشحالی از اتاق بیرون دوید، تا نیمه‌ی سالن رفت که باز ناگهان ایستاد و سمت اتاق برگشت؛ بدون اینکه در بزند، در را باز کرد و وارد اتاق شد. دستپاچه رو به شریفه که با بُهت نگاهش می‌کرد، گفت:

- عه... ببخشید، یادم رفت در بزنم؛ کتاب آشپزی دارین؟



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

شریفه با لبخند محوی سر تکان داد و از جا برخاست؛ صدای لف لف کفش‌های طبی‌اش روی پارکت‌ها بلند شد و سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت. با اندکی تعلل، کتابی را برداشت و سمت نیهان آمد.

- بیا عزیزم، فقط یادت باشه غذای شیرین درست نکنی! حسام دوست نداره. نیهان با شیطنت، دستش را خبردار بالا برد و لب زد:  
- چشم قربان.

کتاب را گرفت و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت. با حرف‌های شریفه‌خانم، انرژی دوچندانی گرفته و امید در دلش جوانه زده بود که شاید حسام هم عاشق شود!

بعد از خوردن صبحانه‌ای مفصل، شروع به تمیز کردن و برق انداختن خانه کرد. نزدیک ظهر بود که تمیزکاری خانه تمام شد؛ یک فنجان چای تازه‌دم برای خودش ریخت و با خستگی روی مبل لمید؛ گوش‌اش را برداشت و برای حسام، پیامک فرستاد.

- به خاطر دیشب معذرت می‌خوام، عصبانی بودم و زود قضاوتت کردم؛ می‌دونم حرف بدی زدم!

طبق پیش‌بینی شریفه، جوابی برای نیهان نیامد. دخترک لب کج کرد اما ناامید نشد و کتاب آشپزی را برداشت. همان‌طور که آرام آرام چای را می‌نوشید، دستور پخت فسنجان را هم می‌خواند.

بعد از تمام شدن چای، کتاب را بست و سمت آشپزخانه رفت...

\*\*\*

بوی فسنجان در فضای خانه پیچیده بود و نیهان با موهایی بافته شده و مرتب، شومیز بنفش خوش‌رنگی به تن داشت و روی مبل، به انتظار آمدن حسام نشسته بود. کلید که در قفل خانه چرخید، دخترک از جا برخاست و سمت در رفت؛ با دیدن حسام، لبخند نرمی زد و گفت:

- سلام، خسته نباشی.

حسام، اما بی‌آنکه نگاهش کند؛ کلید را روی جاکلیدی جلوی در آویزان کرد و با لحن سرد و خشکی جواب داد:

- علیک

نیهان لب فشرد تا بغض نکند، اما قلبش فشرده می‌شد از دیدن این رفتار سرد و نامهربان حسام. سمت آشپزخانه رفت و بشقاب‌های مربعی شکل چینی را روی میز چید و طرف سالاد و نوشابه را هم گذاشت؛ شعله‌ی زیر غذا را خاموش کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. پشت در اتاق حسام ایستاد و آب دهانش را فرو برد؛ تقه‌ای به در زد و صدایش را کمی بالا برد.

- شام آماده‌اس حسام.

طولی نکشید که با صدای بلند، جواب داد:

- میل ندارم!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

با احتیاط دستگیره‌ی در را فشرد و در را باز کرد، در چارچوب در ایستاد و نگاهش به حسام افتاد که با زیرپیراهنی و شلوار راحتی سفیدرنگ روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش به صفحه‌ی گوشی بود.

- میشه با هم حرف بزنیم؟

با همان اخم‌های در هم تنیده و نگاه خیره به گوشی جواب داد:

- من حرفی باهات ندارم.

دخترک ملتمسانه لب باز کرد:

- من دارم، تو رو خدا به حرفام گوش کن، بعدش هرچی تو بگی.

جوابی نداد و این سکوت یعنی می‌توانست حرف بزند؛ نفسش را آهسته بیرون داد و وارد اتاق شد. با قدم‌هایی کوتاه، سمت تخت رفت و لبه‌ی آن نشست، با انگشت‌های دستش ور می‌رفت و گفت:

- راستش... راستش من...

گفتن حقیقت برایش سخت بود و از واکنش حسام خوف داشت؛ لب فشرد و تمام جرأتش را به کار برد تا حرفش را ادامه دهد.

- من دیروز بعد از کلاس، با حامد رفتم بیرون!

نگاه تند و تیز حسام، سمتش چرخید و تشر زد:

- عه! چه خوب! آفرین، خوبه... هر چی بیشتر می‌گذره، بیشتر می‌شناسمت!

نیهان با دستپاچی گفت:

- حسام تو رو جون هر کی دوست داری تا ته حرفام رو گوش کن، بعد هر چی دلت خواست بارم کن!

حسام نگاه خشمگینش را از دخترک گرفت و چشم به زمین دوخت.

- چند وقت پیش، حامد یه خورده صمیمی باهام حرف زد، منم ازش شاکی شدم و توپیدم بهش که هوا موا برت نداره... اونم گفت اشتباه فکر می‌کنم و اولین فرصت بهم توضیح میده! دیروز زنگ زد که می‌خواد باهام حرف بزنه؛ خداوکیلی دلم به رفتن راضی نبود اما خیلی اصرار کرد. وقتی باهاش رفتم، یه عکس بهم نشون داد. یه دختر به سن و سال خودم بود؛ تو نمیری خیلی استیل صورتش و چشاش شبیه من بود! بیشتر شبیه اون قیافه‌ام که شب نامزدی هستی رفته بودم آرایشگاه، اون شکلی بود. بعدش حامد گفت که این، عکس خواهرش حنا‌اس! می‌گفت خیلی با هم رفیق بودن و همیشه‌ی خدا با هم تفریح و گردش می‌رفتن.

بغض به گلوی نیهان دوید و مکثی کرد، لب به دندان گرفت و غم، چاشنی صدایش شد.

- حامد بنده خدا، دانشگاهش که تموم میشه؛ میاد با بر و بچه‌های کلاس‌شون میره بیرون شهر واسه جشن و تفریح. تو جاده بودن که با رفقاش سر کلکل می‌وفتن و کورس می‌ذارن! این حنا‌ه طفل معصوم هی

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

می‌گفته حامد تند نرو، احتیاط کن! ولی حامد گوشش بدهکار نبوده و همین‌جوری تخته‌گاز می‌رفته...

نیهان نگاهش را بالا گرفت و باچشم‌های نمناکش خیره به حسام شد و ادامه داد:

- پیچ می‌پیچه و حامد نمی‌پیچه! ماشین کله‌پا میشه تو سراشیبی و حامد از ماشین پرت میشه بیرون ولی...

اشک روی گونه‌اش سُر خورد و همراه با آهی که بیرون می‌داد، گفت:

- خواهرش جلو چشاش، تو ماشین می‌سوزه!

لحظه‌ای سکوت شد و دخترک بغضش را فرو برد.

- حامد تا چند وقت، تحت نظر روانپزشک بوده و الان زیاد نمیشه که یه کم حالش بهتره و مشغول به کار شده! تو اینا رو نمی‌دونستی نه؟!

حسام که زهر حرف‌های نیهان، ابروهایش را بیشتر در هم فرو برده بود و اوقاتش تلخ شده بود، لب زد:

- نه، خبر نداشتم. دوستیم با حامد از وقتی شروع شد که تو اون ساختمون مطب اجاره کردم. قبلش که نمی‌شناختمش!

نیهان با چشم‌هایی سرخ از اشک، بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- بهم گفت چون شبیه حنانه‌ام و یاد اون میندازمش باهام صمیمی برخورد کرده، گفت واسش فقط مثل خواهرم و دلش نمی‌خواد سوءتفاهمی بشه!

حسام تای ابرویش را بالا انداخت و با جدیت پرسید:

- خب... اینا که گفتی قبول! ولی چه ربطی داشت که تو دیشب بهم بگی با حامد حرف زدی و به من چه که چی گفتین؟!

نیهان با شرمندگی نیمچه لبخندی زد و جواب داد:

- خب آخه حرصم گرفته بود که تو رفتی پایین! گفتم که تو هم حرص بخوری. ولی امروز شریفه خانوم گفت که پیشش بودی و فهمیدم که اشتباه کردم!

حسام لب به ملامت باز کرد:

- مگه خود من دیشب بهت اینو نگفتم؟ که پیش شریفه خانوم بودم، نه هستی!

نیهان سر کج کرد و لبخند دندان‌نمایی گفت:

- خب ببخشید دیگه!

اخم‌های حسام، رفته رفته از صورتش محو شد و لبخند ملایمی رو لب نشانده.

- برو شام رو بکش، گشنمه!

نیهان با ذوق از جا برخاست و گفت:

- ای به چشم؛ الان غذا رو می‌کشم!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت و خیلی زود میز شام را آماده کرد. حسام، پشت میز نشست و با دیدن فسنجان، لبخند کجی روی لب نشان داد و تای ابرویش بالا پرید:

- آفرین نیهان خانوم! گفته بودی فسنجون یاد نداری که!  
دخترک همان‌طور که برنج را توی بشقاب می‌کشید، گفت:  
- از روی کتاب آشپزی درست کردم.

حسام سر جنباند و قاشقش را از محتوای ظرف، پُر کرد و سمت دهانش برد؛ به محض این‌که مزه‌ی غذا را چشید، دهانش بی‌حرکت ماند و با چشم‌هایی گرد شده به نیهان خیره شد. فسنجان نه‌تنها ترش یا ملس نبود که بسیار شیرین شده بود!

نیهان با خوردن اولین قاشق از غذا، چهره‌اش وا رفت و لب زد:

- این چرا این‌قدر شیرین شده؟! خاک تو سرم، نچشیدم اصلاً!

- چرا این‌قدر شکر ریختی نیهان؟!

- به جون ننه‌ام، نوشته بود دو قاشق منم همون اندازه ریختم! چهار قاشق هم رب انار زدم.

حسام با بی‌میلی لقمه‌اش را بلعید.

- راستی ما که اصلاً رب انار نداشتیم!

- عصر رفتم از سوپری محل خریدم خب.

و به دنبال این حرف، از جا برخاست و سمت یخچال رفت؛ شیشه‌ی رب انار را از داخل یخچال برداشت و برای حسام آورد.

- اینهاش.

حسام شیشه را از دستش ستاند و نگاهی انداخت، لب کج کرد و رو به نیهان گفت:

- بد نبود یه نگاه به روی شیشه مینداختی! نوشته رب انار شیرین!

دخترک بغض کرده، نگاهش را پایین انداخت، دل حسام به رحم آمد و نمکین خندید.

- حالا فدای سرت! خوشمزه‌اس، می‌خورم.

نیهان، نگاه متعجبش را بالا گرفت که دید حسام، با ولع غذا را می‌خورد. لبخند روی لبش نشست و باز با اشتیاق، قاشق را برداشت.

دخترک چند قاشقی بیشتر نخورده بود که درد عمیقی به دندان‌ش نشست و قاشق را توی ظرف رها کرد؛ با دست، روی فکش را گرفته بود که حسام دل‌نگران پرسید:

- چی شد؟ دندونت درد گرفت؟

- نه، نه چیزی نیست!



اخم ظریفی بین ابروهای حسام نشست و گفت:

- چی چی و چیزی نیست؟ برو دهنتم رو بشور بیا ببینم!

- بی خیال تو رو خدا... میگم چیزی نیست دیگه.

این بار حسام تشر زد:

- دِ میگم پاشو!

نیهان به اجبار از جا برخاست تا دهانش را بشوید؛ لحظه‌ای بعد، برگشت و حسام مقابلش ایستاد. چانه‌ی ظریف دخترک را در دست گرفت و گفت:

- باز کن دهنتم رو!

نیهان دهان باز کرد و حسام با ابروهایی در هم، نگاهی دقیق انداخت. چشمش به کبودی کمرنگ روی گونه‌ی دخترک افتاد و با شست، آهسته آن را لمس کرد و گفت:

- متأسفم نیهان! به قول خودت، جون ننه... از این به بعد، جور دیگه‌ای حرص بده! غیرتم رو نشونه نگیر که این جوری بهم بریزم.

نیهان آهسته پلک زد و حسام باز حواسش را به ردیف دندان‌های نیهان جمع کرد و با دیدن دو سه دندان پوسیده گفت:

- اوضاع چند تا از دندونات خوب نیست آ! فردا مطب خلوت‌تر شد بیا درست کنم واست.

نیهان سرش را عقب برد و با دلهره گفت:

- نه تو رو خدا! من می‌ترسم.

- خجالت بکش دختر، از چی می‌ترسی؟ یه ذره بچه میاد مطب، آخ نمیکه!  
درد نداره که...

نیهان، سکوت کرد و دست روی گونه‌اش گذاشته بود؛ حسام از داخل کابینت، قرصی برداشت و سمت نیهان گرفت.

- بیا از این یه دونه بخور تا دردت آروم بگیره، فردا درستش می‌کنم.

\*\*\*

ساعت پایانی کار مطب بود و سالن خلوت بود؛ آخرین بیمار، داخل اتاق بود و نیهان، کتاب درسی‌اش را روی میز گذاشته و مشغول خواندن بود که پسر جوانی وارد مطب شد.

پسر را می‌شناخت، از مراجعه‌کننده‌های اخیر بود و چند نوبت برای ترمیم دندان‌هایش آمده بود؛ با دیدنش اخم ظریفی روی پیشانی نشانده و نگاهش کرد که پسر گفت:

- سلام، وقت بخیر. پاکزاد هستم!

- سلام، بله یادم هست. تا اون‌جا که می‌دونم نوبت ندارین و کارتون تموم شده.

پسر جوان، لبخند ملیحی زد و جواب داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- بله، درسته. برای امر دیگه‌ای مزاحمتون شدم!

دخترک تایی ابرویش را بالا انداخت و کنجکاو پرسید:

- بفرمایید، امرتون؟

پسر دستی به یقه‌ی کتش کشید و گلویی صاف کرد، با چشم‌های تیره و نافذش نگاهی به چهره‌ی منتظر نیهان انداخت و لب باز کرد:

- اوم... م... بنده جهت امر خیر مزاحم شدم. البته ببخشید! می‌دونم هر کاری آداب و رسوم خودش رو داره ولی... ولی خب چاره‌ای نبود جز این که با خودتون در میون بذارم...

دخترک متعجب و نامفهوم، میان حرفش پرید و چشم ریز کرد:

- ببخشید، ملتفت نشدم! امر خیر!؟

پسرک شرمگین لبخند زد و گونه‌های استخوانی‌اش سرخ شد، سر جنباند:

- بله... بله درسته! خواستم بدونم که شما اجازه میدین که بنده با خانواده خدمت برسم و افتخار آشنایی بیشتری باهاتون داشته باشم!؟

نیهان همان‌طور که ابرویش را بالا انداخته بود، نگاهی به سر تا پای پسر جوان انداخت و قامت کشیده و به نسبت لاغر پسر را از نظر گذراند.

- داش من، شما قبل از این که بیای اجازه خواستگاری بخوای، بد نیست یه کم تحقیق کنی! بنده نامزد دارم.

جوان با تظاهر به لبخند گفت:

- نه... ممکن نیست! چون من از خانوم غفاری و اون خانوم آبدارچی پرسیدم، اما گفتن شما مجردی؛ در ضمن شما حلقه هم نداری!

- اونا در جریان نیستن خب؛ حلقه‌ام ندارم چون هنوز نامزدی رسمی نشده.

- خب، وقتی میگی رسمی نشده، پس من هنوز فرصت دارم دیگه!

نیهان این بار با کلافگی برخاست و لحنش کمی تند شد:

- ای با... با! فرصت چی داری آقا؟ من نامزدم رو دوست دارم!

همان حین، در اتاق باز شد و خانم غفاری و حسام به ترتیب بیرون آمدند و حسام با اخم کمرنگی پرسید:

- مشکلی پیش اومده خانوم پورسلیم؟!

خانم غفاری نگاهی سرسری انداخت و بی توجه به وضعیت، خداحافظی کرد و رفت. نیهان لب به دندان گرفت و نگاه مرددش بین پاکزاد و حسام در گردش بود. پسر جوان پیش دستی کرد و گفت:

- خسته نباشید آقای دکتر، ببخشید که این جا مزاحم شدم؛ در واقع برای امر خیر اومدم، از خانوم پورسلیم اجازه خواستم...

حسام با شنیدن حرف های او، خون در رگش جوشید و با غیظ، کنج لب به دندان گرفت. اخم آلود و با لحنی که اصلا دوستانه و آرام نبود، تشر زد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- مگه این جا جای این حرفاست؟! بعدم این خانوم نامزد داره! تشریف ببرید آقا، مطب تعطیله!

پسر ابرو در هم کشید و لب به طعنه باز کرد:

- ببخشید... فکر نمی‌کردم اینقدر روی منشی‌تون تعصب داشته باشید!

بی‌توجه به طعنه‌ی پسر، عتاب کرد:

- شب‌بخیر آقا!

جوان، غرولندکنان و عصبی از مطب بیرون رفت.

حسام با چهره‌ای برافروخته، نگاه تندی به نیهان انداخت که دخترک، مظلومانه شانه بالا انداخت و ابرو کج کرد؛ لب زد:

- تقصیر من چیه خب؟ خودت تو محل کار به همه گفتی مجردم! حلقه‌ام که ندارم... خب از کجا بدونه بدبخت؟!

حسام با پوزخند، کنایه زد:

- انگار بدت نیومد نه؟!

نیهان لب به اعتراض باز کرد:

- ای بابا... مگه من گفتم بیاد خواستگاری که تو به من گیر دادی؟! رو پیشونیم که ننوشته همسر سیاه‌پیشونی و صوری آقای دکتر! خب طرف اومده خواستگاری کرده دیگه!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام لحظه‌ای خنده‌اش گرفت اما لبخندش را جمع کرد و تشر شیرینی زد:

- خوبه خوبه... زبون نریز. بیا برو تو اتاق!

نیهان چشم درست کرد و پرسید:

- اتاق دیگه چرا؟

حسام سر روی شانه کج کرد و جواب داد:

- گیج می‌زنی چرا؟ قرار بود دندونت رو درست کنم دیگه!

\*\*\*

شب و روز در پی هم می‌رفت و می‌آمد و حسام یک هفته‌ی تمام، در کشاکش افکار و احساسات ضد و نقیضش گرفتار بود. دست زیر چانه گذاشته و به دخترکی خیره بود که این روزها تمام فکر و ذهنش را مشغول کرده و آرامش را از او سلب کرده بود. خسته از تمام دل‌مشغولی‌ها و سردرگمی‌ها لب باز کرد:

- نیهان...!

نیهان، مقابل سینک ظرفشویی مشغول ظرف شستن بود؛ نیم‌نگاهی به حسام انداخت که پشت میز غذاخوری نشسته بود و گفت:

- هان؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام نفسش را بیرون داد و کلافه از این همه تلاش بی‌نتیجه برای عوض کردن لحن دخترک، لب زد:

- هان نه بله! بیا بشین حرف دارم باهات.

- بذار ظرفارو بشورم، میام.

- حرفای من واجب‌تره... بیا بشین.

نیهان شیر آب را بست و هوفی کشید.

- بله... بفرما!

صندلی را عقب کشید و مقابل حسام نشست. حسام دست از زیر چانه برداشت و صاف نشست؛ آب دهانش را فرو برد و تک سرفه‌ای کرد.

- او... م، راستش...

لحظه‌ای مکث کرد و نگاهش را به آن چشم‌های ساده و قهوه‌ای اما پر از شر و شور انداخت و ادامه داد:

- می‌خوام، می‌خوام بگم که... که من از این وضعیت خسته شدم؛ می‌خوام تکلیف همه چی معلوم بشه.

دخترک دلش فرو ریخت و قلبش به تلاطم افتاد، به زحمت لب از لب برداشت:

- تکلیف؟! تکلیف چی؟ می‌خوای بری خارج؟

حسام تک خنده‌ای کرد و سر تکان داد:

- نه... نه اصلا. اما...

دلش می‌خواست بگوید یا کنارم باش برای همیشه و یا برو برای همیشه... اما ترسید، از انتخاب دوم نیهان ترسید و حرفش را طور دیگری بر زبان آورد.

- ببین نیهان... درسته من اوایل از احساسم به هستی زیاد بهت گفتم، درسته که بهت می‌گفتم، فقط از سر نیاز و ترس از تنها شدن خواستم کنارم باشی اما...

دخترک گنگ لب زد:

- اما چی؟

حسام تلخندی روی لب نشاند و پرسید:

- باورت میشه اگه بگم، الان حتی یه لحظه به هستی فکر نمی‌کنم؟! دیگه از دیدنش بهم نمی‌ریزم؟

نیهان با لبخند عمیقی گفت:

- چقدر عالی! این که خیلی خوبه، من خیلی غصه می‌خوردم وقتی حال بدت رو می‌دیدم. خوشحالم که با دلت کنار اومدی! پس منظورت از روشن شدن تکلیف چی بود؟



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

حسام سر به زیر انداخت و کمی از موهای مجعد و خوش حالتش روی پیشانی ریخت و دلبری می کرد. سوک لب به دندان گرفت، با صدایی آهسته زمزمه کرد:

- تکلیف من... من و تو... من... من می خوام بدونم...

نگاه تبارش را بالا گرفت و خیره به نگاه گیج و گنگ دخترک ادامه داد:

- می خوام بدونم، حاضری برای همیشه تو زندگی بمونی؟

نیهان مات و مبهوت، آشفته و ناباور، چشم دوخته به دهان حسام و لبهایش تکان نمی خورد. به گوش هایش، به واقعی بودن آن لحظه، به حرف هایی که شنید و همه و همه شک داشت!

- ازت جواب می خوام نیهان! الان جواب می خوام چون تو یه مدت باهام زندگی کردی، خوب و بد اخلاقم دستته، گذشته و الانم رو می دونی، حاضری کنار من با تمام خوبیا، بدیا، همه و همه... بمونی؟ بمونی و دیگه زن صوری نباشی و به ازدواجمون رسمیت بدیم؟

دخترک دهانش خشک شده بود و حرارت تنش، تا بناگوش را می سوزاند، زبان در دهانش مثل تکه چوبی خشک شده بود و نمی چرخید. چند بار لب باز و بسته کرد تا صدایش از گلو خارج شد.

- م... من... خب... آخه...

زبان‌ش یاری نمی‌کرد و نفسش حبس شده بود، حریر اشک در چشم‌هایش نشست و چانه‌اش لرزید، اشک از چشمش سرازیر شد و میان اشک، لبخند زد. حسام، جوابش را گرفته بود و با لبخند عمیقی، دست نیهان را در دست گرفت و بوسه‌ای بر سرانگشتانش نشانید.

- می‌دونم نه مراسم خواستگاری داشتی، نه مراسم عقد و هیچ چیز دیگه‌ای، اما بهت قول میدم، بعد از سالگرد دادفر، واست بهترین عروسی رو بگیرم.

نیهان که شوکه و هیجان‌زده بود، دست روی گونه‌هایش کشید و با بالا کشیدن بینی‌اش، از جا برخاست و گفت:

- خب... من... من برم ظرف بشورم.

سمت سینک رفت که حسام ابروهایش را بالا انداخت و متعجب لب زد:

- نیهان... ن! این همه احساسات به خرج دادم که بگی برم ظرف بشورم؟ الان وقت ظرف شستن؟!

دخترک با گونه‌هایی سرخ شده، جواب داد:

- خب... خب چی بگم؟ اینقدر یهویی گفتی خب هول شدم! غافلگیر شدم!

حسام از جا بلند شد و سمت نیهان رفت؛ دخترک مات‌زده نگاهش می‌کرد که یک آن، مثل پر کاهی از زمین جدا شد و چون کودکی در آغوشش جا گرفت.

- وقت خواب خانوم خانوما، نه ظرف شستن!

دست و پا زد و با خنده‌هایی شرمگین گفت:

- وای حسا... م، چکار می‌کنی؟ بذار پایین منو... حسا... م!

بی‌توجه به تقلاهای دخترک او را سمت اتاقش برد و روی تخت خواباند که نیهان، نیم‌خیز شد و گفت:

- چرا آوردیم این‌جا؟ مگه نگفتی واسم عروسی می‌گیری؟ پس الان نامزدیم و دوران عقدمون! ولم کن، می‌خوام برم اتاق خودم.

حسام از شانه‌هایش گرفت و باز خواباندش، با خنده‌ای شیطنت‌آمیز و نگاهی آتشین جواب داد:

- معلومه که نامزدیم، ولی مگه نامزدا کنار هم نمی‌خوابن؟! یادت باشه که از امشب، جات فقط این‌جاست!

- عه... ولم کن تو رو خدا، نمی‌خوا... م!

حسام اما با یک حرکت صدا را در گلویش خفه کرد و تلاش‌های نیهان برای خلاصی از دستش، بیهوده بود. سیراب از بوسه‌ای شیرین و طولانی، به تلافی تمام لحظاتی که دلش لرزید برای یک‌بار حس کردنش

سرش را عقب برد و با حظ، به صورت گلگون از شرم و نگاه خمار نیهان، چشم دوخت. دستش صورت دخترک را نوازش کرد و نیهان ملتسانه و هراسان لب زد:

- حسا... م!

با نیمچه لبخندی گفت:

- من تا حالا بهت بدقولی کردم؟

- نه؟

- پس وقتی گفتم عروسی می‌گیرم یعنی الان حد و حدودم رو می‌دونم. بهم اعتماد کن، مثل همیشه...!

\*\*\*

صدای چک چک قطرات باران روی شیشه‌ی پنجره بلند شده و نیهان پلک باز کرد، نگاهش به صورت غرق در خواب حسام افتاد که کنارش خواب بود و پتو را تا روی گردنش بالا کشیده بود. لبخند ملایمی بر لب‌های دخترک نشست و حسی خوشایند تمام وجودش را در بر گرفت.

صدای پای باران و بچ‌بچ قطره‌ها با شیشه‌ی پنجره آمیخته به صدای نفس‌های منظم حسام... آرامشی وصف نشدنی را در وجود نیهان تزریق می‌کرد و دلش می‌خواست، ساعت‌ها به تماشای این لحظه‌ی زیبا بنشیند. غرق در تماشای حامی و اسطوره‌ی زندگی‌اش بود که صدای بم و گرفته‌ی حسام به گوشش رسید:

- به چی فکر می‌کنی، یه ساعته چشم برنمی‌داری از من؟

و به دنبال حرفش پلک باز کرد و لبخند عمیقی زد، نیهان هینی کشید و ابرو بالا انداخت:

- بیداری تو؟

- آره

- پس چرا چشاتو باز نکردی؟

حسام آرنج را روی بالش گذاشت و به دستش تکیه زد.

- جواب منو بده؟

نیهان لب‌هایش را غنچه کرد و گفت:

- اوم... خب...

و با لبخند پهنی ادامه داد:

- به این که تازه دیشب فهمیدم تو چقدر بی‌تربیتی!

حسام بلند خندید و لب زد:

- مونده تا بی‌تربیتی ببینی!

نیهان روی تخت نشست و موهای بلند و پریشانش را از روی صورت کنار زد:

- والا به خدا... تمام ذهنیتم رو از آدمای تحصیلکرده و دکتر مهندسا خراب کردی! دکتر مملکت اینقدر بی‌تربیت؟

حسام در گلو خندید و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- پاشو... پاشو دختر برو آماده شو بریم مطب، که اگه بیشتر از این ادامه بدی و حرف از دیشب بزنی، مطب رو امروز تعطیل می‌کنم!

دخترک چشم درشت کرد و دل حسام قنچ رفت از آن نگاه متعجب و لب‌های فشرده شده روی هم؛ نیهان از جا بلند شد و لبه‌های لباسش را که دکمه‌های آن از هم باز بود، به هم نزدیک کرد و گفت:

- همیشه تو امروز تنها بری مطب؟ ظهر کلاس دارم، دیشبم که تا نصف شب نداشتی بخوابم؛ خسته‌ام!

حسام ابرو بالا انداخت و لب باز کرد:

- نه، همیشه! نصف روز نیستی به اندازه‌ی کافی کلافه میشم، امروزم بیا، فردا جمعه‌اس تا هروقت خواستی بخواب. شبم قول میدم بذارم زود بخوابی.

نیهان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه تو رو خدا... امشبم نذار بخوابم. چه خوبم بلده خر کنه!

لب کج کرد و به تقلید از حسام گفت:

- نصف روز نیستی به اندازه‌ی کافی، کلافه میشم ای... ش!

از اتاق بیرون رفت و نگاه خندان و پر از عشق حسام به دنبالش بود. بعد از آن اعتراف شیرین به عشق و شب گذشته، انگار که هزار بار بیشتر از قبل، دخترک را دوست داشت.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

روی تخت غلتید و برای لحظاتی پلک روی هم گذاشت که صدای نیهان از سالن بلند شد:

- باز خوابیدی حسام؟ حداقل امروز صبحونه رو تو آماده کن، من می‌خوام برم دوش بگیرم.

حسام چشم باز کرد و کش و قوسی به تنش داد، از روی تخت پایین آمد و صدایش را بالا برد:

- باشه، تو برو حموم. اومدم...

با پوشیدن زیرپیراهنی سفید رنگ، از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد، هر دو حاضر و آماده‌ی رفتن بودند؛ نیهان مقابل آینه، مقنعه‌اش را مرتب می‌کرد که حسام پشت سرش ایستاد، و او را در آغوش گرفت و فشرد، بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده که نیهان با لبخند عریضی گفت:

- من موندم تو که از دیشب تا حالا اینقدر چپ میری، راست میری منو بغل می‌کنی، ماچ می‌کنی؛ این مدت چجوری در امان بودم؟!

حسام نخودی خندید و لب زد:

- همین دیگه... بس که این مدت تو جلوی من جولون دادی و من دست و بالم بسته بود؛ عقده‌ای شدم الان دست خودم نیست. دارم تلافی می‌کنم!

نیهان خودش را از حصار دست‌های حسام آزاد کرد و با برداشتن کوله‌اش گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- بریم تو رو خدا... بریم مطب، بلکه اون جا کمتر بهم دسترسی داشته باشی، حس می‌کنم دنده‌هام جابه‌جا شد بس که فشارم دادی!

سمت در رفت و حسام ریز ریز خندید، به دنبالش راه افتاد و از خانه بیرون رفتند.

به پاگرد راه‌پله که رسیدند، نیهان ایستاد و رو به حسام لب زد:

- تو برو ماشین رو روشن کن، من یه سر جای مامان شریفه برم، زودی میام.

سمت در خانه‌ی شریفه قدم برداشت که مچ دستش، اسیر دست حسام شد و با اخم ظریفی پرسید:

- وایسا ببینم، چی گفتی تو؟ مامان شریفه! از کی تا حالا شده مامان شریفه؟ نیهان با شیطنت تایی ابرویش را بالا پراند و جواب داد:

- بله دیگه، از وقتی شدم عروسش شده مامان شریفه!

حسام نرم خندید و سر تکان داد:

- وای از دست تو و اون زبونت دختر... برو زود بیای آ!

حسام رفت و نیهان پشت در ایستاد، تقه‌ای به در زد و منتظر ماند که مهتاج در را باز کرد. مثل همیشه روسری نخی و بلندی را زیر گلو سنجاق زده و نگاه مشک‌اش پر از محبت بود و لپ‌هایش گل انداخته.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- سلام مهتاج جون... مامان شریفه رو یه لحظه کار دارم.
- سلام خانوم، صبح بخیر. بفرمایید داخل، دارن صبحونه می‌خورن.
- نیهان وارد شد و با قدم‌های بلند سمت آشپزخانه رفت، با دیدن شریفه، شور و شوقش دوچندان شد و با صدایی بلند گفت:  
- وا... ی مامان شریفه، یه خبر خوب دارم!
- این را گفت و دست‌هایش دور شانه‌های شریفه گره خورد.  
شریفه با عطف و لبخند، لب از لب برداشت:  
- صبحت بخیر، خوش خبر باشی. چی شده؟  
از شریفه فاصله گرفت و با هیجان جواب داد:  
- وای ببخشید سلام، صبح بخیر... دیشب حسام گفت دوسم داره، باورت همیشه مامان شریفه؟! گفت نمی‌خواد از هم جدا بشیم.
- و به دنبال حرفش، گونه‌ی شریفه را بوسید و شریفه با خنده‌ای نمکین گفت:  
- مبارکه عزیزم، خیلی خوشحال شدم. اما همین اول بهت بگم و یادت باشه که نقطه ضعف حسام، پنهون کاری! هچی رو ازش پنهون نکنی.
- دل دخترک لرزید و لحظه‌ای غم روی دلش سنگینی کرد، تنها ماجرای پنهان از حسام، ماجرای مهاد بود! ماجرای که اگر لو می‌رفت، شاید زندگی هستی

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

از هم می‌پاشید و زنگ خطری می‌شد برای زندگی نیهان! که مبادا دل حسام باز هوایی عشق اولش شود. با لبخندی تصنعی لب باز کرد:

- چشم، حواسم هست؛ من برم که حسام منتظره.

شریفه پلک بر هم زد و گفت:

- برو عزیزم، فقط شام با حسام بیاین پایین؛ چند روز دیگه چهلم دادفر هست و باید برای مراسم چهلم برنامه‌ریزی کنیم.

- خدا رحمتشون کنه، چشم میایم.

خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت.

\*\*\*

حسام تکیه به ماشینش زده و جلوی درب خانه منتظر نیهان بود، هستی را دید که از انتهای کوچه، قدم‌زنان سمت خانه می‌آید؛ نگاهش را به زمین دوخت و با نوک کفش، چند ضربه‌ی آهسته به زمین زد.

- سلام، صبح بخیر.

با شنیدن صدای هستی، سرش را بالا گرفت و لبخند محوی روی لب نشانده.

- سلام، صبح بخیر. اول صبح بیرون بودی؟

- رفته بودم پیاده‌روی.

- آهان، خیلی هم عالی!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

هستی خواست وارد خانه شود که لحظه‌ای منصرف شد و ایستاد، به عقب برگشت و رو به حسام گفت:

- راستی حسام...! کی تکلیف این دختره رو روشن می‌کنی؟ کی میره دنبال زندگیش؟

حسام ابرو در هم کشید و در جوابش پرسید:

- هستی تو مشکلات با نیهان چیه؟ از تو بعید بود این رفتار! من تو رو این‌جوری نشناخته بودم که به کسی، صرفاً به خاطر موقعیت اجتماعی یا داشتن گذشته‌ی بد، بی‌احترامی کنی. چرا با نیهان خوب نیستی؟

هستی نفسش را بیرون داد و لب زد:

- چون برادرمی، دوستت دارم حسام! خوشبختیت رو می‌خوام. بابا همیشه برای تو بهترین دخترهای با اصل و نسب رو انتخاب می‌کرد و منتظر ازدواجت بود اما تو دست این دختره رو که معلوم نیست اصلاً، باباش کیه و چکاره‌اس رو، گرفتی آوردی خونه که چی؟!

حسام با نیمچه لبخندی از سر اجبار، رو به هستی لب باز کرد:

- ممنون که به فکر می، اما اگه دوستم داری، خواهشا به سلیقه و انتخابم، احترام بذار.

ابروهای دخترک از تعجبی آشکار، بالا پرید و تکرار کرد؟

- سلیقه و انتخاب؟!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام با پوزخند ملایمی، پلک زد و تأیید کرد:

- آره، سلیقه و انتخاب! من بهش علاقه‌مند شدم و می‌خوام این ازدواج رو رسمی کنم، دیگه برام جنبه‌ی صوری نداره! ان‌شالله بعد از سالگرد دادفر، مراسم عروسی می‌گیرم.

هستی که از شنیدن خبر، اصلاً خوشحال نبود؛ با حرص لب فشرد و زیر لب گفت:

- خوبه، تبریک میگم. خوشبخت بشین.

همان موقع نیهان، از در بیرون آمد و هستی، با نگاهی چپ‌چپ به نیهان، رو از حسام گرداند و وارد حیاط خانه شد. نیهان، بی‌توجه به برخورد سرد هستی، سمت ماشین آمد و لبخندزنان گفت:

- من اومدم...

و در ماشین را باز کرد و هردو نشستند. حسام حینی که ماشین را روشن می‌کرد، با لبخند ملایمی که کنج لب داشت، پرسید:

- حالا با مامان شریفه چیا گفتین به هم؟

نیهان، قری به سر و گردنش داد و جواب داد:

- دیگه دیگه... بین مادرشوهر و عروس بود!

لبخند حسام کش آمد و لب زد:

- وای از دست تو و اون زبونت، آتیش پاره!

دخترک با خنده‌ای نخودی، لب از لب برداشت:

- آهان، راستی... مامان شریفه گفت که بهت بگم شام بریم پایین؛ چهلم دادفر نزدیکه و می‌خواد با هم واسه مراسم، برنامه‌ریزی کنید.

ابروهای حسام در هم رفت و لبخندش خشکید، با لحنی محزون گفت:

- باورم نمیشه که چهل روز گذشت... چهل روز، دادفر رو ندیدم. به جرأت می‌تونم بگم که از پدرم بیشتر دوسش داشتم؛ آخه پدرم رو تو بچگی از دست دادم اما با دادفر بزرگ شدم، سر سفره‌ی اون قد کشیدم و تربیت شدم.

نیهان که از دیدن غم حسام، غصه‌اش گرفته بود؛ ابرو کج کرد و لب باز کرد:

- خوبه باز توی زندگیت آدمایی بودن که دوسشون داشته باشی، من که هیچوقت کسی رو دوست نداشتم و دلتنگ کسی نشدم! حالم از اصلان بهم می‌خورد و از ننه‌ام متنفر بودم. اولین نفری که دوسش دارم تویی و دومی، مامان شریفه!

حسام گونه‌ی دخترک را میان دو انگشت فشرد و با ذوق گفت:

- قربونت برم من که اولین نفری‌ام تو دوسم داری... ای جا... نم! جهانم بی‌تو الف ندارد خانومی.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان که گونه‌های رنگ گرفته بود، لبخند عمیقی صورتش را پوشاند و با جمله‌ی آخر حسام، متفکرانه پرسید:

- چی چی؟ جهانم بی تو...

مابقی جمله را زیر لب زمزمه کرد و جمله را در ذهنش حلاجی کرد و یکباره گفت:

- آها... ن! جهانم بی الف میشه جهنم!

حسام شیرین و مردانه خندید و با متوقف کردن ماشین، پشت چراغ قرمز لب باز کرد:

- زرنگ کی بودی تو؟ چه دیر گرفتی مطلب رو!

- عه خب نشنیده بودم! خنگم خودت.

و باز حسام ریز ریز خندید.

- راستی نیهان، یه چیزی میگم نه نگو، باشه؟

نیهان تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- تا چی باشه!؟

- لوس نشو دیگه... بگو باشه!

نیهان با غیظ لب زد:

- خب حالا تو بگو، نشنیده که نمی‌تونم بگم باشه!

حسام نیم‌نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

- بعد از چهلم دادفر، بیا و سفت و سخت، بگردیم دنبال پدرت. باشه؟

ماشین از چهارراه عبور کرد و دخترک با کلافگی هوفی کشید و گفت:

- حسام بی‌خیال نمیشی! من اون بابا رو می‌خوام چکار؟ اگه آدم حسابی نباشه، تو یکی خودت ازم دلسرد نمیشی؟

حسام ابرو بالا انداخت و متعجب لب باز کرد:

- نیهان این چه حرفیه؟! چرا باید ازت دلسرد بشم؟ یه درصد فکرکن بابات آدم خوبی باشه و تو عروسیمون حضور داشته باشه، قشنگ نیست؟

نیهان با نگاهی حق به جانب رو به حسام متمایل شد و لب از لب باز کرد:

- ببینم، تو خودت چرا نمی‌گردی مادرت رو پیدا کنی؟ عروسیمون حضور داشته باشه، قشنگه‌آ!

حسام با عصبانیت، صدایش را کمی بالا برد و تشر زد:

- اسم اون زنیکه رو نیارا! مادر من شریفه‌خانومه که حضورم داره؛ بعدم قضیه‌ی اون زن با پدر تو خیلی فرق داره. پدرت از وجود تو بی‌خبره، اما اون زن منو رها کرده!

نیهان کمی در خودش جمع شد و با لب و لوچه‌ی آویزان گفت:

- خب بابا... چرا می‌زنی حالا؟ خو بگرد دنبالش، خوبه؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

و برای از بین بردن عصبانیت حسام، با شیطنت پرسید:

- حالا بگو ببینم، صبح با هستی چی می‌گفتید دم در؟!

حسام زیرکانه با لبخند جواب داد:

- دیگه دیگه... بین خواهر و برادر بود!

دخترک، مشتی آهسته به بازوی حسام کوفت و گفت:

- خیلی لوسی... جواب خودم رو به خودم میگی؟

- بله دیگه... این جور یاس!

\*\*\*

طبق برنامه‌ی دیگر روزها، نیهان تا ظهر را مطب بود و ظهر، راهی مدرسه شد. هرروز برایش شیرین‌تر از قبل بود و خوشبختی را بیشتر حس می‌کرد. بعد از سال‌ها رنج و سختی، زندگی روی خوش به دخترک نشان داده و آرامش را در زندگی تجربه می‌کرد.

حوالی غروب بود که کلاسش تعطیل شد و با برداشتن کوله و پالتویش از مدرسه خارج شد؛ چیزی تا رسیدن بهار نمانده بود و هوا سوز و سرمای سابق را نداشت. دکمه‌های پالتو را باز گذاشته و کوله را روی شانهاش انداخته بود، همین‌که کنار خیابان ایستاد و خواست برای تاکسی، دست تکان دهد؛ صدای بوق ماشینی آن سوی خیابان، توجه‌اش را جلب کرد. حسام را پشت فرمان دید که با لبخند، نگاهش می‌کند و آهسته دست تکان داد.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

با لبخند عمیقی، نگاهش کرد و سمت خط عابر پیاده رفت؛ عرض خیابان را با قدم‌های بلند، طی کرد و سمت ماشین رفت که حسام در را از داخل، برایش باز کرد.

- سلام علیکم، چی شده اومدی دنبالم؟

- علیک سلام، خودت چه حدسی می‌زنی؟

نیهان ابرویی بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد.

- اوم... حدس می‌زنم توی مطب از بیکاری داشتی مگس کیش می‌کردی و مریض نداشتی، زده به سرت تا بیای دنبال من!

حسام با لحنی آمیخته به خنده گفت:

- ای درد... اونهمه آدم رو زنگ زدم بهشون و کنسل کردم که تو بهم بگی از بیکاری اومدم دنبالت؟!

- خو چکار کنم؟! چیز دیگه‌ای ذهنم نرسید.

حسام با لبخند کجی گفت:

- باشه، پس نمیگم تا خودت ببینی! راستی یه چیزی...

- چی؟

گونه‌ی دخترک را فشرد و لب زد:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان با لبخند دندان‌نمایی فوراً جواب داد:

- ولی من یه نصف روز، از دست آرامش داشتم و روز خوبی بود!

حسام بلند خندید و همان‌طور که حواسش پی‌رانندگی بود، گفت:

- خوب بلدی تلافی کنی آ!

- ب... له! هنوز یادم نرفته اون شب چجوری زدی تو پرم و حالمو گرفتی جناب!

حسام، دست دخترک را میان دست گرفت و بوسه‌ای نرم، روی سرانگشتانش نشانده.

- همه‌ی رفتارای اون موقع من، به خاطر این بود که زیادی احساساتی نشم و جو رو عوض کنم. منم اون شب دلم خیلی تنگ شده بود، اما اون جوری گفتم تا خودم هوایی نشم!

دخترک دستش را از دست حسام، بیرون کشید و با لب و لوچه‌ی آویزان گفت:

- لوس... واست هم مهم نبود که من چه حالی میشم؟!

- جبران می‌کنم، غصه خوردی؟

لحظاتی بعد، حسام ماشین را در حاشیه‌ی خیابان پارک کرد و نیهان نگاهی به اطراف انداخت؛ مرکز خرید، توجه‌اش را جلب کرد و پرسید:

- اومدیم خرید؟

حسام، تنها لبخندی روی لب داشت و حرفی نزد، دخترک کمی فکر کرد و لب زد:

- آها... واسه چهلم دادفر می‌خوای لباس بخریم؟!

این بار حسام، همان‌طور که دستش سمت در می‌رفت و بازش می‌کرد، گفت:

- پیاده شو دختر، کم سؤال کن!

نیهان، نامفهوم لب کج کرد و به دنبال حسام، پیاده شد. دوشادوش هم سمت پاساژ رفتند و نیهان کنجکاو بود که بفهمد حسام، سمت چه مغازه‌ای می‌رود. با نزدیک شدنشان به جواهرفروشی و فکری که در سر دخترک، پیچ و تاب می‌خورد، ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می‌رفت و مردد و ناباور، کنار حسام قدم برمی‌داشت.

وارد جواهرفروشی شدند و حسام رو به فروشنده که مرد جوان و شیک‌پوشی بود، گفت:

- سلام، وقت بخیر. حلقه‌های ست رو میشه لطف کنید بیارید؟

نیهان بی‌اختیار هینی کشید و با ذوق لب باز کرد:

- حسا... م! حلقه؟!!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

فروشنده با لبخند محوی، برای آوردن حلقه‌ها چند قدمی آن طرف‌تر رفت و با رفتنش حسام، انگشت اشاره‌اش را مقابل بینی گرفت و با لبخند عمیقی، تشر شیرینی زد:

- هیس! زشته دختر...

سپس سرش را نزدیک‌تر بود و در ادامه‌ی حرفش، پچ زد:

- ترسیدم باز واست خواستگار پیدا بشه!

نیهان آرام و قرار نداشت و مدام با ذوق، دست‌های مشت شده‌اش را تکان می‌داد و لب می‌فشرد.

فروشنده، جعبه‌ای مخملی از حلقه‌های ست را مقابل‌شان گذاشت و چشم‌های دخترک از شور و هیجان، برقی زد و نگاهش روی حلقه‌ها چرخید. حلقه‌هایی که روی هرکدام از آن‌ها نیمی از قلب بود و با کنار یکدیگر قرار گرفتن‌شان، قلب کامل می‌شد، نظرش را جلب کرد؛ حلقه‌ی عروس، نیمه‌ی قلبش، نگین‌کاری بود و حلقه‌ی داماد ساده و خالی از نگین.

حسام رد نگاه نیهان را گرفت و با انگشت اشاره کرد:

- اونا رو می‌خوای، درسته؟

دخترک فوراً سر جنباند و لب باز کرد:

- آره آره، خیلی باحاه...

مکت کرد و نگاهی زیر چشمی به فروشنده انداخت و شمرده شمرده ادامه داد:

- خیلی متفاوت و خاص هستن عزیزم!

حسام تک خنده‌ای کرد و حلقه‌ی زنانه را برداشت و دست نیهان را گرفت. دخترک آنقدر ذوق داشت که انگار، اولین بار بود، حسام دستش را می‌گرفت! قلبش به شدت می‌تپید و تنش به عرق نشسته بود. حلقه میان انگشت‌های ظریف و سفید نیهان نشست و کمی برای انگشتش بزرگ به نظر می‌رسید که حسام آهسته و طوری که فروشنده متوجه نشود پیچ زد:

- ای من قربون دستای کوچولوت، فنچ خودمی!

نگاه نیهان روی حلقه ثابت بود و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. حسام، حلقه را بیرون آورد و رو به فروشنده گفت:

- همین رو یه سائز کوچیکترش کنید لطفا.

و بعد از امتحان کردن حلقه‌ی خودش، سمت مبل‌های چرم و مشکی رنگ مغازه رفتند و با انتظار آماده شدن حلقه، نشستند.

بعد از آماده شدن حلقه و خریدشان، از جواهرفروشی که بیرون رفتند، نیهان مدام بالا و پایین می‌پرید و خوشحالی می‌کرد، که حسام دستش را محکم فشرد و نهیب زد:

- آروم بگیر دختر، زشته! حداقل بذار برسیم خونه.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

دخترک به سختی، ذوق و شوقش را پنهان کرد و با قدم‌های بلند، کنار حسام قدم برمی‌داشت. به محض اینکه روی صندلی ماشین نشست؛ دست‌هایش را دور گردن حسام، حلقه کرد و صورتش را آماج بوسه‌های ریز و درشتش قرار داد و میان بوسه‌های پی‌پی‌اش می‌گفت:

- وای عاشقتم حسام، چاکر خواتم، مخلصتم...

حسام بی‌اراده و باصدا می‌خندید و به زحمت، صورتش را از حصار دست‌های نیهان آزاد کرد و میان خنده‌هایی که سعی بر کنترل‌شان داشت لب زد:

- زشته، نگامون می‌کنن... نکن این جوری!

دخترک آرام گرفت و خیره به نگاه خندان حسام بود که نم اشک در چشم‌هایش نشست و چانه‌اش از بغض لرزید؛ حسام با اخم ظریفی پرسید:

- نیها... ن! گریه می‌کنی؟

بینی‌اش را کمی بالا کشید و قطره اشکی که روی گونه‌اش دویده بود را با سرانگشت زدود، با صدایی مرتعش جواب داد:

- باورم نمی‌شه حسام، باورم نمی‌شه که همه چی اینقدر خوبه. یعنی واقعا بدبختیام تموم شد؟ من که همیشه فکر می‌کردم عاقبتم مثل همه‌ی دختر فراری‌ها، ته سیاهی و فلاکته... من اینقدر خوشبخت شدم؟ می‌ترسم، می‌ترسم از دست بدمت، می‌ترسم یه روز، دوباره برگردم همون جایی که بودم!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

حسام با لبخندی ملیحی روی لب، دخترک را در آغوش کشید و گفت:  
- آره، تویی نیهان. عزیزترینم... هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم، هیچ وقت قرار  
نیست دوباره برگردی اون جا! تا ابد کنار خودمی و توی قلبم.

\*\*\*

وقت صرف شام بود و همگی در سکوت، مشغول غذا خوردن بودند و تنها  
صدای برهم خوردن ظروف بود که به گوش می‌رسید. حسام نیم‌نگاهی به  
هستی انداخت و پرسید:

- از شرکت چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟

هستی همان‌طور که لیوانش را از نوشابه پر می‌کرد، جواب داد:

- هر چند روزی، یه بار میرم شرکت و سر می‌زنم؛ هر جا لازمه به عنوان مدیر،  
امضا می‌زنم و میام. آرش خودش همه‌ی کارارو پیش می‌بره.

کمی از نوشابه نوشید و با دستمال، گوشه‌ی لبش را تمیز کرد و ادامه داد:

- بهم می‌گه وکالت تام بدم، دیگه همون چند روزی یه بار رو هم نرم شرکت،  
اما من هنوز تصمیم نگرفتم!

نیهان در حالی که سعی داشت خیلی طبیعی به غذا خوردنش ادامه دهد،  
گوش تیز کرده بود و تمام حواسش پی صحبت‌های حسام و هستی بود.

با تمام شدن شام، شریفه روی مبل نشست و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- حسام جان، هستی، عزیزم... بیاین این جا تا لیست مهمونا رو بنویسیم.

هستی و حسام، در دو طرف شریفه نشستند و مشغول برنامه ریزی برای مراسم بودند؛ مهرداد روی مبل تک نفره‌ای نشسته و با گوشی سرگرم بود که نیهان روی نزدیک‌ترین مبل به مهرداد نشست و کمی سمتش متمایل شد، اروم لب زد:

- مهرداد، حرفای خیلی مهمی باهات دارم. باید با هم حرف بزنیم!

مهرداد تای ابرویش را بالا انداخت و چشم از گوشی برداشت، با لحن متعجبی پرسید:

- حرفای مهم؟ چه حرفی؟!

دخترک اطراف را پایید و آهسته پچ زد:

- آره، راجع به ندا!

آشکارا رنگ از رخ مهرداد پرید و اخم آلود با لحنی کمی تند، پرسید:

- چی میگی نیهان؟

- الان هیچی نمی‌تونم بگم حامد، هیچی! فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی کنارش انداخت، با روشن کردن ماشین، راهی خانه شد. سکوت حاکم بر فضای ماشین، نبودن نیهان را مثل پتک بر سرش می‌کوبید و جای خالی‌اش را با بند بند وجودش حس می‌کرد.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

چهره‌ی ناباور و درمانده‌ی نیهان لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایش دور نمی‌شد و قلبش از یادآوری آن لحظات فشرده می‌شد.

به خانه که رسید به محض ورودش به راه‌پله، هستی از خانه بیرون آمد و دل‌نگران پرسید:

- حسا...م، کجا بودی تو؟ چرا اینقد دیر اومدی؟ نیهان کجاست؟!

با شنیدن اسم نیهان، بغض به گلویش چنگ زد و لب فشرد، قطره اشکی روی گونه‌اش غلتید و هستی با تحیر لب زد:

- چی شده؟ گریه می‌کنی حسام؟ نیهان چیزیش شده؟

سر تکان داد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد جواب داد:

- بیا بالا هستی، حالم اصلا خوب نیست!

هستی نگاه مبهم و متحیرش را به حسام دوخت و دنبالش قدم برداشت. وارد خانه که شدند، دیوارهای خانه گویی به حسام دهن‌کجی می‌کردند و نبود نیهان را به رُخش می‌کشیدند. دلش می‌خواست وقتی قدم به خانه می‌گذارد، بوی غذا در خانه پیچیده باشد و نیهان مثل هرشب پرشور و مشتاق، با آغوش باز به استقبالش بیاید و دست‌های ظریفش را دورش حلقه کند و با بوسه‌های پی‌در پی به گونه‌اش، خستگی را از تنش بیرون کند؛ چشم باز کند و تمام اتفاقات امروز مثل یک کابوس وحشتناک از خاطرش پر بکشد و ببیند همه چیز رو براه است، اما...اما حیف که حالا

واقعیت بیشتر از هر وقتی مقابلش قد علم کرده و دلبرش دیگر در این خانه نیست!

نگاه از در و دیوار خانه‌ی سوت و کورش برداشت و روی مبل نشست، صورتش را با دست‌ها پوشاند و هستی بی‌طاقت پرسید:

- چی شده حسام؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

نفسی سنگین بیرون داد، سرش را بالا گرفت و با صدایی گرفته جواب داد:

- چندوقت پیگیر شدم تا پدرش رو پیدا کنم، گفتم شاید آدم حسابی بود و نیهان هم طعم داشتن خانواده‌ی خوب رو چشید، بالاخره هم پدرش رو پیدا کردم، اما...

سکوت کرد و هستی کنجکاوتر از قبل پرسید:

- اما چی؟ آدم بدی بود؟!

حسام با تأیید سر جنباند و لب زد:

- آره، بدترین و منفورترین آدم! کسی که یه روزی تو ذهنم نقشه می‌کشیدم تا پیداش کنم و بکشمش، کسی که مادرم به خاطرش منو آواره کرد و رفت.

دخترک با دهان باز از تعجب و ابروهایی بالا پریده زمزمه کرد:

- نه...! جدی میگی؟ از کجا فهمیدی؟

- زنش رو دیدم، طوبی بود! خودش بود.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

هستی پوزخندی زد و تای ابرویش را بالا انداخت:

- هه... دیدی حق با من بود؟ از اولش هم از این دختره خوشم نمیومد و می‌گفتم یه جوریه! بیا... دختر دشمنت از آب در اومد، حالا الان کدوم گوریه؟

حسام حرص آلود پلک فشرد و گفت:

- هستی همیشه راجع بهش این جور حرف نزن؟

هستی چشم درشت کرد و نهیب زد:

- عه عه عه...! هنوزم ازش دفاع می‌کنی حسام؟

حسام با استیصال لب زد:

- گناه نیهان چیه آخه؟

- اگه این جوریه چرا الان باهات نیست؟ چون خودت هم خوب می‌دونی که خون چه آدمی تو رگ‌هاشه! بعد داری ازش دفاع می‌کنی؟ اصلا تکلیفت با خودت معلومه؟!

حسام عصبی و کلافه از جا برخاست و با هر دو دست پنجه میان موهایش فرو کرد و صدایش را بالا برد:

- نه... نه... تکلیفم معلوم نیست! اصلا برو هستی، برو تنهام بذار.

هستی سری با تأسف تکان داد و با قهر رو گرداند، با قدم‌های بلند از خانه بیرون رفت. با رفتن هستی، روی کاناپه دراز کشید و دستش بی‌اختیار روی

قلبش نشست، هر شب که دخترک را در آغوش می‌گرفت، انگشت‌های ظریف و کشیده‌اش را روی قلب حسام می‌گذاشت و با لبخند ملیحی می‌گفت: «حس تپیدن قلبت مثل لالایی واسم!» سرش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و می‌خوابید، اما حالا...

پلک روی هم فشرد و اشک‌هایش سرازیر شد، با پلک‌هایی بسته آنقدر فکر و خیال کرد تا نیمه‌های شب خوابش برد...

تمام لحظات خواب را کابوس می‌دید و خوابی عذاب‌آور را تحمل می‌کرد. با صدای تق تق درب خانه پلک باز کرد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت که هشت صبح را نشان می‌داد.

از روی کاناپه بلند شد و شانه‌های گرفته و کمرختش را آهسته ماساژ داد، سمت در رفت و از چشمی آن نگاهی انداخت. با دیدن هستی در را باز کرد.  
- صبح بخیر، واست صبحونه آوردم.

نگاهی به سینی کوچک دستش انداخت که کمی کره و عسل، پنیر و گردو با دو لیوان شیر گرم و تکه‌ای نان داخلش بود.

- صبح بخیر، صبحونه داشتم تو خونه. نیازی نبود زحمت بکشی.

بی‌حوصله این‌ها را گفت و سمت کاناپه برگشت، هستی وارد شد و همان‌طور که در را می‌بست لب باز کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- او مدم با هم صبحونه بخوریم بعد هم بریم بیرون، منم مثل تو حالم گرفته‌اس و حوصله‌ی خونه رو ندارم.
- سینی را روی میز عسلی گذاشت و مقابل حسام نشست.
- مطمئنم دیشب هم شام نخوردی، یه چیزی بخور.
- حسام نگاه بی‌میلی به صبحانه انداخت و لب زد:
- تو می‌خوای چکار کنی هستی؟ جدا میشی؟!
- هستی تکیه‌اش را به مبل زد و لب‌هایش را جمع کرد.
- نمی‌دونم... واقعا سخته! درست مثل توام که دوشش داری، اما راه موندن باهاش واست سخته.
- حسام بغض‌آلود جواب داد:
- آره... منم صد دفعه از دیشب گفتم میرم میارمش، ولی دل چرکینم، یه حس تنفری ته قلبم هست که...
- حرفش را بلعید و نفسش را پر صدا بیرون داد، تکیه به مبل زد و پنجه میان موهایش فرو برد.
- به مامان شریفه که نگفتی هان؟
- هستی با اخم ظریفی پرسید:
- مامان شریفه؟! از کی تا حالا میگی مامان؟

حسام لب گزید و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش روی گونه غلتید، با تلخندی گفت:

- نیهان می‌گفت... رو زبون منم انداخته!

هستی تای ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

- چرا نگم؟ گفتم بهش...

حسام فوراً تکیه‌اش را از مبل گرفت و آرنج‌ها را روی زانو گذاشت، اعتراض کرد:

- چرا گفتم هستی؟ شاید من خواستم برم دنبال نیهان و باهاش زندگی کنم، همه چیز رو هم فراموش کنم!

- هه... فراموش کنی؟ داری خودت رو گول می‌زنی، نمی‌تونی. بیاریش هم دیگه مثل قبل عاشقش نیستی!

حسام لب باز کرد تا حرفی بزند که صدای زنگ خانه بلند شد، نگاهی به در انداخت و از جا برخاست. با دیدن شریفه از چشمی در، غرولند کرد:

- بیا... گفتمی که اول صبحی اومده بالا واسه نصیحت!

در را باز کرد و با لبخندی تصنعی سلام گفت، شریفه لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و با حرص لب فشرد. قبل از اینکه حسام حرفی بزند، سیلی محکم شریفه سرش را روی شانه خم کرد و صدای جیغ خفه‌ی هستی بلند شد؛ حسام دستش را روی گونه نگذاشته بود که جای سیلی دوم هم طرف دیگر

گونه‌اش را سوزاند. مقابل نگاه مبهوت و متعجب حسام و هستی، شریفه چشم ریز کرد از بین دندان‌هایی کلید شده‌اش گفت:

- اولی رو زدم چون حرفامو یادت رفته بود، دومی رو زدم تا حرفایی که الان می‌زنم را یادت بمونه! تو که به احساسات مطمئن نبودی، تو که تا این حد گذشته و اصل و نسب نیهان واست مهم بود خیلی بیجا کردی بهش ابراز علاقه کردی. خیلی غلط کردی که بهش دست‌درازی کردی! زنت رو معلوم نیست کجا ولش کردی و اومدی این‌جا با خیال راحت نشستی با عشق اولت، با زن مردم خلوت کردی و دو نفره صبحونه می‌خورین؟!

هستی متحیر و گنگ لب زد:

- چی میگی مامان؟ ما فقط...

تشر شریفه حرف را در دهانش خشکاند و زن با صدای بلندتری نهیب زد:

- خفه شو هستی!

با خشمی عیان و نگاهی آتشین رو به حسام ادامه داد:

- همین الان بند و بساطت رو جمع می‌کنی و برای همیشه گورت رو از این خونه گم می‌کنی. ننگم میاد بی‌غیرت و نامردی مثل تو این‌جا باشه و پسر خودم بدونمش! اما قبلش خوب گوشاتو باز کن بشنو چی میگم؟! آخرین قصه‌ی مادرانه‌مو گوش کن و بعد برو...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نفسی گرفت و با چشم‌هایی به اشک نشسته و صدایی که از شدت بغض و عصبانیت می‌لرزید ادامه داد:

- من یه برادر داشتم به اسم شهباز، شهباز ریاحی...! یه برادر که فقط اسمش برادر بود و جز آزار و اذیت چیزی برای من و مادرم نداشت. یه شرط‌بند و قاچاقچی به تمام معنا! خدا رو شکر ترک‌مون کرد و پول حرومش تو خونه زندگی ما نیومد. تا اینکه مادرم به رحمت خدا رفت... روز ختم مادرم، دیدم سر و کله‌ی شهباز پیدا شد. واسه مرگ مادرش نیومده بود، بی‌عاطفه‌تر از این حرفا بود. بوی پول به دماغش خورده بود، بوی ارث! روزی که اومد از فاصله‌ی دور یه زن رو با بچه‌ی بغلش دیدم که می‌گفتن زن و بچه‌ی شهبازن، دیگه نه کلامی باهاش حرف زدم و نه از نزدیک دیدمش! چند سال بعد، تو وارد زندگی‌مون شدی. وقتی نشستم باهات حرف زدم، از پدر و مادر و خانواده‌ات پرسیدم، وقتی عکس پدرت رو نشونم دادی...

شریفه اشک از گونه‌هایش پاک کرد و گفت:

- فهمیدم تو پسر شهبازی!

قلب حسام فرو ریخت و نگاه تند و تیزش را به شریفه دوخت.

- پسر همون شهباز که اونقدر تو خلاف غرق شده بود که اسمش رو از شهباز ریاحی به کمال فرهیخته تغییر داده بود. اون روز به دادفر گفتم تا تو رو برگردونه تو همون خیابون که بودی، گفتم پسر شهباز یه نامرد مثل پدرش میشه، اما دادفر مخالفت کرد! گفت این بچه گناهی نداره، نباید تقاص کار



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

پدرش رو پس بده. گفت این بچه سر سفره‌ی ما بزرگ میشه و ما تربیتش می‌کنیم پس بذار بمونه!

شریفه سرش را بالا و پایین تکان داد و با تأکید گفت:

- آره حسام، تو برادرزاده‌ی منی! دادفر اشتباه می‌کرد که می‌گفت اگر ما تو رو تربیت کنیم، مثل پدرت نامرد نمیشی! تو با این کارت ثابت کردی که خون اون مرد تو رگ‌هاته! اگر تا امروز حرفی از پدرت بهت نزدم، به این خاطر بود که دلم واسه می‌سوخت، مادرت رو نمی‌شناختم و نمی‌دونستم چطور زنی بوده، ولی نخواستم با وجود نفرت از مادرت، تصویر قشنگی که از پدرت داری جلوی چشمت بشکنه و به هم بریزه! الان هم برو که اگر قرار باشه کسی تاوان کار پدرش رو بده اون تویی نه نیهان!

شریفه گریه‌کنان رو گرداند و از پله‌ها پایین رفت، هستی آنقدر شوکه بود که حتی توان پلک بر هم زدن نداشت. حسام که حس می‌کرد تمام دنیا روی سرش آوار شده و توان ایستادن ندارد، زانوهایش خم خورد و همان‌جا جلوی در نشست.

\*\*\*

صدای قل قل سماور، بر هم خوردن استکان و نعلبکی و بوی نان تازه، نوید آمدن صبحی دیگر را می‌داد.

صغورا خانم چای را داخل استکان‌های دور طلایی ریخت و روی میز گذاشت، در قفسه‌ی سینه‌اش حس سنگینی و درد داشت و نفسش کمی سخت

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

بیرون می‌آمد، اما اعتنایی نکرد و بعد از چیدن میز صبحانه، سمت اتاق حامد رفت. تقه‌ای به در زد و گفت:

- حامد پسر، پاشو مادر... صبحونه آماده‌اس.

- بیدارم مامان، اومدم.

صدای حامد را که شنید سمت اتاق دخترش رفت، دختری که چند سال می‌شد که از دست داده و اتاقش خالی بود، اما دیشب مهمان ناخوانده‌ای به آن اتاق قدم گذاشته بود. دختری که بی‌شبهت به حنانه‌ی سفر کرده‌اش نبود! آهسته در زد:

- نیهان... نیهان‌جان...

صدایی نشنید و با احتیاط در را باز کرد، داخل اتاق سرک کشید و دخترک را غرق در خواب دید. صورت معصومانه و زیبای او، دلش را هوایی دخترش کرد و لبخند ملیحی روی لب‌هایش نشانید. بی‌اختیار داخل اتاق قدم گذاشت و به تخت نزدیک شد، نگاهی به آتریوکت انداخت که با چسب داخل رگ‌های ظریف دست نحیف نیهان قرار گرفته بود. دستش تا نزدیکی گونه‌اش رفت تا نوازشش کند که صدای حامد به گوشش رسید و دستش نیمه‌ی راه ماند.

- بیدارش نکن مامان!

به پشت سر نگاه کرد که حامد را دید، داخل اتاق سرک کشیده و با صدای ضعیفی این را گفت.

- چرا مادر؟ صبحونه نخوره؟

حامد لبخند زد و با اشاره‌ی سر لب زد:

- بیا بیرون.

صفورا که از در بیرون رفت، حامد کمی صدایش را آزاد کرد:

- قربونت برم، دیشب دیروقت خوابش برد. بذارتا هروقت می‌خواد بخوابه.

صفورا دلسوزانه پرسید:

- دوستت زنگ نزد؟ گناه داره این طفلی، خیلی حالش بده.

حامد سمت آشپزخانه می‌رفت و جواب داد:

- چرا اتفاقا با هم صحبت کردیم، حال اونم خوب نیست. یه کم از هم دور

باشن بهتره، خودش می‌فهمه اشتباه کرده و میاد سراغش.

زن، صندلی آشپزخانه را عقب کشید و نشست، استکان چای را پیش کشید

و لب باز کرد:

- ان‌شالله که آشتی کنن و زود برگرده سر خونه زندگیش، ولی میشه بازم

نیهان بیاد این‌جا؟ شبیه حنانه‌اس، دیشب تا حالا همه‌ش منو یاد حنانه

میندازه.

نگاه حامد به غم نشست و آهی کشید.

- چشم مامان، میگم بیاد.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

لقمه‌ای داخل دهانش گذاشت که در اتاق باز شد، نیهان به سستی راه می‌رفت و کیفش را روی دوش انداخته بود. با دیدن حامد و مادرش، لبخند بی‌جانی زد و سلام کرد.

حامد بلافاصله از جا برخاست و سمتش رفت.

- کجا نیهان؟ چرا کیف برداشتی؟

دخترک با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- میرم پیش مامان شریفه، اون رگ خواب حسام دستشه؛ اون بلده حسام رو آرام کنه، میرم بهش بگم.

حامد مقابلش ایستاد و ملتسانه لب از لب برداشت:

- نیهان جان، حالت اصلا خوب نیست! بمون استراحت کن، بعد با هم میریم.

چشمه‌ی اشکش جوشید و لب زد:

- حال من با حسام خوبه، باید برم پیشش...

- الان وقتش نیست نیهان، یه لحظه فکر کن شاید حسام نخواد شریفه

خانوم بفهمه! رفتنت کار رو خراب‌تر می‌کنه؛ بیا خودت بین این‌جا رو...

موبایلش را از جیب گرمکن قهوه‌ای رنگش بیرون کشید و لیست تماس‌ها

را مقابل نیهان گرفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- خودت ببین، دیشب بهم زنگ زد. گفت تو این جا باشی، من مراقبت باشم تا اون یه خورده تنها باشه! من مطمئنم حسام خیلی زود برمی‌گرده، اون دوستت داره.

نیهان خیره به صفحه‌ی گوشی لب به دندان گرفت و اشک‌هایش سرازیر شد، دست‌های مهربان صفورا دور بازوانش حلقه شد و مادرانه نجوا کرد:  
- دختر گلم، به حرف حامد گوش کن. رنگ به رو نداری عزیزم... بیا بریم صبحونه بخور.

نیهان ناچار با هدایت دست‌های صفورا سمت آشپزخانه رفت، پشت میز که نشست حامد گفت:

- بذار اونو از دستت درآرم، راحت‌تر صبحونه بخوری.

نیهان نگاهی به دستش انداخت و بی‌حرف آن را مقابل حامد گرفت، حامد با آوردن پنبه و چسب، خیلی آهسته و با ملاحظه سوزن را از دستش بیرون کشید و جای سوزن را چسب زد.

- دیشب خوابت برده بود، بیرون نکشیدم که یه موقع بدخواب نشی.

همان‌طور که آنژیوکت را داخل سطل زباله میانداخت و دست‌هایش را می‌شست این را گفت و نیهان بی‌توجه به حرف‌های حامد، با نگاهی خیره به روبه‌رو لب زد:

- حامد...

- جانم؟

صندلی را عقب کشید و کنار مادرش و روبه‌روی نیهان نشست.

- من خیلی فکر کردم حامد، یه جای کار می‌لنگه!

حامد نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و تای ابرویش بالا پرید:

- کجای کار؟

- حسام الان سی و یک سالشه و خیلی کوچیک بوده که مادرش ترکش

می‌کنه! اما این سیاوش که تا بیست سال پیش آویزون لعیا بوده که...؟!

حامد با اخم ظریفی به فکر فرو رفت و لب باز کرد:

- یعنی ممکنه سیاوش اون مردی نباشه که طوبی به خاطرش از پدر حسام

جدا شده! یه مدت با اون مرد بوده، به هر دلیلی از هم جدا شدن و بعد با

پدر تو ازدواج کرده، آره؟!

نیهان لبخند کجی زد و گفت:

- ایول... قربون آدم چیزفهم! این جور چیزهای از نفرت حسام به مادرش کم

نمیشه، ولی حداقل سیاوش رو آدم بده نمی‌بینه!

حامد شانه بالا انداخت و با کمی تعلل پرسید:

- میگم می‌خوای بریم با پدرت و طوبی خانوم حرف بزنیم؟

نیهان لب کج کرد و حرفی نزده بود که یک آن متوجه صفورا شد، رنگش به سرخی می‌زد و دستش را روی قفسه‌سینه گذاشت و فشرد.

حامد با دیدن مادرش دستپاچه لب باز کرد:

- مامان... مامان خوبی؟ چی شدی؟

صفورا به سختی لب زد:

- قلبم... قلبم درد می‌کنه!

حامد سراسیمه سمت کابینتی که جعبه‌ی قرص‌های مادرش آن‌جا بود دوید و نیهان هراسان کنار زن ایستاده بود. قرص را که در دهانش گذاشتند، حامد با آشفتگی رو به دخترک گفت:

- نیهان کمک کن آماده‌اش کنیم باید ببرمش بیمارستان!

تا حاضر شدن حامد، نیهان مانتوی یشمی رنگ را تن صفورا کرد و با انداختن شال روی موهای زیتونی‌اش، زیر بغلش را گرفت و کمک کرد تا با قدم‌های آهسته از خانه بیرون برود.

روی صندلی عقب ماشین نشستند و راهی بیمارستان شدند، در تمام طول مسیر دخترک دست او را مهربانانه گرفته بود و می‌فشرد. هر از گاهی به چشم‌های خاکستری حامد که نگرانی در آن موج می‌زد در آینه نگاه می‌کرد و باز به صفورا چشم می‌دوخت که تکیه به صندلی زده و پلک بر هم گذاشته، آهسته و دردمند نفس می‌کشید.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

با رسیدن به بیمارستان، بلافاصله زن را سمت اورژانس بردند و حامد برای انجام کارهای بستری، نیهان را تنها گذاشت و او پشت درب بخش، به انتظار نشست.

توجه‌اش به زنی جلب شد که روی نیمکت مقابلش نشسته و آهسته اشک می‌ریخت. چادری سیاه و رنگ و رو رفته روی سر داشت که قسمت بالای سرش، به خاطر کهنگی زیاد کمی زردرنگ دیده می‌شد. درز یک لنگه کفشش کمی باز بود و پاچه‌های شلوارش خاک‌آلود بودند.

با دیدن اوضاع آشفته‌ی زن، یاد روزهای نه چندان دور خودش افتاد و لباس‌های کهنه‌ای که تن می‌کرد؛ شاید به زودی باز هم به همان روزها برمی‌گشت! بی‌اختیار اشک در چشم‌هایش جمع شد و بغض به گلویش دوید. درب اورژانس باز شد و نگاه نیهان و آن زن، هر دو سمت در چرخید. زن با دیدن دکتر، مثل تیری که از چله آزاد شده باشد از جا پرید و سمت دکتر دوید.

- پسرم چی شد؟ چی شد دکتر؟

زن این‌ها را با آشفتگی و هراسان پرسید و دکتر که مردی چهارشانه با قدی متوسط بود، صورت گوشتالودش را تکانی داد و با تأسف لب زد:

- نتونستم کاری واسش بکنم!

شیون و زاری زن، اشک‌های نیهان را روی گونه غلتاند و قلبش را به درد آورد. دو پرستار برای آرام کردنش جلو آمدند، نیهان خواست سمتش برود



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

و او را تسلی دهد، اما قبل از اینکه قدمی بردارد حس کرد تمام تنش یخ بسته و به خود لرزید. نگاه تارش، تیره شد و مثل پر گاه سبک و بی وزن شد...

چشم که باز کرد روی تخت بیمارستان بود و حامد کنار تخت روی صندلی نشسته بود، با دیدن حامد لب‌های خشکیده‌اش را از هم باز کرد:

- مامانت چی شد حامد؟

حامد با تأثر نگاهش کرد و پرسید:

- خوبی نیهان؟

بی حال جواب داد:

- خوبم، مامانت چی شد؟

حامد مغموم و آهسته لب زد:

- بخش مراقبت‌های ویژه‌اس، نمی‌شد کنارش باشم؛ اومدم پیش تو. باید آنژیو بشه!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و حامد با دلسوزی سر روی شانه خم کرد و گفت:

- کمپوت سیب میل داری واست بیارم؟ یا کیک و آبمیوه می‌خوری؟ از دیشب چیزی نخوردی واسه همین مدام حالت بد میشه باید یه چیزی بخوری.

نیهان رو گرداند و زمزمه کرد:

- هیچی نمی‌خوام!

حامد ابرو در هم کشید و با اعتراض و کنایه گفت:

- هیچی نخوری مدام باید زیر سرُم باشی! نکنه حسام گفته اگه غذا نخوری برمی‌گردم؟ یه چیزی بخور که سرحال بیای تا بتونی بری پیش پدرت و باهاش حرف بزنی. حالا چی می‌خوری؟ غذای گرم می‌خوای؟

دخترک لب زد:

- همون کمپوت خوبه.

حامد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت، سگرمه‌هایش در هم فرو رفته و دل‌نگران حال بد مادرش بود. از پله پایین می‌رفت که گوشی‌اش زنگ خورد، نگاهی به شماره‌اش که ناشناس بود انداخت و تماس را وصل کرد:

- بله؟

صدای نازک و دخترانه‌ای در گوشش پیچید:

- سلام دکتر، وقت بخیر. دادفر هستم، هستی دادفر!

- سلام هستی خانوم، خوب هستین؟ بفرمایید.

- مچکرم، غرض از مزاحمت اینکه خواستم بدونم شما از حسام خبر نداری؟ زنگ نزده بهتون؟

حامد ابرو بالا پراند و پرسید:

- من؟ نه... مگه خونه نیست؟ آخرین بار دیشب باهاش حرف زدم.

هستی نفسش را پر صدا بیرون داد و کلافه گفت:

- چی بگم؟! این دختره از وقتی پیداش شده جز دردرس چیزی نداشته. راستش صبح مامانم باهاش سر این دختره نیهان دعوا کرد، اونم گذاشت و رفت. حالش خیلی بد بود، نگرانشم!

اخم شکل گرفته بین ابروهایش غلیظتر شد و با لحنی که کمی تند بود لب باز کرد:

- دردرس؟ دختره؟! تا اون جا که من می‌دونم این نیهان بود که شرکت شما رو از یه ورشکستگی حتمی و کلاهبرداری بزرگ نجات داد، خیلی بی‌انصافیه که بعد از اون لطفی که نیهان در حقتون کرد حالا به خاطر یه اختلاف ساده‌ی زن و شوهری این جور در موردش حرف بزنید!

هستی که انتظار چنین برخوردی را از حامد نداشت، لحظه‌ای مکث کرد و بعد با ارتیاب پرسید:

- نیهان؟ اون چه ربطی به شرکت داشته؟

- بله نیهان، اولین نفر اون متوجه این قضیه شد و به مهرداد گفت. می‌تونید از خود مهرداد بپرسید.

وقتی سکوت هستی را که ناشی از بهت و تعجب بود دید، ادامه داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- من باید قطع کنم، متأسفانه از حسام هم خبری ندارم. فعلا...

تماس را قطع کرد و پوفی کشید، می‌دانست که نیهان حرفی از این ماجرا به حسام نزده، اما آنقدر عصبانی بود که نتوانست چیزی نگوید و از نیهان دفاع نکند!

با خریدن کیموت، آمیوه و کمی تنقلات دیگر به طبقه‌ی بالا و اتاق نیهان برگشت. روی صندلی نشسته و دست‌هایش را ستون سر کرده بود و می‌اندیشید، نیهان چند تکه‌ای سیب خورد و جانی تازه گرفته بود، لب باز کرد:

- حامد مادرت خوب میشه، اینقدر غصه نخور.

صدایش محزون و خش‌دار بود:

- هیچوقت نمی‌تونم خودم رو ببخشم نیهان! خیلی بده که یه عذاب وجدان همیشه همراهت باشه و آزارت بده! من با یه ندونم کاری خانوادهم رو از هم پاشوندم، پدرم از غصه‌ی حنانه دق کرد و جوش و غصه قلب مادرم رو ضعیف کرد. اگه چیزیش بشه من چکار کنم؟!

نیهان نگاه غمبارش را به حامد دوخت و با تأثر گفت:

- خودت رو سرزنش نکن، اون یه اتفاق بوده. مگه خودت کم خاطرخواه آجیت بودی؟ خداوکیلی راضی بودی خار به پاش بره؟! مادرتم مطمئنم خوب میشه!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

برای اینکه جو غمگین و سنگین به وجود آمده را تغییر دهد، به زحمت لبخندی زد و ادامه داد:

- حالا حالاها کار داریم، مادرت باید رو به راه بشه که دوتایی واست بریم خواستگاری! داری پیر پسر میشی آ!

لبخند کجی سوک لب حامد نشست و نیهان که دید موفق شده است لبخندی هرچند کمرنگ بر لبانش بنشانند، لب گشود:

- یه عروس خوشگل واسه مادرت بیاری خونه و منم بشم یه خواهرشوهر عینوه هستی! هی از اون یاد بگیرم و بیام به زنت قلمبه بگم، آی حال میده! حامد ریز خندید و گفت:

- تو بلد نیستی اذیت کنی، اما خیلی می ترسم که لهجه شو تغییر بدی! بعد چندوقت ببینم بهم بگه دمت گرم عند مرامی! لهجه ی حسام که کمابیش داشت تغییر می کرد!

لبخند روی لب نیهان خشکید و مغموم لب زد:

- حامد... دوباره حسام رو می بینم؟

- چرا نبینی دیوونه؟! شما دوتایی همو خیلی دوست دارین. حسام فقط شوکه اس، خودش هم نمی دونه چی می خواد. برمی گرده شک ندارم!

از روی صندلی بلند شد و نزدیک نیهان آمد، نگاهی به صورتش انداخت و پرسید:

- بهتری؟ رنگ و روت که خیلی بهتره.
- نیهان کمی روی تخت جابه‌جا شد و سر جنباند:
- آره، دلم حال اومد یه کم کمپوت خوردم.
- خوبه، پس من زنگ می‌زنم مهرداد بیاد دنبالت، باشه؟
- ابرو بالا پراند و لب باز کرد:
- مهرداد چرا؟!
- حامد زبان روی لب کشید و با اندکی مکث جواب داد:
- من باید بیمارستان بمونم، نمی‌تونم تو رو تنها بذارم، امشب هم سال تحویل میشه؛ بهتره بری خونه‌ی مهرداد.
- نیهان اخم کرد و لب ورچید:
- من اون‌جا نمی‌رم، میرم پیش دوستم ویدا!
- لازم نکرده، همین‌که گفتم! ناسلامتی با مهرداد فامیلی‌آ! خونه فامیل بهتره یا رفیق؟ اونم چه رفیقی...!
- منتظر جواب نیهان نماند و گوشی‌اش را برداشت تا با مهرداد تماس بگیرد.
- طولی نکشید که مهرداد خودش را به بیمارستان رساند، حامد درست مثل یک برادر واقعی دل‌نگران نیهان بود و مدام به مهرداد سفارش می‌کرد تا هوادارش باشد.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان بانارضایتی و از سر اجبار همراه مهرداد راهی منزلشان شد.

خانه‌ای ویلایی بزرگ که حیاطش پر بود از درختان، گل‌های زینتی و سبزه. تمام درختان و بوته‌ها جوانه زده بودند و یادآور رسیدن بهار می‌شدند. ساختمان خانه طرح رومی بود با ستون‌های بلند و با عظمت، المان‌های پر زرق و برق و لوکس در ورودی و نقش‌های ریز و برجسته‌ی کنده‌کاری شده. نیهان همان‌طور که اطراف را از نظر می‌گذراند به دنبال مهرداد وارد خانه شد، زنی جوان با لباس‌های فرم سفید سورمه‌ای به استقبال آمد و سر خم کرد:

- خوش‌اومدین...

مهرداد سر جنباند و گفت:

- نیهان رو به یکی از اتاق‌های بالا راهنمایی کن تا استراحت کنه، براش یه غذای گرم و نوشیدنی ببر.

- بله آقا، حتما!

نیهان قبل از اینکه دنبال مستخدم قدم بردارد رو به مهرداد گفت:

- من با حامد حرف زده بودم، قرار بود بریم با سیاوش حرف بزنیم...

مهرداد سرش را با تأیید تکان داد و میان حرفش آمد.

- می‌دونم بهم گفته، اما الان بهتره ناهار بخوری، استراحت کنی، عصر میریم.

نیهان باشه‌ای زیر لب گفت و دنبال مستخدم از پله‌های سالن بالا رفت. وارد یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا شد و با خستگی تنش را روی تخت انداخت و پلک بست. شاید اگر هر وقت دیگری جز این موقعیت، پا به این خانه می‌گذاشت دهانش از کنجکاو‌ی و تحیر باز می‌ماند و با شوق به خانه‌ای که خیلی زیباتر و لوکس‌تر از خانه‌ی دادفر بود نگاه می‌کرد؛ اما حالا تمام این سنگ‌کاری و آینه‌کاری‌های دیوارها، لوستره‌های بزرگ کریستالی، فرش‌های دستباف و مجسمه‌های عظیم‌الجثه‌ی گوشه و کنار خانه به چشمش نمی‌آمد و هیچ چیز زیبا نبود.

تنها چیزی که با دیدن خانه یادش آمد، حرف حسام بود که می‌گفت چون من مثل مهراد خانواده و ثروت و مقام نداشته‌ام هیچوقت به چشم هستی نیامده‌ام!

تلخندی زد و با خودش زمزمه کرد:

- حق با تو بود حسام... تو این چیزا رو نداشتی!

روی تخت غلتید و نگاهش به چهره‌ی خودش در آینه‌ی قدی کنار اتاق افتاد، با دیدن شکل و شمایل خودش، پوزخندی زد و گفت:

- برای اولین مرتبه توی عمرم از خودم، از این چشم‌ها و از این چهره بیزارم، متنفرم...! تو حق داری حسام، منفورترین آدم تو زندگی من اصلان سگ بود، اگه یه پسر داشت که فتوکپی خودش بود و ازم خواستگاری می‌کرد، اگه اخلاقش مثل پیغمبرزاده‌ها هم می‌بود، باز من می‌گفتم نه!



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

چشمه‌ی اشکش جوشید و پشتش را به آینه گرداند، جنین‌وار در خودش جمع شد و برای حال و روز خودش اشک می‌ریخت.

تقه‌ای به در اتاق خورد.

- اجازه هست؟

با شنیدن صدای زن خدمتکار، اشک‌هایش را با سرانگشتان پاک کرد و لب زد:

- بفرما.

در باز شد و زن با سینی کوچکی وارد شد که داخل آن یک پرس چلوکباب با تمام مخلفات بود. سینی را روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

- ام‌ری ندارید خانوم؟

آهسته سر تکان داد و زن با احترام بیرون رفت. بوی غذا اشتهايش را تحریک کرد و سمت سینی رفت، دلش از شدت گرسنگی ضعف می‌رفت و سینی را روی تخت گذاشت. قاشق و چنگال را برداشت و با ولع شروع به خوردن کرد، اما دو سه قاشق بیشتر نخورده بود که یاد رستوران رفتن‌هایش با حسام افتاد. هر وقت اینقدر تند و دولپی می‌خورد حسام با لبخند کمرنگی نگاهش می‌کرد؛ نگاهش مقابل چشم‌های نیهان جان گرفت و غذا در گلویش سنگ شد، قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و گلایه‌مند لب باز کرد:

- کجایی بی‌معرفت؟ دلم برات تنگ شده!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

سینی را به عقب هل داد و باز روی تخت غلتید، پلک روی هم گذاشت و سعی داشت کمی بخوابد که صداهایی از بیرون به گوشش رسید. از جا برخاست و پاورچین پاورچین تا پشت در رفت و گوشش را به در نزدیک کرد، صدای عصبانی مادر مهرداد را شنید:

- خوبه والا... تو رو خونه شون راه نمیدن بعد عروس خیابونی شونم فرستادن این جا!

- هیس...! زشته مامان، میشنوه!

- خب بشنوه! مگه غیر از اینه؟ مگه خود جنابعالی و هستی نمی گفتید که حسام دست دختره رو از کنار خیابون گرفته آورده خونه؟ مگه نمی گفتید دستش کج و اومده خونه حسام دزدی؟

نیهان با شنیدن حرف هایشان پشت در نشست و دستش را محکم مقابل دهانش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود، صدای حرص آلود و خشمگین مهرداد بود که می گفت:

- وا... ی مامان، من یه شکری خوردم! غلط کردم. نه خیابونی و نه دستش کج... دو روز این جا مهمون ما هست خواهشا آشوب بپا نکن!

- خُبه خُبه تو نمی خواد ازش دفاع کنی و دل بسوزونی واسش! برو یه فکری به حال خودت بردار که اگه اون هستی ورپریده از خر شیطون پایین نیاد تو باید خدا تومن پول مهریه بدی!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

با شنیدن صحبت‌هایشان سمت تخت رفت، کیفش را برداشت و روی دوش انداخت؛ از اتاق بیرون رفت که با مهرداد و مادرش روبه‌رو شد.

زنی قد بلند با بینی عملی و سر بالا، لب‌هایی گوشتالود و گونه‌های برجسته، با آن‌که عصبانیت و خشم در نگاهش موج می‌زد، اما ابروهای بوتاکس شده‌اش ذره‌ای تکان نمی‌خورد و روی پیشانی‌اش ثابت بود.

نیهان با لحنی ملایم سلام کرد و زن پشت چشمی نازک کرد:

- علیک... تشریف می‌برید؟ تازه اومدین که، در خدمت باشیم!

مهرداد لب فشرد و با دندان‌های کلید شده زیر لب غرید:

- ماما... ن!

- وا! حرف بدی زدم مگه؟

نیهان با لبخندی تصنعی لب باز کرد:

- بله، ممنون از مهمون نوازی‌تون. مزاحم نمیشم!

قدمی سمت پله‌ها برداشت که مهرداد دنبالش رفت و بند کیف را گرفت.

- کجا نیهان؟ بمون!

بغضش را به سختی نگه داشته بود و نیم‌نگاهی سمت زن انداخت و که با پوزخندی تحقیرآمیز سمت انتهای سالن رفت؛ رو به مهرداد گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- حسام بر نمی‌گردد مهرداد! هرچقدر فکر می‌کنم می‌بینم با اون تنفری که حسام از مادرش داشت محاله برگرده! من تا کی می‌تونم خونه‌ی این و اون برم؟ میرم خونه‌ی ویدا، همون جایی که از اول بودم!

- اتفاقا من مطمئنم برمی‌گرده! تو تنفر به مادرش رو می‌بینی، من عشقش به تو رو! بیا برگرد اتاقت...

لحظه‌ای سکوت حاکم شد و نیهان با اندک تأملی لب از لب برداشت:

- نمی‌تونم صبر کنم، حداقل میرم با سیاوش و طوبی حرف بزنم.

مهرداد که اصرار دخترک را دید، نفسی سنگین برکشید و گفت:

- پس صبر کن با هم بریم.

سمت اتاقش رفت و با برداشتن کت و سوئیچ، همراه نیهان از پله پایین رفت. نزدیک درب ورودی سالن بودند که صدای زنگ آیفون بلند شد، مهرداد که نزدیک‌تر بود نگاهی به تصویر انداخت و با اخم ظریفی لب زد:

- هستی!

بی‌درنگ دکمه را فشرد و سمت حیاط رفت، صدای مادرش از بالای راه پله بلند شد.

- اگه سفارشات رو آوردن مش‌قربون رو بفرست...

نیهان که دید مهرداد از خانه بیرون رفته، صدایش را بلند کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- نه... انگار هستی بود، مهردادخان رفت تو حیاط!

زن با شنیدن اسم هستی عصبانی شد و با قدم‌های تند، غرولندکنان از پله پایین آمد.

- سالی که نکوست از بهارش پیداس! ببین تو رو خدا... سال تحویل نشده پا قدم کیا به خونه باز شده! نمی‌دونم والا... شایدم ته مونده‌ی نحسی امسال که داره میره رد کارش! ببین تو رو خدا... تا خونه باباش بود بزه‌ی سر به زیر بود، عروس ما که شد هفت خط روزگار از کار در اومد!

بی‌اعتنا به نگاه‌های مات‌زده‌ی دخترک از مقابلش رد شد و سمت حیاط رفت، وارد حیاط که شد، نیهان نگاهش را از او برداشت و رو سمت خدمتکار خانه گرداند و گفت:

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مهرداد اینقدر بدبخت باشه، ننه‌ش دو متر زبون داره، زنش دو متر و نیم! یعنی آخر این بلبشو رو هر جور در نظر بگیری باز مهرداد بدبخته! آشتی نکنه ننه هست، آشتی کنه ننه و زن با هم!

خدمتکار به زحمت خنده‌اش رو فرو خورد و لب‌هایش روی هم فشرده می‌شد، سر به زیر انداخت و سمت آشپزخانه رفت.

نیهان با قدم‌های کوتاه تا نزدیک در رفت و از پشت شیشه، حیاط را تماشا می‌کرد که هستی، مهرداد و مادرش در حال جر و بحث بودند. نگاه هستی به در افتاد و با دیدن نیهان چشم درشت کرد و ابرو بالا پراند، صدایش بالاتر رفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- به به... خود نیهان خانوم این جا تشریف دارن! بین شما دو تا چی می‌گذره که نیهان باید خبر داشته باشه از شرکت؟! تا بین تون سر و سری نباشه نیهان از کجا بدونه؟

و رو به مهرداد با تأسف گفت:

- لیاقت همین دختره‌ی بی‌بوته و گدا صفت!

نیهان که این حجم از تحقیر و توهین، کاسه‌ی صبرش را لبریز کرده بود، با شنیدن حرف‌های هستی از خانه بیرون رفت و با قدم‌های بلند خودش را به او رساند. یقه‌اش را میان دست‌ها گرفت و دندان سایید و غرید:

- اگه تو دهنتم نمی‌زنم به حرمت شریفه خانومه که نمی‌دونم چجوری همچین زن مهربونی یه عفریته مثل تو دخترشه؟! من فهمیدم چون مثل تو پخمه و شاسگول نیستم! چون حسام بهم گفته بود که آرش قبلا خواستگارت بوده، بعدشم که خودت گفتی وکالت خواسته شستم خبردار شد که دنبال پول و پله‌اس نه تو...! به مهرداد گفتم و اونم پیگیر شد که گندش در اومد و فهمیدم زدم تو خال!

هستی با انزجار دست‌های نیهان را از یقه‌اش جدا کرد و هر دو قدمی به عقب برداشتند.

- ببند دهنتم رو! خواستگاریش چه ربطی به وکالت گرفتن داره؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- احمق وارث دادفر کیه؟ تو...! مثل روز برام روشنه که اون عکسا هم کار خود نامردشه و می‌خواستہ بین تو و مہراد شکرآب بشہ. آرش خاطرخواہت نبوده و اومده داماد دادفر بشہ کہ نشده!

ہستی بہ فکر فرو رفت و حرفہای نیہان را در ذہنش حلاجی می‌کرد، مادر مہراد با پوزخند کجی بہ عروسش چشم دوخته بود و لذت می‌برد از این کہ نیہان جوابش را داده بود.

ہستی با کمی تأمل گفت:

- گیرم اینایی کہ گفتی درست، اما از گناہ مہراد کہ چیزی کم نمیشہ، عکسا کہ فتوشاپ نبودن، واقعی بودن!

این بار مہراد مداخلہ کرد و با استیصال لب باز کرد:

- من کہ گفتم اونا مال قبل از ازدواج مون بوده، ہستی من بہت نامردی نکردم!

سکوٹی سنگین برقرار شدہ بود، نگاہہای پر از حرفشان بین یکدیگر می‌چرخید و ہستی سر بہ زیر انداخت، بدون حرفی سلانہ سلانہ سمت در رفت. دورتر کہ شد مادر مہراد با نیشخندی کنایہ زد:

- یاد بگیر! مثل نیہان باید این ہستی رو بنشونی سر جاش!

و بعد نگاہش را سمت نیہان چرخاند و لبخندش کش آمد:

- باریکلا داری... امشب رو حتما این جا باش!

نیهان با لبخندی تصنعی گفت:

- ممنون، باید برم جایی کار دارم.

- به هر حال بمونی من خوشحال میشم.

با لبخند پیروزمندانه‌ای سمت ساختمان خانه برگشت. مهرداد با کلافگی لبه‌ی باغچه نشست و دست‌ها را ستون سر کرد، نیهان پرسید:

- من تنها برم یا میای باهام؟ حالشو داری؟

مهرداد سر جنباند و لب زد:

- آره میام، برو تو ماشین!

با قدم‌های کوتاه و آهسته سمت ماشین رفتند و نشستند، مهرداد همان‌طور که ماشین را روشن می‌کرد با اخم ظریفی گفت:

- ممنون که آبروم رو جلوی هستی حفظ کردی و حرفی از ندا نزدی!

- مخلصم کاری نکردم، اما...

نگاهی به مهرداد انداخت و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- خداوکیلی دیگه هستی رو دور نزن، کاری ندارم با من حال نمی‌کنه و چشم دیدنم رو نداره؛ تو رو خدایی دوست داره، اگه این بار ختم به خیر شد حواست رو جمع کن.

مهرداد دنده عوض کرد و نفسش را فوت کرد:



- تو دعا کن درست بشه همه چی، من غلط بکنم دیگه!

نیهان کمی سمت مهرداد چرخید و لب باز کرد:

- حالا راست و حسینی جریان این ندا چی بود؟ این چه ربطی به آرش داشت؟

مهرداد سرش را به طرفین تکان داد و لب گشود:

- چی بگم... اصلا فکر نمی کردم یه روز ندا واسم همچین نقشه‌ای بکشه! یه زمانی قرار ازدواج گذاشته بودیم، اون اوایل دانشجویی... نزدیک یک سال با هم در ارتباط بودیم، اما خب خانواده‌هامون با هم سازگار نبودن، یه جلسه رفتیم خواستگاری تو همون جلسه اول مادرامون بحثشون شد! قید همو زدیم، چون من پسری نبودم که بخوام خانواده‌م رو ترک کنم. نگو ندا کینه به دل گرفته و خواسته این جوری با همکاری کردن با آرش، به من ضربه بزنه!

نیهان با چهره‌ای متفکرانه گفت:

- این قضیه همه‌ش درست، اما ندا چجوری با آرش آشنا شده که بخواد باهاش همکاری کنه و میونه‌ی تو و هستی رو بهم بزنه؟!

مهرداد نگاهش به خیابان بود و شانه بالا انداخت:

- احتمالا آرش برای اینکه به هدفش برسه و میونه‌ی من و هستی رو بهم بزنه و خودش بیاد جلو، دنبال اطلاعات از من بوده! تو مراسم نامزدیمون

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

آرش دعوت بود، دوست و آشنا و فامیل منم بودن، مراسم ختم دادفر هم همین طور! لابد یه نفر از نامزدیم با ندا بهش گفته و بعدش هم که پیدا کردن ندا کار سختی نبوده! چون همکلاسی بودیم و بین من و ندا دوست‌های مشترک زیاده، دوست‌هایی که تو این مراسم‌هایی که گفتم حضور داشتن!

نیهان نفسش را بیرون داد هوفی کشید:

- عجب ماجرای شدآ!

با اندکی مکث رو به مهرداد گفت:

- امیدوارم هستی تو رو ببخشه و بابای منم اون آدمی که حسام می‌گه نباشه! اگه ماجرا یه چی دیگه باشه من میرم دنبال حسام... خداکنه امشب رو واسه تحویل سال کنار هم باشیم!

لحظاتی بعد ماشین مهرداد مقابل آپارتمان متوقف شد، نیهان با دیدن دوباره‌ی آپارتمان یاد آن روز تلخ افتاد و ابرو در هم کشید.

- من این‌جا می‌مونم تا تو بری با پدرت حرف بزنی، بعد از حرفاتون بهم بگو که می‌مونی یا باهام برمی‌گردی؟

نیهان سر جنباند و لب زد:

- باشه، ممنون که هوامو داری!

مهرداد نیمچه لبخندی زد و گفت:

- به قول خودت مخلصیم، کاری نکردم.

نیهان تک خنده‌ای کرد و از ماشین پیاده شد، نگاه مهرداد تا پشت در آپارتمان همراهش بود. نیهان که وارد آپارتمان شد، مهرداد نگاهش را از او گرفت و گوش‌اش را از جیب بیرون آورد؛ چند بار برای هستی پیامک نوشت و باز پاک کرد. آخر تصمیمش را گرفت و با بیرون دادن نفسی سنگین، شماره‌اش را گرفت و منتظر ماند. بوق‌های پی در پی و بی‌جواب، ناامیدش کرد و خواست تماس را قطع کند که صدای هستی در گوشش پیچید:

- بله...

زبان روی لب کشید و تته پته کرد:

- اوم... عه... سلام... خوبی؟

هستی با لحن سرد و بی‌تفاوتی جواب داد:

- همین یکی دو ساعت پیش همو دیدیم، خوب بودم به نظرت؟

مهرداد با شرمندگی لب گزید و گفت:

- هستی منو ببخش، به زندگی‌مون فرصت بده! حرف‌های نیهان رو که شنیدی، اون عکسا همه پاپوش بوده...

صدای هستی می‌لرزید و بغض داشت:

- دلم خیلی شکسته مهرداد! عشق من به تو خیلی صادقانه بود... هیچ‌وقت تو فکرم، قلبم کسی جز تو نبود، اما تو...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

لحظه‌ای سکوت شد و صدای هق زدن‌های خفه و آهسته‌ی دخترک به گوش می‌رسید. مهراد بی‌طاقت و ملتمسانه لب باز کرد:

- هستی... خواهش می‌کنم، فقط یه فرصت دیگه!

هستی آن سوی خط بغضش را بلعید و دست روی گونه‌هایش کشید، با بیرون دادن نفسی که سنگینی می‌کرد گفت:

- حال روحی خوبی ندارم، فوت بابا... اون عکسا... خبرای عجیب غریبی که این روزا می‌شنوم داره دیوونه‌م می‌کنه. بذار یه مدت از هم دور باشیم، من تنها باشم. باید فکر کنم! از آرش هم شکایت می‌کنم به خاطر فرستادن اون عکسا که باعث سکت‌هی بابا شده!

لبخند کجی سوک لب مهراد نشست و نگاهش برق زد:

- ممنونم هستی! همین که می‌خوای فکر کنی جای دلگرمی داره واسم.

- من باید قطع کنم، فعلا کاری نداری؟

- نه... مواظب خودت باش.

تماس را قطع کرد و نگاهی به ساعت انداخت، برگشتن نیهان طول کشیده بود و با بی‌حوصلگی از ماشین پیاده شد. تکیه‌اش را به ماشین داد و نگاهی به اطراف انداخت، حواسش پی دختر بچه‌ای رفت که تنگ کوچکی در دست داشت و با ذوق به ماهی قرمز شناور در آب، نگاه می‌کرد.

یاد روزهای کودکی خودش افتاد و شور و شوقی که برای عید نوروز داشت...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- ببخشید دیر اومدم!

با شنیدن صدای نیهان به سمت دیگر نگاه کرد، نیهان با چشم‌هایی سرخ و پلک‌های ورم کرده که ناشی از گریه بود، مقابلش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد! نگاه گنگ و پرسشگرش به چشم‌های دخترک خیره ماند و لب زد:

- چی شده؟ بریم؟

نیهان با صدای ضعیفی جواب داد:

- من این‌جا می‌مونم، تو برو... ممنون که باهام اومدی و منتظر موندی!

مهرداد ابرو بالا انداخت و پرسید:

- پدرت اون‌ی که حسام فکر می‌کنه هست یا نه؟!

- مهم نیست که پدرم اون آدم هست یا نه، مهم اینه من این وسط بی‌تقصیرم! من این‌جا می‌مونم، حسام اگر منو بخواد خودش میاد دنبالم...

چشم‌های مهرداد تا حد ممکن درشت شد و متعجب لب باز کرد:

- الان می‌ومدیم تو راه نگفتی که اگه بابام اون آدم نباشه، میرم دنبال حسام؟!

نیهان با تلخندی جواب داد:

- نظرم عوض شد! الان که فکر می‌کنم می‌بینم من برم به حسام چی بگم؟

بگم ببخشید بابام با مامانت ازدواج کرده و من روحم خبر نداشته؟! بگم

ببخشید که من ناخواسته فتوکپی برابر اصل قیافه‌ی بابام شدم؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نرم نرمک خنده‌ای روی لب‌های مهرداد نشست و گفت:

- بابا ایول... پدرت از راه نرسیده مغزت رو شست و شو داد! شرط می‌بندم  
اینا رو الان سیاوش خان یادت داده!

نیهان با همان لبخند کجی که کنج لب‌هایش نشسته بود، ادامه داد:

- یه چی هم لعیا یادم داده! می‌گفت نبین کی می‌گه؟ ببین چی می‌گه؟  
می‌دونی یعنی چی؟! یعنی شاید یه آدم غلطی یه حرف درست بزنه... وقتی  
حرفش درسته دیگه چکار داری خودش غلطه؟! حالا بابای منم خوب یا بد،  
داره بهم می‌گه حسام بیخودی ولت کرده رفته، تو نرو دنبالش... منم می‌گم  
چشم!

نگاه مهرداد به سیاوش افتاد که لبخند به لب، با قدم‌های بلند سمتشان  
می‌آمد؛ نزدیک که شد دستش را پیش آورد و مهرداد به گرمی دستش را  
فشرده.

- سلام آقا مهرداد، بفرمایید منزل... در خدمت باشیم.

مهرداد با لبخند نرمی جواب داد:

- مزاحم نمیشم، ان‌شالله یه وقت مناسب‌تری خدمت می‌رسم. فعلا با  
اجازتون باید برم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- مراحمد، خدمت از ماست. هر موقع تشریف آوردین قدمتون روی چشم، صاحب اجازه‌اید! خیلی هم ازتون ممنونم که نیهان جان رو تا این‌جا رسوندین.

- وظیفه بود، کاری نکردم...

با کمی تعارف و خوش و بش، مهرداد خداحافظی کرد و رفت. نیهان نگاه محبت‌آمیزی به پدرش انداخت و همراه هم سمت خانه رفتند. خانه‌ی سیاوش برایش حس غریبانه و عجیبی داشت، پر بود از دلتنگی، دلتنگی برای حسام، این‌جا فقط خودش دلتنگ و چشم به راه حسام نبود، طوبی هم مثل او غصه داشت!

روی مبل نشسته و نگاهش به قاب عکس طاهر روی دیوار بود، سیاوش با سینی چای سمتش آمد که نیهان پرسید:

- وقتی با حسام اومدیم این عکس این‌جا نبود، نه؟!

سیاوش با لبخند نرمی جواب داد:

- نه، طوبی برداشته بودش!

- خدایا، مرز خیلی شبیه حسام! یه کم بگی نگی لباش درشت‌تره و پوستش سبزه، اما بقیه‌اش فتوکپی برابر اصل!

- بهتره بگی حسام شبیه اون شده! اون روز تو مغازه که حسام رو دیدم شوکه شدم. شب که اومدم خونه برای طوبی با هیجان تعریف کردم.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

سیاوش این‌ها را گفت و فنجان چای را سمت نیهان گرفت، دخترک حینی که فنجان را می‌گرفت و به لب‌هایش نزدیک می‌کرد گفت:

- آقا سیاوش، شما شب عیدی نباید بازار باشی؟ کاسبی شما الان وقتشه!

- چرا، اما خب طوبی از وقتی حسام رو دیده حالش اصلا خوب نیست. نمی‌تونم تنهاش بذارم.

نیهان مشغول نوشیدن چای بود که سیاوش با لبخند پهنی پرسید:

- پدری واست نکردم که بابا صدام کنی، نه؟!

نیهان لب به دندان گرفت و شرمگین جواب داد:

- ببخشید... عادت ندارم خب!

- عیبی نداره، همین که می‌دونم دخترمی حس خوبی دارم.

لحظه‌ای سکوت شد و سیاوش تکیه‌اش را به مبل زد و پا روی پا انداخت.

- از خودت بیشتر بگو، من و طوبی هر چی که بود بهت گفتیم. دلم می‌خواد ازت بیشتر بدونم.

نیهان لبخند تلخی روی لب نشان داد و آه از سینه برکشید.

- زندگی من تعریف کردن نداره، هر چی بوده بدبختی بوده! بچگی‌م خلاصه شده تو شیطنت و کتک خوردن، نوجوونی هم هی فرار کردم، هی گیر کانون و اصلان افتادم؛ فرار هم که می‌کردم یه جور دیگه بدبختی داشتم.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

لب فشرد و مکث کرد تا مبادا اشکش سرازیر شود، سر به زیر ادامه داد:

- جالب این جاست به خاطر اینکه اصلان منو نفروشه از خونه فرار کردم، ولی بعد از فرار اونقدر بدبختی کشیدم که خودم حاضر شده بودم تن به این کار بدم! بعضیا خودکشی می‌کردن، اما من جیگرش رو نداشتم...

قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌اش غلتید و نگاهش را بالا گرفت:

- بدت نیاد، ولی... ولی باعث و بانی تمام این بدبختیام تو بودی سیاوش خان! یه دختر بی‌هویت که همه بهش می‌گفتن بی‌پدر... .

سیاوش با تأثر نگاهش کرد و دستش را بالا برد، اشک را از گونه‌ی دخترک پاک کرد و لب از لب برداشت:

- باور کن اگر از وجودت خبر داشتم، شونه از بار مسئولیت خالی نمی‌کردم! می‌دونم هجده سال سختی کشیدی، اما بهت قول میدم از حالا به بعد واست جبران کنم. از الان تا آخر دنیا باهاتم و پشتت.

نیهان نگاه خیره‌اش به چشم‌های مهربان و پر از آرامش سیاوش بود و لب زد:

- پدر داشتن خوبه... باحاله یکی هوات رو داشته باشه، محبتش بی‌منت باشه. بغل گرفتنش بدون حرص باشه. هیچ نیازی بهت نداشته باشه، اما دوستت داشته باشه، با وجود همه‌ی خصلت‌های بد!

هق زد و لب به دندان گرفت، صدایش از بغض می‌لرزید:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- حسام هوامو داشت، محبت می‌کرد، دوسم داشت، ولی تا وقتی نمی‌دونست من دختر شمام! تا وقتی که می‌تونستم آرومش کنم! حتی وقتی نمی‌خندیدم بهم می‌گفت اخماتو دوست ندارم، چون می‌خندی و می‌خندونی می‌خوام کنارم باشی!

گریه امانش را برید و صورتش را با دست‌ها پوشاند، سیاوش از دیدن اشک‌های دخترک قلبش به درد آمده بود و او را در آغوش کشید. اروم زمزمه کرد:

- من دوستت دارم دخترم، بهم بابا هم نگی، منو بابا هم ندونی باز من تمام عمر، خودم رو بابا می‌دونم و هواتو دارم. بخندی یا اخم کنی، جاهلی حرف بزنی یا نزنی، هر جور باشی دوستت دارم.

نیهان را از خودش جدا کرد و صورتش را با دست‌ها قاب گرفت، نگاهی به چشم‌های خیس از اشک و سرخ دخترک انداخت و با لبخند گفت:

- وقتی از طوبی خواستگاری کردم گفت هیچوقت نمی‌تونه بچه دار بشه، یه جورایی غصه‌ام گرفت. گفتم من هیچوقت نمی‌تونم یه خانواده‌ی کامل داشته باشم، اما خب از طوبی هم نمی‌تونستم بگذرم! نمی‌دونی الان چقدر از وجود تو و داشتن تو خوشحالم، چه حس خوبی دارم که یه دختر به خانومی و خوشگلی تو، همخون و هم‌ریشه‌ی خودمه و می‌تونم واسش پدری کنم.

لب‌های دخترک از ذوق و خوشحالی به لبخند باز شد و بی‌اراده لب باز کرد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- منم خوشحالم بابایی به جوونی، خوشتیپی و خوشگلی تو دارم. مرا متو عشقه!

هر دو نخودی خندیدند که در اتاق باز شد و طوبی سلانه سلانه از اتاق بیرون آمد. نگاه هر دو سمت طوبی چرخید که رنگ به رو نداشت و چشم‌هایش سرد و بی‌فروغ بود، تلخندی روی لب داشت و همان‌طور که جلو می‌آمد گفت:

- نیهان از حسام برام بگو... تو این سال‌ها ازش هیچ خبری نداشتی!

هر سه روی کانپه نشستند، سیاوش بین طوبی و نیهان بود و دست دخترش را در دست داشت. نیهان نیمچه لبخندی زد و من من کنان لب باز کرد:

- او... م، راستش من همین اندازه می‌دونم که بعد از شما، پدر حسام با یه زنی ازدواج کرده که خیلی حسام رو اذیت می‌کرده. پدر حسام که فوت می‌کنه اون زنیکه هم حسام رو از خونه میندازه بیرون؛ یه چند سالی رو تو خیابونا بوده و دستفروشی و این کارا... تا این‌که یه روز خیلی اتفاقی یه دختر بچه رو از تصادف نجات میده. این میشه که اون زن و مرد، حسام رو به فرزندی قبول می‌کنن و می‌برن خونه‌ی خودشون. الانم که درس خونده و دندونپزشک شده! دادفر بنده‌ی خدا تازه فوت شده، همین زمستونی. حسام می‌گفت انگار دوباره یتیم شدم، خیلی دوشش داشت.

طوبی ابرو در هم کشید و با ارتیاب پرسید:

- دادفر؟ همون حامی حسام؟

نیهان لبخند نمکینی زد و جواب داد:

- آره، دادفر و شریفه خانوم. شریفه که من بهش می‌گفتم مامان شریفه! بس که مهربون و خوبه این زن.

طوبی نگاهی گذرا به سیاوش انداخت و باز چشم به دخترک دوخت.

- ببینم... شریفه ریاحی و خسرو دادفر، آره؟!

این بار نیهان هم اخم‌هایش را در هم کشید و متعجب گفت:

- آره! مگه شما اونا رو می‌شناختی؟!

طوبی ابرو بالا انداخت و با تحیر لب باز کرد:

- پس حسام رو عمه‌اش بزرگ کرده! شریفه...

- نه بابا طوبی جون! عمه کدومه؟ حسام نگفت شریفه عمه‌اش میشه. تازه حسام هر وقت اذیتم می‌کرد، من جلو شریفه بهش می‌گفتم عمته! ولی هیچ کدوم هیچی نمی‌گفتن که!

سیاوش خنده‌اش را قورت داد و طوبی هیجان‌زده گفت:

- مگه چندتا شریفه هست که شوهرش خسرو دادفر باشه و خودش هم خانوم و مهربون؟! من شک ندارم اون زن خود شریفه‌اس! فقط یه بار

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

دیدمش، اما همون یه بار یادمه که چقدر خانومی و نجابت از سر و روش می‌بارید!

رو به سیاوش ملتمسانه لب زد:

- تو رو خدا پاشو الان بریم خونهی شریفه، بریم باهاش حرف بزنم. اون به حسام بگه من بی‌گناه بودم!

سیاوش با خونسردی و ملایمت گفت:

- عزیزم امشب سال تحویل میشه، مردم گرفتارن! خوب نیست سرزده بریم اون‌جا، باشه نیهان زنگ بزنه، هماهنگ کنه. فردا با هم می‌ریم!

نیهان گنگ و مات‌زده نگاهشان می‌کرد و اخم‌آلود لب از لب برداشت:

- صبر کنین ببینم! چی دارید میگید؟ واقعا شریفه عمه‌ی حسام میشه؟ اگه عمه بوده چرا حسام خبر نداشت؟ چرا شریفه به حسام نگفت بابات آدم بدی بوده؟!

طوبی با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم عزیزم. منم گیج شدم، اما باید بریم پیش شریفه!

سیاوش دلجویانه رو به طوبی گفت:

- عزیزم این همه سال صبوری کردی، یه امشب رو هم تحمل کن! فردا همه چیز مشخص میشه. اصلا به شریفه می‌گیم برای فردا حسام هم باشه. همه دور هم حرف می‌زنیم باشه؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

طوبی سر به زیر انداخت و ناچار لب زد:

- باشه سیاوش، هر چی تو بگی.

سیاوش برای اینکه جو غمگین خانه را عوض کند، با لبخند از جا بلند شد و رو به نیهان خطاب کرد:

- پاشو دخترم، پاشو هفت‌سین رو بچینیم.

نیهان نگاهی به طوبی انداخت و جلوتر نشست، دستش را میان دست‌ها گرفت و گفت:

- حسام خیلی مهربونه طوبی جون، می‌دونم اگه حقیقت رو بفهمه برمیگرده پیش شما... مامان شریفه خوب بلده چجوری حسام رو راه بیاره، حتما باهاش حرف می‌زنه!

طوبی سر تکان داد و لب به اعتراض باز کرد:

- چرا شریفه بهش نگفته پدرش چطور آدمی بوده؟ چرا گذاشته این باورهای غلط تو ذهن حسام جون بگیرن و رشد کنن؟

- حتما دلیلی داشته... فردا می‌ریم حرف می‌زنیم. الان غصه خوردن چیزی رو درست نمی‌کنه!

طوبی آهی سر داد و از جا برخاست، همراه نیهان و سیاوش سفره‌ای ساده و زیبا پهن کرد. سال تحویل متفاوتی برای نیهان بود، کنار آدم‌های جدیدی که نسبت خوبی با او داشتند، مهربان و صمیمی بودند.

\*\*\*

با صاعقه‌ی آسمان، نور ضعیفی برای یک لحظه اتاق تاریک و دود گرفته را روشن کرد و بعد از آن صدای غرش ابرها، تن خانه را لرزاند. باران بهاری با شدت و پر خروش بر تن شهر تازیانه می‌زد و صدای شرشر آب از ناودان‌ها به گوش می‌رسید.

تقه‌ای به در اتاق خورد و باز شد، قامت کشیده و استخوانی اشکان، در چارچوب در ظاهر شد. نور باریکی از سالن وارد اتاق شد، دستش را روی دیوار گچی کشید و کلید را زد. به محض روشن شدن اتاق، حسام اخم کرد و تشر زد:

- خاموش کن! سردرد دارم.

اشکان بلافاصله چراغ را خاموش کرد و لب به ملامت گشود:

- این چه کاریه پسر؟ خفه نشدی اینقدر سیگار دود کردی؟! چرا باهام حرف نمی‌زنی خب؟

حسام روی تخت تک نفره طاق باز دراز کشیده و آتش سرخ سیگار در تاریکی اتاق بین انگشت‌هایش می‌درخشید، مسکوت و اخم‌آلود خیره به سقف بود. اشکان سیگار را از بین انگشت‌هایش بیرون کشید و با فشردن آن در زیرسیگاری فلزی روی تخت، گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- پاشو برو خونہی شریفہ خانوم، مہراد زنگ زد کلی قسم داد تا اگہ ازت خبری دارم بہش بگم. گفتم اینجایی و گفت بہت پیغام بدم کہ شریفہ خانوم باہات کار مہمی دارہ!

حسام حرفی نزد و اشکان با کلافگی پرسید:

- می شنوی چی میگم؟ پاشو خودم می رسونت اصلا!

- اشکان اگہ مزاحمم بگو تا برم، دیگہ چرا...

اشکان معترضانہ حرفش را قطع کرد:

- چی میگی حسام؟ میگم مہراد پیگیر شدہ و پیدات کردہ! الانم پاشو بریم بین چکارت دارن، بعد دوبارہ بیا ہمین جا قدمت روی چشم.

- من با کسی حرفی ندارم!

اشکان پوفی کشید و کلافہ از اتاق بیرون رفت، دقایقی نگذشتہ بود کہ گوشی بہ دست وارد اتاق شد. گوشی را سمت حسام گرفت:

- بیا خودت حرف بزن، مہرادہ!

گوشی را کنار گوش گرفت و با صدایی خش دار لب زد:

- الو...



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- الو و درد... الو و مرض... کدوم گوری رفتی تو؟! مثل بچه‌ها قهر کردی، کجا رفتی آخه؟ بیا حرف بزن، بیا برو پیش اون نیهان بدبخت... چه مرگته تو؟

قلبش به تلاطم افتاد و نفسش سنگین شد، با صدایی مرتعش گفت:

- کجا پیام مهرداد؟ با کدوم دلخوشی؟ شریفه حرفاشو زد، تیر خلاص رو زد، الان دیگه دل به چی و به کی خوش کنم؟!

- خیلی حرفا هنوز مونده که تو بی خبری حسام، من الان میام دنبالت، باشه؟  
- نه مهرداد من...

حرفش ناتمام ماند و مهرداد تشر زد:

- لج نکن! بیست سال زحمتی که شریفه برات کشید ارزش همینو نداره که چند دقیقه حرفاشو گوش بدی؟!

پلک روی هم فشرد و حرفی نزد، صدای بوق‌های پی در پی از گوشی بلند شد و آن را روی تخت انداخت.

ساعتی نگذشت که مهرداد سر رسید، صدای صحبت‌هایش با اشکان از سالن به گوش می‌رسید. با رخوت از جا بلند شد و پنجه میان موهایش کشید. تنش انگار کش می‌آمد و پیشانی‌اش درد می‌کرد. با حس دهان خشکی شدید، دستش را سمت پارچ روی پاتختی برد و از لبه‌ی پارچ آب خورد که با دومین جرعه، معده‌اش درد گرفت و بلافاصله پارچ را از لب‌هایش دور

کرد. صورتش از درد جمع شد و دستش را روی دلش مشت کرد و فشرد. زیر لب « لعنتی » گفت و پارچ را با ضرب روی پاتختی گذاشت، آب داخل پارچ متلاطم شد و کمی از آن روی دستش ریخت.

با کلافگی پیراهن زرشکی‌اش را روی تیشرت مشکی تن کرد و از اتاق بیرون رفت. نگاه مهرداد روی آن صورت رنگ پریده و چشم‌های خونین ثابت ماند و با مکتی کوتاه، آهسته سلام کرد.

حسام نگاهش را دزدید و زیر لب جواب سلامش را داد و از خانه بیرون رفت، به درب که نزدیک می‌شد صدای خداحافظی مهرداد از اشکان را شنید. وارد حیاط که شد باران به سر و صورتش خورد و پلک بست، اما خیلی زود مهرداد چتر را روی سرش گرفت و گفت:

- زود باش بریم تو ماشین...

قدم تند کرد و همراه مهرداد، حیاط کوچک و سنتی را طی کردند و از خانه بیرون رفتند؛ سوار ماشین که شدند مهرداد حین بستن کمر بندش لب باز کرد:

- دیشب تا حالا هر جا که فکر می‌کردیم اون جا باشی سر زدیم یا زنگ زدیم! این اشکان نامرد صبح بهش زنگ زدم گفت ازت خبر نداره، آخر عصر قسمش دادم که به حرف اومد!

حسام آب دهانش را فرو برد و گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- من بهش گفتم حرفی نزنه! حوصله‌ی هیچکس و هیچ چیز رو ندارم. تو نمی‌دونی شریفه خانوم چکارم داره؟

مهرداد همان‌طور که در هوای آشفته و بارانی، با احتیاط رانندگی می‌کرد پرسید:

- بی‌جنبه بازی در نمیاری اگه بهت بگم؟!!

- نه... بگو!

مهرداد کنج لب را به دندان گرفت و نیم‌نگاهی به حسام انداخت:

- دیشب مادرت تماس گرفته و از شریفه خواسته تو بیای، تا باهات حرف بزنه. انگار یه چیزایی هست که تو نمی‌دونی... از صبح می‌خواست بیاد ولی خب تو نبودی!

فکش منقبض شد و با حرص غرولند کرد:

- دیگه چی می‌خواد بگه؟ لابد می‌خواد بگه چون پدرم بد بوده طلاق گرفته آره؟ رفته پی خوشی خودش...

لحظه‌ای سکوت شد و با استیصال ادامه داد:

- چرا هیچوقت نیومد سراغم؟ چرا بچه‌شو با خودش نبرد؟ یا چرا به خاطر من نموند؟ تمام بدبختیایی که کشیدم از بی‌مادری بود!

- منم نمی‌دونم حسام، اما تو الان میری تا دقیقاً دلیل همینارو بدونی! شاید دردی ازت دوا نشه، ولی حداقل سؤالی واست باقی نمی‌مونه!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

حسام سکوت کرد و تکیه به صندلی زد، نگاهش را به خیابان بارانی شهر دوخت که حال و هوایش بی‌شبهت به حال دل خودش نبود. لحظاتی به سکوت گذشت که حسام با صدایی گرفته پرسید:

- با هستی آشتی کردی؟

مهراد لبخند کجی روی لب‌هایش نشست و جواب داد:

- به لطف نیهان خانوم آره!

ابروهای حسام در هم رفت و تکیه‌اش را از صندلی گرفت، سمت مهراد چرخید و متعجب لب زد:

- نیهان؟!

- آره نیهان!

سر تکان داد و گیج و گنگ زمزمه کرد:

- چطور؟

- راستش رو بخوای نیهان بود که اولین بار به آرش شک کرد و بعد منو اجیر کرد تا برم شرکت، سر و گوش آب بدم. بعدم که مطمئن شدیم آرش قصد بالا کشیدن اموال رو داره، به هستی گفت اون عکسا احتمال خیلی زیاد کار آرش بوده تا منو از چشمش بندازه و خودش بیاد جلو! هستی خیلی آروم شده، البته ازم دلخوره... زیاد تحویل نمی‌گیره، اما خب گفته بهش فرصت بدم و دیگه حرف از جدایی نمی‌زنه!

حسام با ابروهایی در هم تنیده و گلایه‌مند گفت:

- چرا به من حرفی نزده؟

مهراد شانه بالا انداخت و نگاهش به خیابان بود:

- نمی‌دونم، حالا هر دلیلی داشته مهم اینه کارش ختم به خیر شده، نه شر!

حسام باز به صندلی تکیه زد و نگاهش را به بیرون دوخت، از فکری که در ذهنش می‌جنبید لبخند محوی روی لب‌هایش نشست. حتم داشت نیهان از ترس این که او به هستی نزدیک نشود، حرفی نزده! حساسیت نیهان به هستی را خوب می‌فهمید.

ماشین مقابل منزل شریفه‌خانوم متوقف شد و مهراد رو به حسام گفت:

- تو برو... من فعلا ورودم به خونه ممنوعه!

پوزخندی زد و حسام سر جنباند و لب زد:

- ممنون، فعلا خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و پشت در ایستاد، با بیرون دادن نفسش زنگ را فشرد. طولی نکشید که بدون پاسخی از آیفون، در باز شد و حسام وارد حیاط شد. نیمه‌ی حیاط رسیده بود که با دیدن نیهان، پاهایش خشک شد و قدم از قدم برداشت.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

نیهان مقابلش ایستاده و نفس هر دو حبس شده بود، نگاه غمبار و به خون دویده‌ی هر دو در هم قفل بود. آغوش هر دو بی‌قرار بود برای دیگری، اما دیواری از جنس غم و کدورت و دل شکسته بین‌شان حائل بود.

نیهان نگاهش را دزدید و سر به زیر، بدون کلمه‌ای حرف خواست که از کنارش عبور کند، اما دست حسام دور مچ ظریفش پیچید و صدای لرزان و خش‌دارش طنین انداخت:

- بمون نیهان... بمون به حرفام گوش کن. می‌دونم بهت بد کردم، می‌دونم دلت رو شکستم، اما خواهش می‌کنم به حرفام گوش کن!  
دخترک سکوت کرد و کلامی حرف نزد که حسام ادامه داد:

- به خداوندی خدا از اون لحظه‌ای که ترکت کردم بی‌قرارت بودم. همون شب اول فهمیدم چه غلطی کردم و اینکه نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. تو فکر برگشتن و دلجویی بودم که شریفه با حرفاش دنیا رو روی سرم خراب کرد... وقتی این‌جایی لابد می‌دونی شریفه عمه‌ی منه... حتما بهت گفته بابام چه آدمی بوده؟!

اشک‌هایش سرازیر شد و گونه‌های خیس از بارانش حالا قطرات اشک را هم در آغوش گرفته بود.

- من نه مادر خوبی داشتم و نه پدر خوبی! اون بتی که از بابام ساخته بودم تو یه لحظه جلوی چشم‌هام نابود شد. تنها کسی که الان دارم و برام مونده تویی نیهان... منو ببخش، تو این موقعیت تنهام نذار نیهان!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان نگاهش را نرم نرمک بالا گرفت و به حسام دوخت، صدایش می‌لرزید و اشک‌های پی در پی و قطرات باران در تقلا بودند که کدام بیشتر گونه‌ها را خیس کند!

- مادرت زن خوبی بوده حسام... من... من دلم می‌خواد باهات بمونم، اما... مکث کرد و حسام منتظر به لب‌های لرزانش چشم دوخته بود.

- اما خودت بهم یاد دادی که هرکس باید تاوان کار پدرش رو بده! باورت میشه اگه بگم این پدر تو بوده که باعث و بانی تمام بدبختیای بابای من بوده؟ تمام اون آوارگی و از هم پاشیدن زندگیش! حسام گنگ و نامفهوم سر جنباند:

- چی میگی نیهان؟!

دخترک نگاهی به پنجره انداخت، طوبی نگاه گریانش را به حسام دوخته بود و از دور تماشا می‌کرد. با اشاره به خانه ادامه داد:

- برو خودت گوش کن، بابا و طوبی اومدن تا واقعیت رو بهت بگن!

دستش را از دست حسام بیرون کشید و لب زد:

- به بابا بگو تو ماشین منتظرم!

قدم تند کرد و مقابل نگاه حیران و مات‌زده‌ی حسام از حیاط بیرون رفت. حسام سلانه سلانه سمت خانه رفت، با ورودش به خانه، نگاهش دور تا دور سالن چرخید. کمی از موهای خیسش با پیچ و تاب روی پیشانی‌اش

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

ریخته بود، سیاوش و طوبی کنار هم ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند، چشم‌های طوبی از اشک خیس بود و خیره به نگاه سرد و بی‌تفاوت حسام آهسته سلام کرد.

حسام به زحمت لب از لب برداشت و جواب سلامش را داد که شریفه با اشاره به مبل گفت:  
- بشین حسام.

حسام سر به زیر انداخت و با قدم‌هایی آهسته و کوتاه سمت مبلی که در نزدیکی شریفه بود رفت و نشست؛ سیاوش هم مقابلش نشست و با ابروهایی در هم تنیده نگاهش را پایین انداخت.

طوبی از داخل کیف دوشی قهوه‌ای رنگش چند برگه، عکس و سند ازدواج برداشت و مقابل حسام گرفت.

- هر چیزی که فکر می‌کردم صحت حرفای منو بهت ثابت می‌کنه با خودم آوردم، بعد از شنیدن حرفام اینارو یه نگاهی بنداز.

دست لرزان حسام به نرمی بالا آمد و مدارک را از مادرش گرفت، آن‌ها را روی میز گذاشت و منتظر شنیدن حرف‌های طوبی ماند. زن روی مبل مقابلش و کنار سیاوش جای گرفت، نگاهش خیره به نقطه‌ای نامعلوم ماند و پرنده‌ی خیالش پر کشید به سال‌هایی دور و زجرآور... با اندکی مکث لب باز کرد:



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- پنج ساله بودم که با مادرم و برادرم اسباب‌کشی کردیم به یه محله‌ی جدید. پدرم آدم درستی نبود، شرط‌بندی می‌کرد و پی‌خوش‌گزونی بود. مادرم که به حلال و حروم معتقد بود، بدون این‌که طلاق بگیره، زندگیش رو از پدرم جدا کرد تا پول پدرم رو خرج زندگی نکنه. هر از گاهی سر و کله‌ی پدرم پیدا می‌شد و گاهی یکی دو شب خونه بود، باز بعدش می‌رفت و تا چند ماه ازش خبری نمی‌شد. مادرم خیاطی می‌کرد، ترشی و مربا برای همسایه‌ها درست می‌کرد و به هر حال از هر راه پول درمی‌آورد. برادرم طاهر اون موقع ده‌ساله بود و براش سخت بود بخواد تمام خرج زندگی رو بده، ولی خب کمک خرج بود.

آهی بیرون داد و نیم‌نگاهی به سیاوش انداخت و ادامه داد:

- یه مدت که تو اون محله بودیم، مادرم با مادر سیاوش دوست شد، خانواده‌ی خوب و صمیمی‌ای بودن. من با سیاوش همسن بودم و همون رفت و آمدهای مادرامون با هم باعث شد ما هم دوست و همبازی هم بشیم. هرروز تو حیاط خونه با هم بازی می‌کردیم، انگار یه خانواده بودیم. شب‌های تابستون تو حیاط خونه دور هم جمع می‌شدیم و شب‌نشینی داشتیم و شب‌های زمستون دور کرسی بودیم. هشت سال گذشت... طاهر تو یه شهرستان سرباز بود و چند ماه یه بار مرخصی می‌اومد؛ در نبود طاهر، سیاوش هوای من و مادرم رو داشت و خرید یا کار مردونه‌ای اگر بود، انجام می‌داد. اون روز هم قرار بود طاهر بیاد...

\*\*\*

(نوجوانی طوبی و سیاوش...)

خورشید آخرین پرتوهای طلایی خود را بر زمین می‌پاشید و هوای گرم تابستان، با پس رفتن خورشید کمی خنک‌تر می‌شد و هر از گاهی نسیم ملایمی می‌وزید.

طوبی موهای طلایی و لختش را از دو طرف بافته بود و پیراهنی با نقش گل‌های آفتابگردان بر تن داشت، قاچ هندوانه‌ای در دست گرفته و لبه‌ی حوض لوزی شکل حیاط خانه‌شان نشسته بود. با لذت به هندوانه‌ی سرخ و آبدار گاز می‌زد و دهانش سرد و شیرین می‌شد. چشم به در دوخته و منتظر رسیدن طاهر بود، طاهری که برایش نه تنها یک برادر که یک دوست و یک پدر هم بود!

صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید و با هیجان این‌که طاهر آمده از جا برخاست و دوان دوان تا پشت در رفت، اما...

در باز شد و قامت بلند و تنومند پدرش با آن شکم بزرگ و فربه، سبیل‌های پرپشت و ابروهای پهن و بلندش در چارچوب در ظاهر شد. کنارش نیز مردی بود که هر بار دیدن آن چشم‌های به رنگ شب و مرموزش لرزه به تن دخترک میانداخت. در یک لحظه طعم شیرین هندوانه در دهانش گس شد و بی‌اختیار جیغ خفه‌ای کشید و صدای نهیب پدرش، بند دلش را پاره کرد.

- دختری چشم سفید آلیز... گمشو برو تو خونه...

قاچ هندوانه از دستش فرو افتاد و بغض به گلویش دوید، رو گرداند و هراسان و دوان دوان وارد خانه شد. مادرش هولناک جلو آمد و حینی که به سمت حیاط سرک می‌کشید، پرسید:

- چی شده مادر؟ چرا جیغ زدی؟

چشمه‌ی اشکش جوشید و مثل گنجشکی که زیر باران مانده باشد، لرزان و تته پته گویان لب باز کرد:

- بابا... بابا... با شهباز اومده...

مادرش دست پشت دست کوفت و لب گزید، با انزجار و حرص آلود گفت:

- ای خدا... باز سر و کله‌اش پیدا شد، یه روز پسرم خواست بیاد. این شمر ملعون و اون مار هفت خط باز از کجا پیداشون شد؟!

- عصمت... کدوم گوری هستین؟! دو لیوان شربت‌ی کوفتی چیزی بیار.

دخترک به اتاقش پناه برد، می‌دانست به خاطر نداشتن روسری روی سر و آن اتفاقی که افتاد، حتما بعد از رفتن شهباز، تنبیه سختی در انتظارش هست. گوشه‌ی اتاق کز کرد و زانوهایش را بغل گرفته بود، بی‌صدا اشک می‌ریخت...

شب شد و خبری از طاهر نشد... شهباز هنوز آن‌جا بود، طوبی روسری سورمه‌ای رنگی سر کرده بود و چادری رنگارنگ از ترکیب سیاه، سفید و سورمه‌ای به سر داشت. با کمک مادرش، سفره را در حیاط و کنار حوض

پهن کردند و شهباز و یونس میان صحبت و قهقهه‌های بلند و مشمئزکننده‌شان غذا را با ولع می‌خوردند. طوبی و عصمت هم در آشپزخانه نشسته و شام می‌خوردند.

اواخر شب بود که شهباز زحمتش را کم کرد، طوبی دلش آشوب بود و مدام نگاهش را از پدر می‌دزدید تا مبادا بهانه‌ای برای کتک دستش بدهد، اما یونس حرفی نزد و تندی نکرد. طوبی آسوده خاطر به اتاق رفت و تن خسته‌اش را روی تشک انداخت و خیلی زود به خواب رفت.

نیمه‌های شب بود که با صدای ضعیف گریه‌ی مادرش چشم باز کرد، همان‌طور که دراز کشیده بود چشم‌هایش در کاسه چرخید و گوش تیز کرد.

- رحم و مروتت کجا رفته مرد؟! طوبی فقط سیزده سالشه!

با شنیدن اسم خودش، پاورچین پاورچین تا پشت در اتاق رفت و از لای در بیرون را نگاه کرد. پدرش را دید که روی تشکچه به پهلو لمیده، دو بالش را زیر آرنج گذاشته و دستش را ستون تن کرده است. سیگاری بین انگشت‌هایش بود و با بی‌خیالی پک می‌زد و رو به عصمت گفت:

- مگه می‌خوام سلاخیش کنم که میگی رحم و مروتت کجا رفته؟! می‌خوام دختر شوهر بدم! این‌همه دخترای سیزده چهارده ساله میرن خونه‌ی بخت، اینم یکی!

مادرش اشک از روی گونه برداشت و پیراهنش را کمی بالا زد و جلوتر خزید.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- آره، میرن خونهی بخت، اما با مردی که فوقش بیست سالشه، با عروسی و مراسم! نه مردی که سن باباشون رو داره، شهباز سی و پنج سالشه! مگه می‌خواد گوسفند بخره که میاد و میبرش؟!

هق زد و ادامه داد:

- من که می‌دونم تو شرط‌بندی باختی...!

حرفش را کامل نرده بود که سیلی محکم یونس روی گونه‌اش نشست و طوبی هینی کشید، ترس وجودش را در بر گرفته بود و دست‌هایش را روی دهان می‌فشرده تا صدایش بیرون نرود. قلبش تند و کوبنده می‌تپید و نفس اش حبس شده بود. تکیه‌اش را به دیوار کنار در زد و به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

- ببند دهنت رو زنیکه‌ی عوضی ... بتوجه اصلا... دخترمه اختیارش رو دارم. دلم می‌خواد بدم به پیرمرد هفتاد ساله، تو رو سننه...!

لحظه‌ای سکوت شد و تنها صدای هق هق گریه‌ی عصمت به گوش می‌رسید. طوبی دوباره سمت در خزید و نگاهی انداخت که دید پدرش ته مانده‌ی سیگار را روی زیر سیگاری سفالی فشرده و غرولند کرد:

- فرداشب شهباز میاد، طوبی رو آماده نکرده باشی هر دوتون رو از گیس‌هاتون آویزون می‌کنم!

طوبی تمام شب را تا صبح پلک روی هم نگذاشت و در خود لرزید، اشک ریخت و ناخن به کف دست‌ها فشرده.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

آفتاب بر آمده بود که یونس از خانه بیرون زد، عصمت چادری روی سر کشیده و گوشه‌ی سالن خواب بود. طوبی چادر گلدارش را روی سر انداخت و آهسته و بی‌صدا از اتاق بیرون رفت. با دست‌های نحیف و لرزانش، در را باز کرد و روی پنجه‌ی پاه راه می‌رفت تا مادرش بیدار نشود. بی‌سر و صدا از خانه بیرون رفت.

پشت درخت تنومندی که حاشیه‌ی کوچه بود و بوته‌های شمشاد اطرافش را گرفته بودند، پنهان شد و چادرش را پیش کشید. از لا به لای بوته‌ها و پر چادرش، خانه‌ی حاج‌آقا پورسلیم را می‌پایید و منتظر بود تا سیاوش از خانه بیرون بیاید. دقایقی گذشت که در سبزرنگ خانه باز شد و سیاوش با دوچرخه‌اش از حیاط خانه بیرون آمد.

طوبی هراسان و با احتیاط اطرافش را نگاه کرد و آهسته از پشت بوته‌ها بیرون خزید. صدا زد:

- سیاوش...

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت که طوبی برایش دست تکان داد، توجه سیاوش جلب شد و با قدم‌های بلند سمت دخترک رفت. با دیدن رنگ پریدگی طوبی و لب‌های خشکیده‌اش دل‌نگران پرسید:

- چی شده طوبی؟ این وقت صبح این‌جا چکار می‌کنی؟ طاهر چیزیش شده؟ اشک گرم روی گونه‌ی سرد دخترک غلتید و لب باز کرد:

- نه... طاهر اصلا دیشب نیومد!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- خب این که نگرانی نداره، شاید یکی دو روز دیرتر بیاد. خیلی پیش اومده تاریخ مرخصیش جا به جا شده!

طوبی سرش را به بالا تکان داد و لب زد:

- می‌دونم، واسه اون گریه نمی‌کنم... بابام...

بغض کرد و سیاوش با آشفتگی پرسید:

- بابات چی؟ کتکت زده؟ چیزیت شده؟!

طوبی با پر چادرش اشک از گونه پاک کرد و بغض‌آلود گفت:

- نه... کاش کتکم می‌زد! بابام می‌خواد منو بده به رفیقش شهباز. امشب میاد منو با خودش ببره... مامانم می‌گفت منو تو شرط‌بندی باختی!

چادرش را در دست مشت کرد و به دهانش فشرد تا صدای گریه‌اش بلند نشود، رنگ از رخ سیاوش پریده بود و مات و حیران دخترک را نگاه می‌کرد که در خود می‌لرزید و اشک می‌ریخت.

- نمی‌ذارم طوبی... گریه نکن.

- تو که حریف بابام نیستی سیاوش، اون کتکت می‌زنه!

سیاوش دستپاچه سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

- نه... نه! قایمت می‌کنم، نمی‌ذارم کسی پیدات کنه! طاهر هم حتما امروز فردا میرسه، ما نمی‌ذاریم تو رو ببرن!

صدای تیک باز شدن درب خانه‌ای باعث شد تا طوبی بلافاصله بنشیند و باز پشت بوته‌ها پنهان شود. پیرمرد همسایه از خانه بیرون آمد و با کمر خمیده‌اش عصازنان و با قدم‌هایی کوتاه و آهسته از کنار سیاوش عبور کرد. کمی که دورتر شد سیاوش با صدایی خفه گفت:

- همین‌جا بمون طوبی، من برم نون بگیرم بعد که برگشتم تو خونه سر و گوشه‌ی آب بدم، میام می‌برمت زیرزمین خونه‌مون تا وقتی طاهر برسه! طوبی باشه‌ای گفت و سیاوش رفت...

لحظات لبریز از استرس و تشویش بود، زمان به کندی می‌گذشت و ثانیه به ثانیه‌اش بر تن و روح دختر خش می‌انداخت. نیم‌ساعتی نگذشت که سیاوش برگشت، کوچه کم‌کم رفت و آمدش بیشتر می‌شد و طوبی دل‌نگران‌تر...

با عبور و زن و دختری از کنار درخت، نفس سیاوش و طوبی حبس شد؛ زن که عبور کرد سیاوش گفت:

- پاشو... پاشو طوبی، آقام رفت کتابفروشی، مادرمم داره به سهراب صبحونه میده. پاشو تا دیر نشده!

با نگاهی به اطراف، قدم‌های بلندش را به دنبال سیاوش برداشت و سمت خانه‌شان رفت. به پشت در که رسید، دمپایی‌های آبی رنگش را از پا درآورد تا صدای پایش بلند نشود. با قدم‌هایی تند سمت زیرزمین رفتند و سیاوش فوراً او را به داخل زیرزمین فرستاد و گفت:



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- نترسی آ! آقام این جا رو زود به زود سمپاشی می‌کنه، جک و جونور نداره...  
قبل از این که طوبی حرفی بزند، سیاوش مضطرب و هول هولکی در را بست  
و از پله بالا رفت. طوبی با ترس و دلهره اطراف را نگاه می‌کرد. زیرزمین پر  
بود از خرت و پرت و کارتن... چند دبه و کوزه روی طاقچه و دیگ و  
دیگچه‌ای کنار دیوار بود.

گوشه‌ای که کمی خلوت‌تر و تمیزتر بود را انتخاب کرد و گلیم کهنه‌ای که  
کناری لول شده بود را پهن کرد. زانوهایش را بغل گرفت و نشست، دلش  
از شدت گرسنگی ضعف می‌رفت. مدام چشمش گوشه و کنار زیرزمین  
می‌چرخید تا مبادا موش، سوسک یا حشره‌ای دیگر سمتش نیاید!

یک ساعت بعد، در زیر زمین باز شد و طوبی با ترس، خودش را پشت  
کارتن‌ها پنهان کرد که صدای سیاوش را شنید.

- طوبی... طوبی جان...

نفسی از سر آسودگی بیرون داد و لب زد:

- بیا این جا سیاوش...

پسرک به دنبال صدا سمت کارتن‌ها رفت، لقمه‌ای نان و پنیر دستش بود و  
آن را سمت طوبی گرفت.

- ببخشید، فقط همین رو تونستم بیارم. مادرم شک می‌کرد!

طوبی لقمه را گرفت و با لبخند گفت:

- خیلی هم زیاده، ممنون.

بی‌تعلل گازی به لقمه زد و سیاوش با لبخند ملایمی نگاهش می‌کرد، طوبی که نگاه خیره‌ی سیاوش را روی خودش دید، گونه‌هایش رنگ گرفت و جویدنش آرام شد.

- من میرم بالا... هر وقت فرصت پیش بیاد میام بهت سر می‌زنم. چیزی لازم نداری؟

دخترک شرمگین لب زد:

- نه... ممنون.

سیاوش نگاه از چشم‌های آبی‌وش دخترک برداشت و از زیرزمین بیرون رفت. طوبی لقمه‌اش را تمام کرد و روی گلیم دراز کشید، با وجود خستگی زیاد تنش از نخوابیدن شب گذشته، ترس و استرس مانع از خواب می‌شد و پلک‌هایش باز بود. ساعتی بعد صدای همهمه‌ای از بیرون شنید، بلند شد و نشست و مدام سوک لب می‌جوید و نفس‌هایش تند شده بود.

عصمت بود که گریه‌کنان به خانه‌ی آن‌ها آمده بود.

- منیژه خانوم بیچاره شدم دخترم نیست... طوبی نیست... خاک بر سرم شد...

منیژه چادر روی سرش انداخت و دست سهراب را گرفت، پرچادرش را به دندان گرفته بود و همراه عصمت از خانه بیرون رفت تا پی طوبی بروند.

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

سیاوش که خانه را خلوت دید، فرصت را غنیمت شمرد و سمت زیرزمین رفت. طوبی با دیدن سیاوش، سراسیمه سمتش دوید و پرسید:

- مادرم بود؟ گریه می‌کرد نه؟!

پسرک نگاهش به غم نشست و سر روی شانه خم کرد:

- چاره‌ای نیست طوبی! باید صبر کنیم تا طاهر برسه.

دخترک ناامید و مستأصل لب زد:

- اگه طاهر نیومد چی؟ اگه اونم نتونست کاری بکنه چی؟!

- می‌تونه... طاهر نمی‌ذاره، من می‌دونم!

طوبی روی گلیم نشست و صورتش را با دست‌ها پوشاند و هق هق گریه‌اش بلند شد، دلش برای مادرش می‌سوخت که با آن حال پریشان دنبالش می‌گشت، اما از برگشتن به خانه هم هراس داشت. سیاوش مقابل دخترک، زانو زد و دلسوزانه گفت:

- طوبی جان گریه نکن دیگه... مادرت هم دلش نمی‌خواد تو رو بده به شهباز! الان شاید ناراحت باشه، ولی بعدش خیلی خوشحال میشه.

دخترک بینی‌اش را بالا کشید و میان گریه با لب‌های آویزان گفت:

- از یه چیز دیگه هم ناراحتم...

- چی؟

خجالت زده سر به زیر انداخت و لب زد:

- نمی‌تونم بگم...

سیاوش مات و مبهوت نگاهش کرد و پرسید:

- چی شده طوبی، خجالت نکش... بهم بگو.

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد جواب داد:

- دسشویی دارم!

سیاوش خنده‌اش گرفت و لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و خنده‌اش را بلعید، لب‌گزید و گفت:

- پاشو برو دسشویی، هیچکس خونه نیست.

دخترک بلافاصله اشک‌هایش را پاک کرد و دمپایی پوشید، از زیرزمین بیرون رفت و سمت توالی که گوشه‌ی حیاط بود دوید. سیاوش مقابل در خانه ایستاده بود و مراقب بود تا مادرش سر نرسد.

طوبی که از توالی بیرون آمد و خواست سمت زیرزمین برگردد، صدای داد و فریاد از کوچه بلند شد. فریادهای خشمگین یونس بود و ناله‌های دردمند عصمت... مرد دیوانه‌وار زنش را میان کوچه به باد کتک گرفته بود و همسایه‌ها در تقلا بودند تا دعوا را خاتمه دهند، طوبی با دست روی گونه‌اش زد و لب از لب برداشت:

- خدا مرگم بده... سیاوش مادرم... مادرمو می‌کشه به خدا!

خواست از حیاط بیرون برود که سیاوش بی‌اختیار بازویش را چنگ زد، مضطرب و ملتمس گفت:

- جون طاهر کارا رو خراب نکن طوبی! بیا برو تو زیرزمین... بابات اومده تو رو ببره!

صدای فریادهای دلخراش مادرش، در گوشش می‌پیچید و لجوجانه پا روی زمین می‌کوفت.

- بذار برم سیاوش... مادرم داره میمیره، تو رو خدا بذار برم.

هر دو اشک می‌ریختند، سیاوش التماس می‌کرد که نرود و طوبی خواهش می‌کرد تا رهایش کند. در باز شد و منیژه هراسان وارد حیاط تا به کتابفروشی شوهرش زنگ بزند و از او کمک بخواهد که با دیدن سیاوش و طوبی در حیاط خشکش زد و دست سهراب را گریه سر داده بود، رها کرد.

- خدا مرگم بده... طوبی...!

زن مات و مبهوت این را گفت و پسر همسایه که از لای در نیمه‌باز داخل حیاط را دیده بود، صدایش را بالا برد و فریاد زد:

- این جاست... طوبی این جاست...

دعای زن و شوهر خاتمه یافت و یونس با کمربندش سراغ دخترک آمد... دو روز گذشت و سیاوش از طوبی و طاهر بی‌خبر بود، فقط می‌دانست که طوبی دیگر در آن خانه نیست... عصمت تنها شده بود و شب و روزش را با

گریه سر می‌کرد. روز سوم بود که سیاوش مقابل خانه‌شان زیر سایه‌ی درخت نشسته بود و بی‌حوصله و کلافه با سنگریزه‌ای روی زمین خط می‌انداخت. فکر پریشانش پیش طوبی بود و این‌که اگر طاهر برسد و بفهمد چه می‌شود؟!

صدای آشنایی رشته‌ی افکارش را پاره کرد و به بالا نگاه انداخت، طاهر را دید که لباس خاکی رنگ سربازی به تن داشت و کوله‌اش را روی دوش انداخته بود.

- سلام سیاوش‌خان... چرا این‌جا نشستی؟

رنگ از صورتش پرید و با رخوت از جا برخاست، سلامی بی‌جان گفت و طاهر او را برادرانه در آغوش کشید. از آغوشش که جدا شد با دهانی نیمه‌باز لب زد:

- طاهر...!

طاهر ابرو بالا انداخت و لبخند ملایمی زد:

- چیه...؟ مگه جن دیدی پسر؟!

تته پته کرد و گفت:

- چ... چرا... چرا زودتر نیومدی؟

طاهر کلاه لبه‌دار سربازی‌اش را از روی سر برداشت و دستی روی موهای خیلی کوتاهش کشید و خندید:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- نشد... یعنی نداشتن، آماده باش بهمون خورده بود. باز دید داشتیم و این برنامه‌ها! نگفتی چته؟

یک آن لبخندش خشک شد و ابرو در هم کشید، با تردید پرسید:

- نکنه کسی طوریش شده؟ هان؟!

- نه... نه... همه خوبن!

باز لبخندی زد و دست روی شانهای سیاوش زد:

- من برم که هم خسته‌ام و هم کلی دلم برای مادرم و طوبی تنگ شده!

قبل از اینکه سیاوش مهلت حرف زدن داشته باشد، عقب گرد کرد و سمت خانه‌شان رفت. پسرک که می‌دانست طاهر تا لحظاتی دیگر همه چیز را می‌فهمد دل‌نگران و آشفته همان‌جا ایستاد و چشم به در دوخت. هر لحظه تپش‌های قلبش بیشتر می‌شد و عرق سردی به تنش نشسته بود. حدسش درست بود و لحظه‌ای بعد طاهر با صورتی گرفته و چشم‌هایی به خون نشسته از خانه بیرون آمد.

با دیدن سیاوش قدم تند کرد و مقابل سیاوش ایستاد، یقه‌اش را با هر دو دست چسبید و با صورتی برافروخته و نگاهی آتشین فریاد زد:

- چرا بهم نگفتی لعنتی... چرا بهم خبر ندادی؟ چرا مراقب طوبی نبودی...؟  
طوبی رو کجا بردن؟ یدونه خواهرم رو کجا بردن؟!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

هق هق مردانه‌ی طاهر بلند شد و دست‌هایش از دو طرف یقه سُر خورد و روی بازوی سیاوش نشست، سر روی شانه‌ی یکدیگر گذاشته بودند و اشک می‌ریختند.

طاهر با نفرت لب روی لب فشرد و از سیاوش جدا شد و غرید:

- میرم میارمش، میرم طوبی رو میارم...

از سیاوش فاصله گرفت و سمت انتهای کوچه می‌رفت که پسرک دنبالش دوید.

- کجا میری طاهر؟ صبر کن منم میام!

طاهر بی‌توجه به او با قدم‌های بلند می‌رفت و سیاوش دوان دوان خودش را رساند. پیکان کرمی رنگی داخل کوچه پیچید و مقابل‌شان ایستاد، پسر جوان همسایه از داخلش سرک کشید:

- احوال آقا طاهر، رسیدن بخیر!

طاهر سر تکان داد و زیر لب سلام گفت، یک لحظه فکری به سرش زد و ایستاد، سیاوش هم به تبعیت از او کنارش ایستاد که طاهر گفت:

- مجید ماشینت رو بهم امانت میدی؟ یکی دو ساعت دیگه میارم!

مجید چشم ریز کرد و نگاهش روی صورت برافروخته‌ی طاهر چرخید، مشکوک لب زد:

- خیر باشه... چیزی شده؟



طاهر با کمی تعلل گفت:

- بیرون شهر یه کاری دارم، یه امانتی رو تحویل بگیرم و میام.

مجید کمی فکر کرد و پرسید:

- کرایه شو میدی؟

طاهر با کلافگی از سر ناچاری پلک زد و سر و گردنش را کج کرد و لب باز کرد:

- کرایه ام میدم...

مجید پیاده شد که عصمت و منیژه با قدم‌های تند خودشان را رساندند، عصمت دستپاچه پرسید:

- کجا طاهر؟ کجا میری مادر؟

طاهر نگاهی به مجید انداخت و مجید متوجه حضور مزاحمش شد و سر به زیر انداخت و از آن جا دور شد، با رفتنش طاهر جواب داد:

- میرم طوبی رو بیارم!

منیژه مداخله کرد:

- طاهر جان مگه الکیه؟ طوبی زنش شده، شهباز عقدش کرده. کجا بیاریش؟

طاهر دندان فشرد و رگ‌های گردن و شقیقه‌اش برجسته شد و غرید:

- مگه الکی بود که خواهرم رو برد؟ عقدش کرد؟ منم همون جوری میارمش!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

بی‌درنگ سمت ماشین رفت و سیاوش هم به دنبالش قدم برداشت، عصمت پیش پسرش التماس می‌کرد که نرود و منیژه بازوی سیاوش را گرفته بود.

- تو دیگه کجا میری سیاوش؟ برگرد بیا برو خونه!

- نمیام... می‌خوام با طاهر برم.

منیژه ملتمسانه رو به طاهر گفت:

- طاهر تو یه چیزی بگو...

طاهر یک پایش را داخل ماشین گذاشته بود و نگاهی به سیاوش انداخت، التماس و نگرانی را در چشم‌هایش دید و رو به منیژه گفت:

- برمی‌گردونمش! به خاطر سیاوش نگران نباشید.

باز عصمت التماس کرد:

- طاهر جان، تو رو به خدا شر درست نکن! کار از کار گذشته...

طاهر صدایش را کمی بالا برد و تشر زد:

- ای بابا... اصلا می‌خوام برم دیدنش، دیدن خواهرم نمی‌تونم برم؟ می‌خوام برم تبریک بگم خوبه؟

عصمت ناچار اشک ریخت و دستش را روی در ماشین گذاشت:

- قسم میدمت پسرم دعوا نکنی، دستمون زیر سنگه طاهر! اوقات شهباز رو تلخ کنی، بلای جون خواهرت میشه.

طاهر پلک زد و گفت:

- باشه... باشه فقط میرم حالش رو بپرسم خب؟ حالا بذار برم.

دست عصمت روی ماشین لغزید و با نگاهی بی‌قرار و آشوب، بی‌میل قدمی به عقب برداشت. هر دو پسر سوار ماشین شدند و ماشین در خم کوچه از نظر نگاه‌های بی‌تاب هر دو زن ناپدید شد.

ساعتی بعد، طاهر مقابل خانه باغ شهباز که در اطراف شهر بود متوقف شد. سیاوش نگاهی به در سفید رنگ خانه انداخت و پرسید:

- این‌جا رو از کجا بلد بودی طاهر؟

طاهر درب ماشین را باز کرد و گفت:

- مطمئن نیستم الان شهباز این‌جا باشه، اما یه بار با بابام اومدم این‌جا! حالا معلوم میشه هست یا نه؟!

قدمش را بیرون گذاشت و سیاوش هم پیاده شد و تا پشت در همراهش رفت، در را نزده بود که رو به سیاوش گفت:

- تو برو پشت درخت وایسا... نمی‌خوام ببینه با تو اومدم، به مادرت قول دادم واسه تو شر درست نشه...

سیاوش سر روی شانه کج کرد و گفت:

- ولی آخه...

میان حرفش پرید و تشر زد:

- گفتم برو... من زود برمی‌گردم!

سیاوش ناچار چند قدم عقب رفت و طاهر در را کوبید، لحظاتی بعد در باز شد و سیاوش از پشت درخت تماشا می‌کرد. دید که طاهر چند لحظه‌ای صحبت کرد، تندی در رفتار طاهر نمی‌دید و حدس می‌زد کسی به جز شهباز در را باز کرده؛ بعد از چند لحظه وارد حیاط شد. در که بسته شد، سیاوش همان‌جا کنار درخت نشست.

دقایقی گذشت که صدای جار و جنجال از حیاط خانه بلند شد و سیاوش دستپاچه اطرافش را نگاه کرد، سمت در دوید و چند مرتبه پیاپی در زد، اما خبری نشد...

سمت درخت رفت و سعی کرد از آن بالا برود، پاهایش سُرمی‌خورد و کف دست‌هایش خراشیده شد. کفش‌ها را از پا بیرون کشید و باز تقلا کرد، این‌بار موفق شد و با نفس‌هایی که به سختی بالا می‌آمد خودش را از تنه‌ی درخت بالا کشید؛ رنگش به شدت سرخ شده بود و نفس‌هایش سنگینی می‌کرد. از روی شاخه خودش را به لبه‌ی دیوار رساند، همین که به داخل حیاط نگاه کرد شهباز را دید که از خانه بیرون آمد.

طاهر با دو مرد قلچماق و گردن‌کلفت دیگر درگیر بود، سیاوش با دیدن آن صحنه خواست از دیوار پایین بپرد که چشمش به صحنه‌ی رو به رو خشک شد!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

شهباز خنجری را در سینه‌ی طاهر فرو نشاند و نفس پسرک حبس شد، دید که طاهر قامتش خم خورد و خونش زمین را سرخ کرد، زانو خماند و تن نیمه‌جانش روی خاک و خون افتاد. از همان فاصله می‌توانست نفس‌های کش‌دار و سنگین طاهر را حس کند و آخرین نفسی که با بیرون دادن آن، بدن منقبض شده‌اش شل شد و بی‌حرکت ماند.

عرق از جبینش راه گرفته بود و پیراهنش خیس شده و به تنش چسبیده بود، صدای زمخت شهباز را شنید که گفت:

- طاهر این‌جا نیومده، تو راه از جاده منحرف شده و افتاده ته دره... می‌دونی که چی میگم؟

زیر دستان شهباز بله قربان گفتند و خواستند نعش طاهر را بردارند که نگاه یکی از آن‌ها به سیاوش افتاد.

سیاوش به خودش آمد و با تنی لرزان و قلبی تپنده، از دیوار پایین پرید. آن‌قدر ترسیده بود که پوشیدن کفش‌هایش را هم فراموش کرده بود و پا برهنه کنار جاده می‌دوید. قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت و راه تنفسش می‌سوخت، نیم‌نگاهی به پشت سر انداخت که دید آن مرد تنومند به دنبالش میدود...

کف پاهای برهنه‌اش سوزش عمیقی داشت و برای یک لحظه مچ پایش پیچ خورد و به زمین افتاد، درد عمیقی در سرش پیچید و دیگر چیزی نفهمید.

\*\*\*

زمان حال (منزل شریفه)

سیاوش نگاهی به حسام انداخت که سر به زیر با دست‌هایی مشت شده، گوش به حرف‌هایشان سپرده بود؛ نفسش را بیرون داد و گفت:

- به هوش که اومدم بیمارستان بودم، آقا جونم گفت که ماشین طاهر رفته تو دره و من از ماشین بیرون پرت شدم! فهمیدم آدمای شهباز این‌طوری صحنه‌سازی کردن، جسد طاهر همراه ماشین سوخته بود. من تا چند روز حرف نمی‌زدم، شوکه بودم. شبا کابوس می‌دیدم و روزا از سایه‌ی خود هم وحشت داشتم. نمی‌دونم چطور زنده موندم؟! شاید گمون می‌کردن خلاصم کردن و...

آهی سر داد و با انگشت میانی و شست پشت پلک‌هایش کشید و لب تر کرد.

- همه فکر می‌کردن اون حالت‌های پریشونی که دارم به خاطر تصادف هستش، اما من سه روز بعد زبون باز کردم و حقیقت رو به پدر و مادرم گفتم. اول باور نمی‌کردن، بعد هم که با هزار قسم و آیه باور کردن، گفتن حق ندارم حرفی بزنم! ترسیدن، از شهباز و آدماش ترسیدن! چهره‌ی خون‌آلود طاهر لحظه‌ای از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. شده بودم یه پسر افسرده و بی‌انگیزه... سهراب فکر می‌کنه من خانواده رو از هم پاشوندم، اما پایمال کردن خون طاهر و سکوتمون خانواده رو از هم پاشوندا!

من بزرگتر که شدم تصمیم گرفتم برم و به عصمت خانوم بگم، اما اون بنده‌ی خدا رفته بود روستای پدریش و من پیداش نکردم. بدتر از قبل شدم و تبدیل به همون آدم بی‌مسئولیت و سرخورده‌ای شدم که تو تعریفش را از اطرافیان شنیدی!

حسام نگاهش را که بالا گرفت، چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود و صورتش از عرق خیس! دو تیلای آبی رنگ چشم‌هایش در کاسه چرخید و نگاهی به مادرش انداخت، لب‌هایش لرزید و زمزمه‌وار پرسید:

- اون روز تو اون‌جا نبودی؟ خونه باغ!

طوبی دست روی گونه‌های خیس از اشکش کشید و متحسر لب زد:

- نه... من تو یه خونه‌ی دیگه توی کرج بودم. اون خونه باغ محل شرط‌بندی، خوش‌گذرونی و خلاف‌های شهباز بود. تو اون سن کم خیلی زود باردار شدم، افسرده بودم و اگر خدمتکار خونه‌ی شهباز نبود بارها خودکشی می‌کردم یا شاید هم از غصه می‌مردم. اما اون زن خدمتکار خیلی مهربون بود و مادرانه بهم رسیدگی می‌کرد. بچه که تو شکمم جون گرفت، حس و حال عوض شد. حس می‌کردم تو اون تنهایی و بی‌کسی دارم یه رفیق و همدم پیدا می‌کنم، شهباز خیلی دیر به دیر و کم سر می‌زد. ماه آخر بارداریم به خاطر اعتراضم به بی‌توجهی‌هاش و نبودنش کتک خوردم. اون شب تو به دنیا اومدی و دکتر گفت به خاطر ضربه‌هایی که خوردم دیگه نمی‌تونم بچه‌دار بشم!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

با هر کلمه که طوبی می‌گفت، قطره اشکی روی گونه‌های می‌غلطید. چشم از پسرش بر نمی‌داشت و با نگاهی پر تعشق خیره به او بود. لبخند تلخی رو لب‌هایش نشست و ادامه داد:

- دلخوشیم تو بودی و به عشقت زندگی می‌کردم، خصوصا این که از همون بچگی شباهت زیادت به طاهر رو می‌دیدم. درست چهره‌ات مثل عکس بچگی‌های طاهر بود و باهاش مو نمی‌زد. شهباز با تمام بدی‌هاش و بد اخلاقی که داشت تو رو خیلی دوست داشت. اون قبل از من دو بار ازدواج کرده بود و از هر کدوم از زن‌ها یکی دو تا دختر داشت، اما تو تنها پسرش بودی. به خاطر تو با من مهربون‌تر شده بود و داشتم کمی نفس می‌کشیدم که سر و کله‌ی یه زن دیگه تو زندگی پدرت باز شد. زنی که دلش رو برده بود و می‌خواست عقد دائمش کنه! من اون زن رو ندیده بودم، ولی اهمیتی هم برام نداشت چون اصلا عشقی به شهباز نداشتم. فقط نگران تو و زندگی‌مون بودم که بلاخره چیزی که ازش می‌ترسیدم سرم اومد...

دست لرزانش را سمت میز برد و لیوان را برداشت، جرعه‌ای از شربت بهارنارنج نوشید و گلویی تازه کرد. خانه غرق در سکوت بود و همگی چشم به طوبی دوخته و منتظر شنیدن مابقی ماجرا بودند.

- اون زن شرط ازدواجش رو طلاق من گذاشته بود! شهباز تو رو که دو ساله بودی ازم گرفت و طلاقم داد. خیلی برای گرفتن تو یا حداقل برگشتن خودم تلاش کردم، اما بی‌فایده بود. تا اینکه از اون خونه رفت و هیچ رد و نشونی



ازش پیدا نکردم، حالا می‌فهمم که حتی اسم و فامیلی خودش رو هم تغییر داده بوده!

حقیقت چون مشتی محکم بر سر حسام کوبیده شده و او را گیج و منگ کرده بود. طعم تلخ حقیقت کامش را بیش از پیش تلخ کرده و او را به قعر ناامیدی و تنهایی کشانده بود.

شوکه از واقعیت زهرآگین زندگی‌اش، نگاه سرد خود را به طوبی دوخت و لب زد:

- چطور... چطور با سیاوش...

حرف بی‌جانش به سرانجام نرسیده بود که طوبی لب باز کرد:

- من و سیاوش همین چند سال پیش همو اتفاقی دیدیم! حدود پنج سال پیش، رفته بودم سر خاک طاهر که سیاوش اون جا بود. وقتی منو دید همون جا ماجرا رو برام تعریف کرد، برای حلالیت گرفتن از مادرم باهام همراه شد و با دیدن وضع نامناسب زندگی من و مامان، تصمیم گرفت کمکمون کنه. تا این جوری شاید عذاب وجدانش هم کمتر بشه! مادرم دو ماه بعد فوت کرد... من و سیاوش دو تا آدم تنها و بی‌انگیزه بودیم که هر کدوم سعی داشت حال طرف مقابل رو بهتر کنه! سیاوش به خاطر عذاب وجدانی که داشت و منم به خاطر این که می‌دیدم سیاوش از غصه‌ی ماجرای طاهر به اون روز افتاده بود و حس می‌کردم هرچقدر سختی کشیده بسه! مطمئن بودم طاهر هم بخشیدتش... سیاوش اعتیادش رو ترک کرد و

جلسات مشاوره می‌رفتیم برای بهتر شدن حال روحی و درمان افسردگی‌مون.

یک سال بعدش ازم خواستگاری کرد و زندگی تشکیل دادیم. سیاوش در ادامه‌ی حرف طوبی گفت:

- شبانه روز کار کردیم تا سرمایه جور کنیم و پیشرفت کنیم، به زندگی امیدوار بشیم و بتونیم دغدغه‌هامون رو دور بریزیم، اما... یه دردی گوشه‌ی قلب دوتامون بود که درست وسط خوشبختی‌ها و خنده‌هامون بهمون دهن کجی می‌کرد و حالمون گرفته می‌شد. دوری تو برای طوبی هیچوقت طبیعی نشد و همچنین دوری من از مادرم!

داستان تلخ سیاوش و طوبی به پایان رسیده بود و حسام اخم‌آلود خیره به مدارک روی میز بود، با دستی مرتعش آن‌ها را برداشت و آهسته و یک به یک نگاهشان کرد. سند ازدواج طوبی و سیاوش که تاریخ ازدواجشان برای چهار سال پیش بود! مدارک پزشکی که نشان می‌داد طوبی شبی را که در بیمارستان بوده، چه حالی داشته و او را در چه وضعیتی به دنیا آورده و چند عکس و برگه‌ی دیگر که هر کدام مهر تأییدی بود بر حرف‌های طوبی و پتکی بر سر حسام! مدارک را روی میز گذاشت و همزمان قطره اشکی روی گونه‌اش غلتید... طوبی خواست لب باز کند که سیاوش مچ دستش را فشرده و اشاره کرد سکوت کند.

\*\*\*

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

آسمان دست از باریدن کشیده بود. نیهان روی صندلی عقب ماشین نشسته و در خودش جمع شده بود؛ لحظاتی که در حیاط، با حسام صحبت می‌کرد لباس‌هایش زیر باران خیس شده بود و تنش کمی از سرما می‌لرزید! کلافه از این‌همه تأخیر سیاوش و طوبی، پوفی کشید و خواست درب ماشین را باز کند و پیاده شود که درب منزل شریفه‌خانوم باز شد و هر دو از خانه بیرون آمدند. همین که داخل ماشین نشستند نیهان با کنجاوی و هیجان پرسید:

- چی شد؟ گفتین بهش؟

طوبی مغموم لب زد:

- آره، طفلی بچم شوکه بود! بمیرم براش...

دل دخترک فرو ریخت و کمی جلوتر نشست، سرش را از بین دو صندلی جلو برد و رو به پدرش گفت:

- میگم بابا... حسام تو حیاط ازم معذرت‌خواهی کرد! برم بهش بگم بخشیدمش غصه نخوره؟!

سیاوش چشم درشت کرد و لب باز کرد:

- نه...! این کار یعنی ترحم و بیشتر عصبانیش می‌کنه! صبور باش دخترم.

نیهان با ناامیدی به صندلی تکیه زد و لب و لوچه آویزان کرد.

\*\*\*

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

پشت‌بام خانه پر بود از عطر باران بهاری و گل‌هایی که زیر باران تن شسته بودند، حسام کنار دیوار کوتاه پشت‌بام ایستاده و سوسوی چراغ‌ها در تاریکی شب را تماشا می‌کرد. دست چپش را بالا گرفت و نگاه پر از دلتنگی‌اش خیره ماند به حلقه‌ی نشسته در انگشتش، قلب نصفه و نیمه‌ای که نیمه‌ی دیگرش دست نیهان بود!

آهی کشید و پنجه میان موهایش فرو برد، صدای قدم‌های آهسته‌ای را شنید و دستی روی شانه‌اش نشست.

- حسام‌جان... سرما می‌خوری مادر، بیا پایین!

صدای مهربان شریفه بود که گوشش را نوازش می‌داد، تغییری در حالتش ایجاد نشد و همانطور خیره به روبرو بغض‌آلود لب باز کرد:

- دلم برای نیهان تنگ شده...

- فردا با هم میریم خونه‌ی سیاوش، من از دلش در میارم!

- اگه نبخشه...؟!!

لبخند ملایمی روی لب‌های شریفه نشست و پلک زد:

- می‌بخشه!

سکوت حاکم شد و شریفه جلوتر آمد، شانه به شانه‌ی حسام ایستاد و پرسید:

- منو می‌بخشی حسام؟

حسام ابرو در هم کشید و متعجب لب زد:

- شما رو؟

- آره، نباید این همه سال حقیقت رو ازت پنهون می‌کردم، شاید اگر همون بچگیت بهت می‌گفتم تا این حد نمی‌شکستی، داغون نمی‌شدی! شاید پیگیر می‌شدی تا بدونی همون طور که پدرت اونو نبود که فکر می‌کردی، مادرت هم اون آدمی که تصور می‌کردی نباشه! بهت بد کردم، منو ببخش!

لبخند نرمی روی لب‌های حسام نشست و سمت شریفه متمایل شد، شریفه به خاطر خنکی هوا، دست‌هایش را حصار تن کرده و شالی را روی بازوهایش انداخته بود. شانهاش را بوسید و با ملاطفت گفت:

- مامان شریفه این حرف رو نزن، تمام امید من تو همه‌ی سال‌های زندگی شما و دادفر بودین. با محبت‌های شما جون گرفتم و به زندگی برگشتم، چطور می‌تونم ازتون دلخور باشم یا ذره‌ای شما رو مقصر بدونم؟

شریفه لبخندی از سر رضایت زد و نگاهش می‌درخشید.

- بریم پایین استراحت کن، این قیافه‌ی خسته و چشم‌های ورم کرده برای فردا خوب نیست. فردا باید حسابی خوشتیپ کنی و با دسته و گل و شیرینی بریم دلجویی!

\*\*\*

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

نیهان روی تختش نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود، عکس‌های دو نفره‌اش با حسام را داخل گوشی نگاه می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت، گه گذاری سرفه‌ای می‌کرد و گلویش کمی درد می‌گرفت. فیلمی که آخرین صبح با هم بودنشان از حسام گرفته بود را باز کرد و اشک‌هایش شدت گرفت.

- دلم برات تنگ شده حسام... خیلی بی‌معرفتی...!

زیر لب زمزمه‌وار با حسام حرف می‌زد و اشک صورتش را خیس کرده بود که گوشی زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی حامد، دست روی گونه‌هایش کشید و نفسش را بیرون داد.

- الو...؟

- سلام نیهان جان، خوبی؟

به زحمت لبخندی زد تا گرفتگی صدایش کمتر شود و جواب داد:

- سلام داداش، خوبم. تو خوبی؟ مامانت بهتره؟

حامد کمی مکث کرد و گفت:

- خوبم... نیهان گریه می‌کنی؟

دخترک بغضش را قورت داد و کمی سرفه کرد:

- نه... نه... سرما خوردم! دیشب زیر بارون خیس شدم. نگفتی مامانت خوبه؟

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- آره، خوبه فردا مرخص میشه؛ چرا زیر بارون خیس بشی؟

- الهی شکر

پوزخندی روی لب نشانند و در ادامه گفت:

- هیچی بابا... هندی بازی درآوردیم تو خونهی شریفه خانوم با حسام زیر بارون حرف زدیم، چاییدم!

- جدی؟ بالاخره با هم حرف زدین؟ پس آشتی کردین؟!

نیهان با لحن مغمومی جواب داد:

- نه...! بابام گفت بذار خودش بیاد دنبالت، اونم بی معرفت هنوز نیومده!

و در پی حرفش باز سرفه کرد و حامد با کلافگی نفسش را بیرون داد:

- ای بابا...! دکتر نرفتی نیهان؟

- بابام گفت بریم، ولی من قبول نکردم. چیزی نیست خوب میشم!

- نه، سرفه‌ها نشون میده حالت خوب نیست. من عصر میام واست نسخه می‌نویسم. بابات که ناراحت نمیشه؟!

صدای زنگ آیفون بلند شد و نیهان همان‌طور که سمت آیفون می‌رفت لب باز کرد:

- نه، ناراحت چرا؟! ولی زحمتت میشه!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

مقابل آیفون ایستاد و با دیدن تصویر شریفه، متوجه حرفهای حامد نشد و گفت:

- حامد من بعد بهت زنگ میزنم، شریفه خانوم اومده!  
هول هولکی تماس را قطع کرد و گوشی آیفون را برداشت:  
- بله؟

- سلام مهمون نمی‌خوای دخترم؟  
لبخند روی لبش نشست و همزمان که دکمه را می‌فشرد گفت:  
- سلام خوش اومدین، بفرمایید.

گوشی را گذاشت و به اتاق برگشت، نگاهی به آینه انداخت، بلوز شلوار راحتی لیمویی رنگ تن داشت و دستی لا به لای موهایش کشید. از اتاق بیرون رفت که زنگ واحدشان به صدا در آمد. نفسش را بیرون داد و در را باز کرد؛ با دیدن حسام که با پیراهن اسپرت سفید و شلوار کتان مشکی کنار شریفه ایستاده و دسته گلی از گل‌های لاله‌ی سرخ و سفید در دست داشت، قلبش به تپش افتاد و عرق به تنش نشست. مات زده نگاهشان می‌کرد که شریفه با لبخند لب از لب برداشت:

- اجازه‌ی ورود داریم؟

نیهان به خودش آمد و دستپاچه از جلوی در کنار رفت.

- بله... ببخشید، بفرمایید.



## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

شریفه وارد شد و نیهان همان جا کنار چارچوب در ایستاده و نگاهش را به زمین دوخته بود؛ حسام که مقابلش ایستاد قلبش انگار می‌خواست بیرون بزند. عطر آشنا و همیشگی حسام، مشامش را پر کرده بود و دسته گل را مقابلش می‌دید. صدای حسام که به گوشش رسید چیزی درون قلبش فرو ریخت و گونه‌ها و گوش‌هایش داغ شدند.

- سلام، قابل تو رو نداره!

سر به زیر جواب سلامش را داد و دسته گل را گرفت، هر چه با دلش کلنجار رفت توان نگاه کردن به چشم‌های حسام را نداشت. در را بست و سمت پذیرایی رفت.

شریفه روی مبل نشست و پرسید:

- آقا سیاوش و طوبی خانوم نیستن؟

نیهان کمی سرفه کرد و جواب داد:

- نه... رفتن خونه عمو سهرابم، بلکه از خر شیطون پایین اومد و آشتی کرد! من یه کمی سرما خورده بودم باهاشون نرفتم.

- بلا دور باشه، بهتر بشی ان‌شالله!

- ممنون

دسته گل را روی اپن گذاشت و چای‌ساز را روشن کرد، همان جا ایستاده و بغض‌آلود با ناخن، کف دستش را می‌فشرد که شریفه وارد آشپزخانه شد.

- نیهان جان...

سمت شریفه چرخید و آهسته لب زد:

- بله؟

دست‌هایش را به گرمی فشرد و لب به عطوفت باز کرد:

- می‌دونم حسام اذیتت کرده، من کاملا بهت حق میدم. چون تو رو بی‌گناه مجازات کرد، اما ازت خواهش می‌کنم ببخشش. همین اندازه دوری از تو و تنهایی واسش کافی بود تا پی به اشتباهش بیره!

نیهان با تلخندی گفت:

- اگه نبخشیده بودم اصلا تو خونه راهش نمی‌دادم!

لبخند شریفه عمیق‌تر شد و سر جنباند:

- پس اجازه میدی بیاد و باهات حرف بزنه؟

نیهان بی‌حرف پلک باز و بسته کرد و شریفه گونه‌اش را بوسید.

- برو تو اتاق می‌گم بیاد، خودم چای آماده می‌کنم تا شما حرفاتونو بزنید.

نیهان با لبخند باشه‌ای گفت و از آشپزخانه بیرون رفت، وارد اتاق شد و لبه‌ی تخت نشست. طولی نکشید که تقه‌ای به در اتاق خورد و قامت بلند حسام در چارچوب در ظاهر شد، دلش تنگ بود برای دیدن آن نگاه گرم و گیرا، برای لبخندهای پر از مهرش، برای صدایی که خوشنوازترین آهنگ

زندگی‌اش بود. شور و شوقش را پشت اخم‌هایی در هم فرو رفته پنهان کرد  
و لب زد:

- بیا تو

حسام وارد اتاق شد و با قدم‌هایی آهسته سمتش آمد، کنارش نشست و  
گفت:

- من چکار کنم که دیگه اخم نکنی و ببخشی منو؟ که این جور نگاهتو ازم  
نگیری؟

پنهان سر به زیر، لب باز کرد:

- هیچی... فقط وقتی عصبانی میشی قیمه‌ها رو نریز تو ماستا!

حسام تک خنده‌ای کرد و گفت:

- پنهان من اون روز...

پنهان با جدیت کلامش را بُرید و لب به گلایه باز کرد:

- فقط اون روز رو نمی‌گم حسام! از اول که باهات آشنا شدم همین بوده...  
هر دفعه هر کسی اعصابت رو ریخت به هم، تو جز من کسی رو ندیدی که  
عصبانیتت رو سرش خالی کنی، هر دفعه دلمو شکستی. من قاطی هیچکدوم  
از اون اتفاقا نبودم، اما تو پای منو همیشه وسط کشیدی!

صدایش لرزید و اشکش روی گونه چکید، لب زد:

- این اخلاقت خیلی بده حسام!

حسام نگاهش پر از شرم بود و دست روی گونه‌ی دخترک کشید، اشک از گونه‌اش برداشت و گفت:

- بمیرم که اینقدر دلت رو شکستم؛ حق داری نیهان، راست میگی من خیلی رفتارم بد بوده. فقط یه بار دیگه بهم فرصت بده... قول میدم دیگه تکرار نشه!

دخترک سرفه‌ای کرد و گفت:

- من که می‌دونم درست بشو نیستی، ولی اگه قول بدی منو ببری کیش، شاید بخشیدمت!

حسام صورتش را با دست‌ها قاب گرفت و پیشانی‌اش را بوسید:

- نوکرتم هستم، هر جا که بگی می‌برمت!

نیهان خودش را از حصار دست‌های حسام آزاد کرد و از جا برخاست، دستمالی از جعبه‌ی روی پاتختی بیرون کشید و بینی و گونه‌هایش را تمیز کرد. حسام مقابلش ایستاده بود که بی‌هوا دست‌هایش را دورش حلقه کرد و با شیطنت گفت:

- تو مگه دیشب مثل من زیر بارون نبودی؟ چرا سرما نخوردی هان؟!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

قبل از این که حسام جوابی بدهد، روی پنجه‌ی پاها بلند شد و گونه‌ی حسام را بوسید و بعد از چند بوسه‌ی پیاپی با خنده خودش را عقب کشید و لب باز کرد:

- الان دیگه مطمئنم تا فردا توام مریض میشی...

صدای خنده‌های شادشان در اتاق پیچید.

\*\*\*

چراغ راهنما سبز شد و سیاوش با روشن کردن ماشین، از چهارراه عبور کرد. نیم نگاهی به طوبی انداخت که نگاه غمگینش را به خیابان دوخته و بیرون را تماشا می‌کرد، با نیمچه لبخندی گفت:

- چی شده طوبی؟ چرا اینقدر پکری؟ خوشحال نیستی برادرم باهام آشتی کرده و مادرم رو دیدم؟

طوبی تلخندی روی لب نشانده و جواب داد:

- چرا عزیزم، برای تو خوشحالم. حالا دیگه هم مادر و برادرت رو داری و هم یه دختر از وجود خودت، اما من چی؟

آهی کشید و ادامه داد:

- حسام ازش خبری نیست، نمی‌دونم بچه‌ام چه حالی داره؟ تو هم که مسئولیت پدرانهاات گل کرده و نمی‌ذاری نیهان بره پیشش!

سیاوش دنده عوض کرد و با خوشرویی گفت:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

- من مطمئنم بزودی این ماجرا هم تموم میشه. حسام هم به جمع خانوادمون اضافه میشه! نذاشتم نیهان بره چون حرف یه عمر زندگی بود، چون حسام باید یه چیزایی یاد می‌گرفت!

نفسش را با آسودگی بیرون داد و لبخندش پهن‌تر شد، زمزمه کرد:

- بعد از تعطیلات عید هم با نیهان میرم دنبال کارای قانونی، آزمایش DNA و اثبات پدر فرزندی تا شناسنامه‌ی جدید به اسم خودم واسش بگیرم.

به خانه که نزدیک شدند نگاه طوبی به ماشین پارک شده مقابل آپارتمان خیره ماند و ابرو در هم کشید، مردد پرسید:

- این ماشین حسام نیست سیاوش؟

- نمی‌دونم والا!

پشت ماشین متوقف شدند و طوبی همان‌طور که پیاده می‌شد با هیجان ادامه داد:

- چرا... چرا سیاوش خودش! اون روز با نیهان اومده بود از پنجره دیدم، همین ماشین بود. پسرم این‌جاست!

وجودش سراسر شور و شوق شد و بی آن‌که منتظر جوابی از سیاوش باشد سمت درب آپارتمان رفت. آنقدر اشتیاق داشت که منتظر آسانسور نماند و پله‌ها را به سرعت بالا می‌رفت.

- وایسا طوبی... یواش‌تر!

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی (نگار)

توجهی به صدا زدن‌های پی در پی سیاوش نداشت و لحظه‌ای بعد مقابل خانه‌شان بود، بی‌درنگ کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد.

- حسام... حسام‌جان... دورت بگردم این‌جایی؟

حسام روی کاناپه دراز کشیده بود و دخترک خودش را در آغوشش جا داده بود؛ با سر رسیدن ناگهانی طوبی هر دو دستپاچه برای برخاستن، از روی کاناپه افتادند و نگاهشان به طوبی خیره ماند!

لحظه‌ای سکوت حاکم بود و صدای سرفه‌های پی در پی نیهان بلند شد. حسام با دیدن سیاوش که وارد خانه شده بود و با اخم ظریفی نگاهشان می‌کرد به خودش آمد و فوراً از جا برخاست. حینی که تته پته کنان سلام می‌کرد، تند تند دکمه‌های باز پیراهنش را می‌بست و صورتش از شرم سرخ شده بود.

نیهان بلوز و شلوارش را کمی مرتب کرد و به زحمت سرفه‌اش را نکه داشت.

- عه... سلام... خوبید؟ چه یهویی اومدین؟!

سیاوش با چهره‌ای میان اخم و لبخند جواب داد:

- سلام، نمی‌دونستم باید خبر می‌دادیم!

طوبی چشم‌های به اشک نشسته‌اش را به حسام دوخته بود و آغوشش را برای حسام باز کرد. حسام با کمی تعلل، قدم‌های آهسته‌اش را سمت طوبی برداشت. دست طوبی را گرفت و آن را به لب‌هایش نزدیک کرد، اولین

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

بوسه را که روی دستش نشانده بغض طوبی ترکید و پسرش را در آغوش کشید... سال‌ها دوری و دلتنگی پسرش را با بوسه‌های بی‌امان و اشک‌های پی‌در پی برطرف کرد.

ساعتی بعد هر چهار نفر مقابل هم روی مبل‌ها نشستند و حسام با لبخند ملایمی گفت:

- با شریفه خانوم اومدم، اما قرار بود واسشون مهمون بیاد این شد که مجبور شد بره.

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- در کل انگار امروز، روز بخشیدن و آشتی‌کنونه! شما با برادرتون آشتی کردین، نیهان منو بخشید، اون طرف هم مهرداد با خانواده‌اش برای دلجویی از هستی اومدن.

نیهان فنجان چای را از داخل سینی برداشت و پرسید:

- با اون آرش چکار کردن؟ خبر نداری؟

حسام شانه تکان داد:

- همین اندازه می‌دونم وکیل گرفتن و شکایت کردن، دادگاه دارن!

طوبی جرعه‌ای از چای نوشید و با لبخند گفت:

- ان‌شالله همیشه خانواده‌ها همین اندازه گرم و صمیمی دور هم باشن. خانواده داشتن نعمت بزرگی!



نیهان گوش‌اش را نگاهی انداخت و رو به سیاوش گفت:

- بابا آدرس دقیق این‌جا چی میشه؟ حامد می‌خواد بیاد، میگم خوبم دکتر لازم نیست آ، باز بی‌خیال نمی‌شه!

سیاوش فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و پا روی پا انداخت.

- منم میگم باید دکتر بری، بدجور سرفه می‌کنی اما خودم می‌برمت. زحمتش میشه!

حسام نگاهش بین نیهان و سیاوش چرخید و گفت:

- شما چرا؟ الان که با نیهان بریم خونه، قبلش خودم می‌برمش دکتر!

سیاوش ابرو در هم کشید و نامفهوم و با ارتیاب پرسید:

- خونه؟!

- آره دیگه، خونمون!

سیاوش پوزخندی زد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد، لب زد:

- تا اون‌جا که من می‌دونم، نیهان جان بهم گفته که شما قراره واسش

عروسی بگیری و الان یه جورایی دوره‌ی نامزدی‌تونه، درسته؟!

حسام آهسته بله‌ای گفت و با تکان دادش سرش تأیید کرد که سیاوش تای

ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

- خب پس تا قبل از این که واسش عروسی نگرفتی، نیهان مثل هر دختر دیگه‌ای خونهی پدرش می‌مونه! ضمن این که منم می‌خوام برای دخترم جهیزیه تهیه کنم!

حسام مضطرب نگاهی به نیهان انداخت که لب روی هم می‌فشرد و خنده‌اش را به زحمت کنترل کرده بود.

- نه... آخه... خب ما...

- دیگه جای هیچ آخه و اما و اگر نیست، نیهان حالا دیگه خانواده داره! طوبی که رنگ پریدگی حسام را دید، لب به اعتراض گشود:

- عه سیاوش چرا پسرمو اذیت می‌کنی؟ باشه اگه دختر خونهی پدر باید باشه، حسام باید پیش من باشه. خونهی منم همین جاست! سیاوش با رندی تک خنده‌ای کرد و گفت:

- این خونه فقط دو تا اتاق داره، اتاق من و شما و یه اتاقم دخترم! منم نامزد دخترم رو هفته‌ای یه شب بیشتر اجازه نمی‌دم پیشش باشه، حالا آقا حسام می‌خواد رو کاناپه بخوابه من مشکلی ندارم! در ضمن وقتی به عنوان پسر تو توی این خونه‌اس، نیهان فقط خواهرخونده!

طوبی چشم درشت کرد و سیاوش از دیدن حرص خوردن‌هایش قهقهه زد.

- یعنی چی سیاوش، به هم دیگه محرم‌ان...

## رمان خواهرخوانده | صدیقه سادات محمدی(نگار)

نیهان اختیار از کف داد و بلند بلند خندید، طوبی و سیاوش بحث می‌کردند و حسام اخم‌آلود نگاهشان می‌کرد و تلاش داشت برای قانع کردن سیاوش! نیهان با شوقی شیرین می‌خندید و لذت می‌برد از این دور هم بودن، پشتیبان داشتن و تجربه‌ی حس عشق و دوست داشتن و دوست داشته شدن!

زندگی نیست به جز نم باران بهار

زندگی نیست به جز دیدن یار

زندگی نیست به جز عشق

به جز حرف محبت به کسی

ورنه هر خار و خسی

زندگی کرده بسی

زندگی تجربه‌ی تلخ فراوان دارد

دو سه تا کوچه و پس‌کوچه

و اندازه‌ی یک عمر بیابان دارد

ما چه کردیم و چه خواهیم کرد

در این فرصت کم

پایان...